دانلود
رمان

میخونه چشمات

مهسا اربابی

به نام خدا

: مقدمه

زندگی بافتن یک قالیست ،

! نه همان نقش و نگاری که خودت میخواهی

نقشه را اوست که تعیین کرده،

تو در این بین فقط میبافی؛

! نقشه را خوب ببین

. نکند آخر کار قالی زندگیت را نخرند

... چشمانت

!مرا به قهقرای عشق کشاند

. عشقی که هر نفسش جانم را میسوزاند

فکر اینکه نکند سهم من نباشی

مثل خوره جانم را میخورد ،

... اما تو بودی

... برای من بودی

... برای من میخندیدی

! وخنده ات محالات را ممکن میکرد

. و این برای من کافی بود

: خلاصه

آمدنت بهترین اتفاق روزهایم بود ،

مثل شربت بهار نارنج مادر بزرگ ،

شاملو خواندن های شبانه ی پدربزرگ ،

! عجیب می چسبید

. درست سر وقت آمدی

.و آمدنت چه خوش آمد به حال دلم

با تو به عشق ایمان آوردم و دانستم

.قدرت عشق هر نا ممکنی را ممکن میکند

مهبا صدای جیغ مامان و پشت بندش شکستن ظرفی قلبم تو سینه فرو ریخت ، بی توجه به برگه هایی که با بلند شدنم رو زمین افتادن به سمت در هجوم بردم و از اتاق بیرون رفتم .

نگاهم رو سرگردون بین مامان و بابا که جلوی هم گارد گرفته بودن چرخوندم،

کنار پای مامان کلی شیشه خورده ریخته بود و داشت سر بابا داد میزد و توجهی به اطراف نداشت .

: وسط حرفش پریدم

!مامان تکون نخور زمین پر شیشه ست_

هوز حرفم تموم نشده بود که پاش رو، رو شیشه ها گذاشت و آه از نهادش بلند شد!

.دویدم سمتش ، دستش روگرفتم و رو مبل نشوندم

بابا به سمتش اومد ، پاش رو بالا گرفت تا شیشه رو ازش دربیاره ، تو یه حرکت ناگهانی شیشه رو کشید و ازم دستمال خواست تا .پای مامان رو ببنده که بیشتر از این خون ریزی نکنه

کف زمین خونی بود و مامان از درد به گریه افتاده بود،

دستمال رو بهش دادم و سعی کردم به دستش که پر خون بود نگاه .نکنم تا حالم از این بدتر نشه

همه ی این اتفاق ها کلا دو دقیقه شد ،

.دو دقیقه ای که نمیگذشت

. باعجله مامان رو به بیمارستان نزدیک خونه رسوندیم

رو صندلی های پشت مطب دکتر نشسته بودیم میز منشی دقیقا روبرومون قرار داشت و هر از چندگاهی نگاهی به سمتمون حواله . می کرد

بابا مضطرب پاشو تکون می داد و نگاهش به اتاقی بود که دکتر گفت تا بخیه ش رو نزدم نیاید داخل ،

: نگاهی به من کرد و گفت

! پاش خیلی عمیق برید_

: چشمام رو بستم ، سرم رو به دیوار تکیه دادم

نمیدونم!دکتر بیاد معلوم میشه چندتا بخیه خورده؛_

: مکثی کردم و ادامه دادم

باز سر چی بحثتون شد؟_

: بی حوصله در حالی که بلند میشد گفت

.مثل همیشه_

.بعد از چند دقیقه منشی صدامون زد تا بریم داخل

کنار مامان که چهرش از درد برافروخته شده بود نشستم و دستش رو گرفتم،

نگاهم رو تو چشم های قهوه ای رنگش که بی شباهت به چشم های خودم نبود دوختم.

.تو نگاهم کلی حرف بود

:دکتر در حالی که داروها رو می نوشت خطاب به بابا گفت

پاش ۴تا بخیه خورده ،شانس آورد که همون لحظه شیشه رو از _ پاش در آوردید ، این دارو هارو تهیه کنید، سرمشون که تموم شد میتونید برید.

.سرمو به لبه تخت تکیه دادم ، تو سرم میدون جنگ به پا بود

همه ی اتفاقات از بچگی تا الان تو سرم چرخ میزد و سرم به طرز فجیحی درد می کرد.

با صدای زنگ موبایلم سرم رو بلند کردم ، قصد داشتم تلفن رو قطع کنم که اسم فرهود مانع از انجام این کارم شد .

دستم رو ، رو آیکون تماس کشیدم و بلند شدم ،گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .می دونستم سلام که بگم حالم از لحن بدم مشخص میشه،

.این یکی از بدترین خصلت های من بود

!سلام فرهود_

سلام صدا خانم ،باز چی شده کشتی هات غرقه؟_

چیزی نیست ،خوبی؟_

از صدات کاملا مشخصه که چیزی نیست ، مشکلی پیش اومده؟_

!نتونستم

! هیچ وقت نمی تونستم چیزی رو ازش پنهون کنم، هیچوقت

.بغض به گلوم فشار می آورد ، انگار که قصد دریدن داشت

:با همون صدای بغض دار آروم گفتم

.فرهود ما بیمارستانیم ، تو پای مامان شیشه رفته ، بخیه زدن_

حتی ازپشت تلفن می تونستم ابروهای بالا رفته از تعجب و نگاه نگرانش رو حس کنم .

:با صدایی نگران لب زد

کی این اتفاق افتاد؟ چرا به من نگفتید پس؟حالش خوبه؟ کدوم بیمارستان؟ _

:حال خودم دست کمی از فرهود نداشت سعی کردم آرومش کنم

یکی یکی بپرس برادر من ، چیز خاصی نبود که نگرانت کنم توام اصلا نگران نباش یه بریدگی سطحی بوده _

:پوفی کشید

.آدرس رو برام بفرست تا ده دقیقه دیگه خودم رو می رسونم_

.آدرس رو براش فرستادم ،رو صندلی نشستم و چشمام رو بستم

.فضای بسته و بوی بیمارستان حالم رو بدتر می کرد

دلم می خواست هرچه زود تر از این محیط و این آدم ها دور شم،نیاز به تنهایی داشتم.

گاهی با خودم فکر می کردم که چه جوری انقدر خوب بلدن حال من رو بد کنن؟

.و جوابم چیزی جز سکوت نبود

چشمم رو به ته راهرو دوخته بودم و تو افکارم غرق بودم که فرهود و بابا رو دیدم.

اخم عمیقی که رو پیشونی فرهود بود نشونه ی طلب کاریش از بابا و قیافه ی در هم بابا و تکون پی در پی دستاش نشونه ی توضیح به فرهود بود.

به من که رسیدن سکوت کردن،

سلام کوتاهی به فرهود کردم و

رفتیم تو اتاق ، سرمش تموم شده بود، فرهود کنارش نشست و پیشونیش رو بوسید و زیر لب گفت:

_کی تموم میشه این کاراتون!

اگه الان تو این وضعیت دردناک نبود قطعا با طلبکاری می گفت از باباتون بپرسید.

اما سکوتش نشون از حال بدش می داد .

از جا بلندش کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم.

من حتی کلمه ای هم نگفتم.

با کمک فرهود سوار ماشین شد.

نه میخواستم و نه حوصلش رو داشتم که برم خونه.

رو به بابا کردم و گفتم:

_من میرم جایی کار دارم تا شب بر می گردم.

خدا روشکر ازحالت صورتم متوجه شد که جای مخالفت نیست و چیزی نگفت.

فرهود آروم گفت:

_بذار بریم خونه بعد باهم می ریم .

با تکون سر مخالفتم رو اعلام کردم .

نمی تونستم پیش فرهود خالی شم اون‌خودش از من بیشتر درد داشت.

نگاهم رو به آسفالت کوچه دوخته بودم و انقدر در افکار بهم ریخته م غرق شده بودم که متوجه ماشینی که از کوچه پیچید نشدم،با بوق های ممتد راننده و سری که از پنجره بیرون آورده و داد می زد:

_ هی خانم، حواست کجاست؟

به خودم اومدم.

دستم رو به سمت خیابون گرفتم و با لحنی عصبی صدام رو بلند کردم :

_ خیله خب ،چرا صدات رو بلند می کنی؟بیا برو.

مرد در حالی که بلند بلند غر می زد حرکت کرد :

_ اگه می زدم بهت که کسی نمی گفت حواس دختره نبود ، من بیچاره باید می افتادم گوشه ی زندون ...

تو همون لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد .

نگاهی به صفحه ش انداختم ، مهتاب ازم خواسته بود که همدیگه رو ببینیم ، تو دلم گفتم چی بهتر از این و شمارش رو گرفتم.

بعد از احوال پرسی قرارمون رو تو کافه ی نزدیک دانشگاه گذاشتیم .

همیشه قرارهامون رو اونجا می ذاشتیم ،فضای دنج و خلوت کافه و پیدا کردن زوج های تازه ی دانشگاه که یکی از تفریحات ما بود باعث شده بود اون کافه یه جورایی پاتوقمون محسوب شه.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم ،در کافه رو که باز کردم موجی از خنکی هوا با بوی عود ، حالم رو کمی جا آورد .

صندلی های چوبی قهوه ای سوخته با میزهای همان رنگ، قفسه ی کتابی که گوشه ی کافه بود و شمع های کوچک روی میزها محیط دنجی رو مهیا کرده بود.

نگاهم رو چرخوندم و آخرین میز رو انتخاب کردم .

پسری که سفارش می گرفت با لبخند ملیحی به سمتم اومد:

خوش اومدین ، چی میل دارین؟_

منو رو از دستش گرفتم و بدون این که نگاهش کنم لب زدم:

ممنون منتظر کسی هستم_.

لبخندش رو تکرار کرد :

هرطور راحتین_.

صدای باز شدن محکم در و مهتاب که به محض دیدنم به سمتم دوید و نگاه چند نفری که تو کافه بودن رو به خودش جلب کرد باعث شد بلند شم و با تعجب بگم:

چی شده؟!چه خبرته؟_!

دستم رو گرفت و رو صندلی کنارش نشوند ، نفس نفس می زد و پیشونی ش کمی از عرق خیس بود.

_اگه بگم از سر کوچه تا اینجا رو دویدم باور نمی کنی!

_نیازی نیست بگی ، از وجناتت مشخصه.

دستش رو بلند کرد و از پسر که مشغول سرویس دادن به میز جلویی بود خواست که سمت ما بیاد.

منو رو به دستش دادم و لب زدم :

_چی میخوری؟

ذوق زده منو رو بست :

_معلومه،یه بستنی گنده.

سفارش دادیم و به محض رفتن پسر

با هیجان شروع کرد :

وای آوا، مسعود داره میادخواستگاری ، نمیدونم اصلا چی کار کنم _ .

بدون این که تغییری تو قیافم به وجود بیارم گفتم :

_اول خودت رو جمع کن!

قیافه ش رو کج کرد :

_جای ذوقته؟می گم دارم عروس می شم!

خب بشو!چه خبره مگه آب از لب ولوچه ت آویزونه ، تو و _
.مسعود که از اول هم مال هم بودید

با لذت به بستنی که جلوم گذاشتن خیره شدم و به قیافه ی گرفته ی
. مهتاب توجهی نشون ندادم

تو دلم خیلی براش خوشحال شده بودم، طوری که حتی ناراحتی
خودم رو هم فراموش کردم اما از اونجایی که همیشه اذیتش
. میکردم، خوشحالیم رو بروز ندادم

: کمی که بستنیم رو خوردم با لحن بی تفاوتی پرسیدم

حالا کی میاد خواستگاری؟_

. بادش حسابی خالی شده بود

: در حالی که به بستنی ش حمله کرده بود دلخور گفت

.هفته ی دیگه_

با تصور چهره ی ملیحش در لباس عروس نتونستم خودم رو
کنترل کنم و جیغ آرومی از خوشحالی کشیدم ، دستم رو روی
.دستش گذاشتم و فشار کمی بهش وارد کرد

. خیلی برات خوشحالم ،امیدوارم خوش بخت بشی_

.نگاه متعجبش رو بهم دوخت

چشماش رو ریز کرد و با فحش هاش حسابی از خجالت کارم در
. اومد

یک ساعتی به کل درباره ی مهتاب حرف زدیم و در آخر با دیدن ساعت بهش گفتم بهتره که بریم .

کلید رو ، تو در خونه چرخوندم و بی صدا به اتاقم رفتم ، خونه ساکت بود ، معلوم بود که خوابن .

پیام فرهود رو که یک ساعت پیش فرستاده و ازم خواسته بود خودم هر موقع حوصله داشتم باهاش تماس بگیرم دیدم .

لباس هام رو در آوردم و رو تختم نشستم ،شماره ش رو گرفتم و منتظر شدم.

بعد از چند بوق صداش رو شنیدم:

چه عجب خانم ، فکر می کردم حتی حوصله ی منم نداشته باشی_ .

کنایه ش به غروب که گفتم نمی خوام با من بیاد رو حس کردم و از حرفش خنده م گرفت:

تو که می دونی من همیشه برای تو حوصله دارم ، منتهی _ امروز حالم خوب نبود نمی خواستم تو رو هم اذیت کنم.

خیلی تابلو حرف رو عوض کرد :

اونا چی کار میکنن؟_

همیشه وقتی با من حرف می زد "اونا" خطابشون می کرد.

می فهمیدم ،دل خوشی ازشون نداشت.

صدام رو آروم کردم :

. خوابیدن_

نه پرسید چرا انقدر زود ، نه حرف دیگه ای در موردشون زد .
:زیرکانه بحث رو به خودم کشوند

آوا تو قصدی واسه زندگیت نداری؟ بعد از اون اتفاقی که برات _
...افتاد روحیه ت هم حساس تر شده .از وقتی

چشمام رو با فشار روی هم گذاشتم ، با حرصی که مهار کردنش
:در سلطه ی من نبود از لا به لای دندان های کلید شده م غریدم

!فرهود ؛ خواهش می کنم_

در مورد اون اتفاق هیچی نمی خوام بشنوم ، من دارم اون برهه از زندگیم رو تو مغزم می کشم پس ازت می خوام اصلا راجع بهش حتی حرف هم نزنی ، اون اشتباه، باتلاقی بود که نزدیک بود با .سر بیفتم توش ، نمی خوام یادش بیفتم

سکوت کرد ، نفس عمیقی کشیدم و با عوض کردن بحث سعی
: کردم خودم رو آروم کنم

. راستش فرهود ،یه تصمیمی گرفتم که نمی دونم درسته یا نه_

: دلخور لب زد

. بگو ، شاید بتونم کمکت کنم_

: مکث کردم و آروم گفتم

تو این چند سال کم اذیت نشدم ، خودتم خوب می دونی ، نزدیک _
بود از این همه فشار کل زندگیم رو تباه کنم ، الان هم دیگه تحمل

کردن جو خونه برام خیلی سخته ، راحت نیستم این جا ، انگار خونه ی من نیست .

چند لحظه سکوت کردم تا خوب حرف هام رو هضم کنه و بعد آروم گفتم :

_می خوام یه مدت بیام پیش تو.

صداش تلخ شد ، مثل همون روزی که با التماس از بابا می خواست برن مشاوره .

_می دونستم تو هم یه روز به اینجا می رسی ؛

می دونی آوا ، همین حال تو رو من پنج سال پیش داشتم، حس غریبی ، نا امنی ؛ همون موقع بود که تصمیم گرفتم خونه رو ترک کنم.

صدای دورگه شده از ناراحتی ش دلم رو آتش زد :

_خیلی زور زدم درست شن ، نشد !

پوفی کشید و چند سرفه ی مصلحتی کرد:

_من هم نتونستم ، مثل تو . اما هنوز هم فکرم تو اون خونه س.

دستم رو زیر سرم جا به جا کردم :

_بیا همون کاری که چند سال پیش خواستی بکنی رو این بار با هم انجام بدیم .

خنده ی تلخش نشونه ی نا امیدیش بود :

نمیشه آوا ، بابا مشاوره رو تیمارستان میدونه ، می گه مگه من _ مریضم برم مشاوره.

راضی شون می کنیم ، تو بیا اینجا فقط_.

پوفی کشید :

باشه صدا خانم ، من که چشمم آب نمی خوره ولی یه بار دیگه _ تلاش می کنیم.

لبخندی زدم :

"من آخر نتونستم به تو بفهمونم به من نگی "صدا_.

بعد از تموم شدن مکالمه م با فرهود پشت میزم نشستم و کمی جزوه ی استاد حمیدی رو بالا پایین کردم و در آخر با دیدن ساعت که از دوازده گذشته بود تصمیم گرفتم بخوابم .

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

حاضر شدم و بعد از خوردن لقمه ای کوچک به عنوان صبحونه از خونه در اومدم.

ساعت اول با وجود حرف زدن یکسره استاد زود گذشت.

ساعت دوم با مهتاب عمومی داشتیم ، کل ساعت رو ریز ریز واسم از مدل لباسایی که برای خواستگاری در نظر داشت گفت ، حتی یک لحظه هم ساکت نمی شد.

آخر صدای استاد در اومد و بهمون تذکر داد.

بعد از کلاس ،وسایلم رو جمع کردم تا به طبقه ی پایین برم ، مهتاب دنبالم روان شد و دوباره شروع کرد :

می گم آوا ، یه روز میای باهام بریم خرید لباس؟_

درحالیکه سعی می کردم خودم رو از شرش خلاص کنم و به کلاسم برسم گفتم:

فعلا که انقدر حرف زدی سردرد گرفتم برو تا از وسط نصفت نکردم_.

خندید و پشت چشمی نازک کرد :

شوهرم سرت رو می بره._

ترشیده ای نثارش کردم و با تکون دست ، مسیرمون رو از هم جدا کردیم.

ساعت آخر کلاسم بود که فرهود ازم خواست منتظر بمونم تا دنبالم بیاد و باهم به خونه بریم.

جلوی دانشگاه منتظر بودم که امیر ، یکی از بچه های کلاس رو از دور دیدم که به سمتم می اومد ، پسر ساده و موقری بود، با صورتی کشیده و موهایی کوتاه کمی لاغر به نظر می رسید.

مودبانه سلام کرد و طبق معمول جزوه م رو خواست.

خنده م گرفت،هر بار از من جزوه می خواست اکثرا بهش می گفتم نصفه س یا بدخطه، اما باز هم برای جزوه سراغ خودم می اومد.

دستم رو تو کیفم بردم و جزوه م رو به سمتش گرفتم :

_ خودتون می دونید هم بدخته هم نصفه نیمه .

خندید و سرش رو بالا آورد:

_ شما هر سری همین رو می گید، ولی اتفاقا نکات ریز خوبی رو برداشت می کنید.

به تعریفش خندیدم و تشکر کردم.

انگار از خنده م جرئت گرفت ، مکثی کرد و محترمانه گفت:

_ می تونیم بیرون از دانشگاه هم رو ببینیم؟

نگاهم به ماشین فرهود افتاد که نزدیک می شد.

بدون اینکه علت این درخواست ملاقات رو بپرسم ، دلسرد کننده گفتم:

_ متاسفم برای من مقدور نیست. الان هم برادرم اومده دنبالم ، با اجازه.

از کنارش ردشدم و صدای خداحافظی آرومش رو شنیدم.

سوار ماشین شدم و سلام بلندی کردم.

اخم ریزی کرد و همونطور که جوابم رو داد حرکت کرد:

_ علیک سلام، این بچه فوکلی کی بود داشتی باهاش حرف می زدی؟

از غیرتش خنده م گرفت:

_ هم کلاسی، جزوه م رو دادم بهش.

_حواست روجمع کن تو دانشگاه همه‌چی از یه جزوه شروع میشه.

اخم تصنعی کردم:

_نه خیر،چیزی قرار نیست شروع بشه خیالت راحت.

از لحن پر حرصم خنده ی بلندی کرد و تا خونه حسابی حرص من روبا حرف هاش در آورد.

در خونه رو با کلیدم که یه خرگوش بزرگ نرم پنبه ای بهش آویزون کرده بودم باز کردم .

به محض ورود مقنعه م رو برداشتم ، نفس راحتی کشیدم و سلام کردم.

مامان جلوی تلوزیون دراز کشیده بود ، بدون اینکه سرش رو برگردونه بهم گفت :

_دانشگاه چطور بود؟غذات رو میزه برو لباساتو عوض کن بیا بخور .

با صدای فرهود که سلام کرد تو جاش نشست و لبخندی زد ،قبل از اینکه به سمتمون بیاد فرهود پیش قدم شد و بعد از روبوسی پیشش نشست. با همون لباس ها به سمت آشپزخونه رفتم و شیشه ی آب رو سر کشیدم.

با حضور ناگهانی فرهود آب تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

_تو کی میخوای آدم شی؟ هنوز شیشه ای که واسه کل خانواده ست رو اینجوری سر می کشی؟

چند بار پشت کمرم زد و با نگرانی به چهره م که مطمئن بودم الان قرمز شده خیره شد .

بعد از چند لحظه نفسم سرجاش اومد و رو صندلی میز نهارخوری ولو شدم .

اخم کردم :

_چرا یهو مثل جن ظاهر می شی، قلبم ریخت.

نگاهی بهم کرد و کنارم نشست ، مطمئن شده بود حالم خوبه غذام رو جلوی خودش کشید و با گفتن "حالا که زنده ای، بعدم منم اومدم غذا بخورم" مشغول خوردن شد .

قاشق و چنگالی برای خودم آوردم و با حرص غذا رو به سمت خودم کشیدم :

_رو تو برم ، نگاه چه افتاده رو غذای من .

اون یه بشقاب غذا رو با تو سر هم زدن خوردیم و بعد از شستن ظرف غذام به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم .

با شنیدن صدای زنگ در از اتاق بیرون رفتم و به سمت در رفتم ، بابا بود .

بعد از سلام و احوالپرسی با برادرم رو مبل نشست و خطاب بهش با خنده گفت :

_راه گم کردی شازده؟

منتظر جواب فرهود نشدم به آشپزخونه رفتم و میوه هایی که آماده تو یخچال بود رو با چند تا بشقاب بردم و روی میز گذاشتم ، کنار فرهود نشستم .

بابا چند تا گیلاس برداشته بود و همون جوری که می خورد به تلوزیون نگاه می کرد ، مامان هم به تلوزیون چشم دوخته بود و مشغول بازی با کنترل بود .

به پای فرهود زدم و با چشم و ابرو بهش فهموندم که می خوام بحث رو شروع کنم ، دستام رو تو هم گره کردم:

_میشه چند لحظه تلوزیون رو

خاموش کنید و به ما توجه کنید؟ ما تصمیم گرفتیم راجع به موضوع مهمی باهاتون حرف بزنیم.

بابا نگاه گذرایی بهم کرد :

_بگید خب ، تلوزیون رو چرا خاموش کنیم ؟!

مامان بدون توجه به حرف بابا، تلوزیون رو خاموش کرد و گفت:

_چی شده بچه ها؟ اتفاقی افتاده؟

لبخند کوتاهی زدم ، موهام رو پشت گوشم دادم و شروع کردم :

_نه چیزی نشده . فقط ما علاوه بر گوش هاتون منطق شما رو هم میخوایم باتوجهتون ،چون دیگه اینطوری ادامه دادن سخته ، برای همه مون.

نگاهم می کردن ، می دونستن که موضوع خودشونن ، این رو از نگاهشون می خوندم .

آروم ادامه دادم:

چند سال پیش ، فرهود خودش رو به آب و آتش زد که شما رو ببره مشاوره ، یادتونه؟ حتی رفت براتون وقت گرفت ، دلش می خواست تموم شه این زندگی آشفته تون ، دلش می خواست یه خانواده ی خوب باشیم ؛ _

ولی شما چی کار کردید؟

رو به بابا کردم:

بابا یادته؟ زدی تو گوشش و گفتی مگه من روانی ام که برم مشاوره ، _

مامان تو چی؟ گفتی مردم چی می گن؟ بعد بیست سال زندگی آبرومون میره . _

حالا به کجا رسیدید؟

این بار بار من و فرهود با هم ازتون می خوایم ...

بابا وسط حرفم پرید :

چیه توام میخوای مثل خان داداشت ما رو بفرستی مشاوره؟_

سرم رو به دو طرف تکون دادم:

نه ، می خوام خواهش کنم این کار رو بکنید ، همه ی این سال ها ما عذاب کشیدیم ، بس نیست؟ _

: چشم هام پر اشک شد

همه ی این سال ها با ترس زندگی کردیم ، که نکنه یهو _
دعواتون شه بلایی سر هم بیارید ، ما با هزار جور فکر و خیال
. این سال ها رو گذروندیم

چشم های مامان پر اشک بود ، فرهود سرش رو پایین انداخته بود
: و بابا با ناراحتی نگاهم می کرد

. این افکار غلط رو دور بریزید پدر من ، خواهش می کنم_

: بابا عصبانی از جا بلند شد

بسته دیگه ، همینم مونده بچه ی خودم بشینه نصیحتم کنه که چی _
درسته ، چی غلط ! تو میخوای راه و چاه زندگی یاد من بدی؟

: از جام بلند شدم نوک انگشتام یخ زده بود

نه من نمی خوام راه و چاه یادتون بدم ، من فقط می گم انقدر _
افکار بسته نداشته باشید ، برای زندگی تون تلاش کنید شاید بهتر
.شد

: بابا پوزخندی زد

تو اگه بیل زنی باغچه ی خودت رو بیل می زدی ، نمی خواد _
به من بگی زندگیم رو چی کار کنم .حرفش رعشه به تنم انداخت .
. انتظار همچین حرفی رو از پدرم نداشتم

. با تعجب نگاهش می کردم ، بغض ناخواسته گلوم رو گرفت

توجهی به مامان که داشت با حرص

. به بابا تشر می زد نکردم و فقط تو چشم هاش زل زدم

با تکون دستم از مامان خواستم سکوت کنه ،

: با لحن آروم و پر از بغضم از خودم دفاع کردم

من نه بیل زنم ، نه باغچه ای دارم که بیل بزنم ، اگه هم نزدیک _ بوده اشتباهی کنم تو زندگیم مقصرش شما بودید که آرامش رو ازم گرفتید ، من دنبال آرامش بودم ، خدا رو شکر زود فهمیدم راهم اشتباهه.

. اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو سریع پاک کردم و نشستم

: من حریف افکار بسته ی بابا نمی شدم

من واسه هر دوتون احترام قائلم ، تصمیم آخر زندگیتون پای _ خودتونه ،

دست یخ زده م رو مشت کردم و آب دهنم که به تلخی می زد رو : قورت دادم

...می خوام یه مدت برم پیش فرهود_

: چشم های بابا به وضوح گرد و صورتش برافروخته شد

چی؟! چشمم روشن ، چه تصمیمای قشنگی گرفتی یه روزه ! _ ولی من هنوز نمردم که تو بخوای بری جای دیگه ای زندگی کنی.

. اخم های فرهود تو هم رفت اما چیزی نگفت

مامان که تا الان چند جمله بیشتر نگفته بود با لحنی شاکی به حرف : اومد

یعنی چی برم پیش فرهود؟_

مسخره نشو آوا ، همه تو زندگیشون مشکل دارن ، حالا تو داداشت رو داری می گی می خوام برم پیشش ، پس بقیه چه جوری زندگی می کنن؟

: فرهود بالاخره سکوتش رو شکست

می دونی مامان ، اشتباه رو هرکسی می کنه ، ولی اشکال شما _ این بود که نخواستید جلوی اشتباهتون رو بگیرید و همه ی این سال ها به خاطر افکار غلطتون باعث عذاب ما شدید ، اگه شما از رفتن من ناراحت شدید باید زندگیتون رو درست می کردید که آوا هم درست تو همون راهی نره که من رفتم ،همون تصمیمی رو نگیره که من گرفتم.

منم اگه می دیدم شرایط آروم شده یقینا بر می گشتم اما شما هیچ تغییری نکردین .

: تکیه ش رو از مبل گرفت و خم شد

این موضوعی نیست که نشه حلش کرد ، آوا یه مدت میاد پیش _ من ، اینطوری همه چی بهتره.

: بابا کفری بهش توپید

اینجوری که تو داری می گی یعنی من حق هیچ حرفی ندارم ، _ آره؟

:دستی تو موهاش کشید تا بتونه به اعصابش مسلط باشه

من کی همچین چیزی گفتم بابا؟_

یکم منطقی فکر کن ، چرا همش می خوای مخالفت کنی؟

: بابا شاکی جواب داد

ببین من دیگه خسته شدم ، یه شبم که خانم ساکته شما نذارید _ آروم باشم ، هرکاری می خواید بکنید فقط دست از سر من بردارید.

بعد از زدن حرفش با قدم های سنگینی به اتاقش رفت و در رو پشت سرش کوبید.

نگاه درمونده م رو به فرهود دوختم ، با نگاه تسلی دهنده ش آروم لب زد :

نگران نباش!_

: و بعد بلندتر گفت

آوا تو هم برو بخواب دیگه ، وسایلتم جمع و جور کن ، فردا _ میام دنبالت.

می دونستم این رو گفت که به مامان بفهمونه تصمیمم جدیه.

: بلند شدم و با صدای آرومی زمزمه کردم

شب بخیر_ .

خودم رو روی تختم پرت کردم و به سقف خیره شدم ، حرف های بابا خیلی برام سنگین تموم شده بود ، اگه کمی هم به رفتنم شک داشتم با بحث امشب از تصمیمی که گرفتم مطمئن شدم.

نمی دونم چقدر به سقف خیره موندم و چقدر تو افکارم پرسه زدم که خواب کم کم چشمام رو گرم کرد.

با صدای بلند زنگ ساعتم وحشت زده از خواب پریدم ، سریع صداش رو قطع کردم ، پوفی کشیدم و تو جام نشستم. هر سری این اتفاق می افتاد،تصمیم می گرفتم صدای زنگش رو تغییر بدم اما بعد یادم می رفت.

با زور بلند شدم ، سلانه سلانه و خواب آلود به سمت حموم رفتم ، بعد از گرفتن دوش آب سرد پنج دقیقه ای حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که با دیدن ناگهانی مامان از ترس جیغ آرومی زدم.

: از جیغم ترسید ، کمی عقب رفت و اخم کرد

_ چته دختر ، ترسیدم .

: نفسم رو کلافه بیرون دادم

_ سرصبح یهو پریدی جلوم توقع داری نترسم ؟

: از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم

_ بابا رفته؟

: حرف اولم رو بی جواب گذاشت

_ آره اون رفت ، منم دارم می رم سرکار ، صبحونه خواستی چایی داغه.

باشه ای گفتم و بعد از شنیدن صدای بسته شدن در ، برای این که بفهمم دیشب نتیجه ی بحث به کجا کشیده شده، گوشی رو از رو میز کوچک کنار تختم برداشتم و شماره ی فرهود رو گرفتم،

: بعد از چند بوق بی حوصله جواب داد

سرصبحی چیه مادمازل؟ _

از لحن بی حال و صدای دو رگه ش متعجب شدم و نگاهی به ساعت کردم :

فرهود ،چرا صدات اینجوریه؟ نکنه خواب بودی؟_

: آروم جواب داد

نه بد خواب شدم یکم ، حوصله ندارم. خود شما هم دیروز به لطف من زود رفتی خوابیدی ، بنده دو ساعت هم بعد تو نشستم باهاشون حرف زدم. _

: متعجب پرسیدم

دوساعت باهاشون حرف زدی؟_

بابا خودش دوباره اومد؟

: با دهن پر جواب داد

نه خیر. من رفتم گفتم بیا..._

:عجولانه وسط حرفش پریدم

!خب بعدش ؟_

: چیزی که تو دهنش بود رو قورت داد و خونسرد ادامه داد

در مورد اینکه تو بیای پیش من چیزی نگفتن ، اما در مورد _
.مشاوره ؛ گفته بودم که بهشون امیدی ندارم

:پوفی کشیدم و گوشی رو تو دستم جا به جا کردم

.نمی دونم دلیل این همه مقاومت برای چیه_

: بی حوصله جواب داد

افکارشون اینه آوا ! هیچکس هم نمی تونه فکر کسی رو عوض _
کنه مگه اینکه طرف خودش بخواد. تو هم زورت رو زدی ، بقیه
. ش رو بسپر به خودشون

باشه ی آرومی گفتم و برای خلاصی از این بحث کلافه کننده
: موضوع خودم رو پیش کشیدم

خب ، تکلیف من چیه؟_

: قاطعانه گفت

.همون که خودت گفتی ، وسایلت روجمع کن ، شب میام دنبالت_

.لبخند رو لبم نشست ، حمایتش رو دوست داشتم

به محض قطع تماس ، آهنگی گذاشتم ، گوشی رو رو تخت پرت
.کردم و مشغول آماده شدن شدم

امروز فقط یه کلاس دو ساعته داشتم ،

تو کل کلاس نگاهم به دفترم بود ، خط های بی مفهومی که روش می کشیدم انگار مغزم رو می شست و خالی می کرد . دلم می خواست کلاس تموم شه و زود تر مهتاب رو ببینم.

به محض بیرون اومدن جمله ی «خسته نباشید» از دهن استاد کیفم رو برداشتم و اولین نفر از کلاس بیرون زدم.

جایی که همیشه قرار می ذاشتیم هم رو دیدیم و به کافه ی دانشگاه رفتیم.

: به محض نشستن با خوشحالی گفت

بنظرت واسه خرید اول کجا بریم؟_

داشتم دست دست می کردم که چه جوری بهش بگم نمی تونم باهاش به خرید برم .

اونم بر و بر زل زده بود به من و منتظر جواب بود .

: آخر از نگاهش کلافه شدم

چیه آدم ندیدی؟ اینجوری زل زدی بهم؟_

: دستاش رو زیر چانه ش زد و آروم گفت

منتظرم ببینم تا کی دردتو نمی گی_ .

از تیزیش تعجب کردم .

: ابرو های بالا رفته م رو که دید بهم نزدیک شد

از وقتی دیدمت تو فکری ، من دیگه تو رو مثل کف دست می _
شناسم ، بگو ببینم چی شده ؟

:سرم رو پایین انداختم

مهتاب من دارم واسه یه مدتی می رم پیش فرهود ، باید برم _
... خونه وسایلم رو جمع کنم

: دستم رو رو دستاش گذاشتم و شرمنده ادامه دادم

. قول می دم سری بعد هرجا بگی باهات بیام_

انگار هیچ کدوم از حرفام در مورد خودش رو نشنید ، با کنجکاوی
:گفت

پیش فرهود چرا؟_

اون همه ی ماجرای زندگیم رو می دونست و واسه من چی بهتر
بود از دوتا گوش شنوا ؟

مثل همیشه سکوت کرد ، اتفاق های دیشب رو کامل براش گفتم ،
: با دقت به همه ی حرف هام گوش داد و در آخر تنها گفت

از دست بابات ناراحت نباش ، اونم فشار روشه ، نگران منم _
نباش خریدم رو می ذارم فردا که با هم بریم ، برو و قشنگ به
. کارات برس

: از این همه درکش ممنون بودم ، بغلش کردم و دم گوشش گفتم

. تو بهترین دوست دنیایی_

: پشت چشمی نازک کرد و با خنده نیشگونی ازم گرفت

_باشه خر شدم ، برو به کارت برس.

از ته دل خندیدم و بعد از خداحافظی با عجله تاکسی گرفتم و به خونه رفتم .

کف سرم رو خاروندم و کلافه به لباس هایی که دورم ریخته بود نگاه کردم . ساعت هشت بود و نزدیک اومدن فرهود!

چمدونم رو باز کردم و خسته از شلوغی دور و برم همه چیز رو همونطوری چپوندم داخلش .

همه ی وسایل مورد نیازم رو تو دوتا چمدون جا دادم و کنار در گذاشتمشون و به آشپزخونه رفتم .

_بی خودی چمدونت رو بستی ، گفتم که بابات محاله بذاره بری.

نگاهش کردم ، از وقتی اومده بود تو آشپزخونه مشغول پختن غذا بود و دور خودش می چرخید .

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم ، حرف مامان دلشوره م رو بیشتر کرده بود .

همونطور که با کفگیر مواد داخل ماهیتابه رو هم می زد ادامه داد :

_ پاشو ، پاشو تا نیومده دوباره قشقرق درست کنه اون چمدونا رو ببر بذار تو اتاقت ، اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم.

کلافه بلند شدم و بیرون اومدم ، منم دیگه حوصله ی اونا رو نداشتم :

. چه بحثی؟ دارم می رم پیش داداشم خلاف شرع که نمی کنم_

فشرده شدن پی در پی زنگ نشون از اومدن فرهود می داد ، از اینکه قبل بابا رسیده بود خوشحال شدم ،سریع در رو براش باز کردم و مانتوم رو که روی دسته ی مبل انداخته بودم تنم کردم. در خونه رو براش باز کردم و به سمت اتاقم رفتم تا برای آخرین بار همه چیز رو چک کنم.

. با شنیدن صدای فرهود از اتاق بیرون اومدم و سلام دادم

رو مبل نشست و لبخندی تحویلم داد:

سلام مادمازل ، خسته نباشی با این اسباب کشی سنگین . دختر _ کل اون اتاق همین دوتا چمدون شد؟

از نگرانی، دلم شور می زد و حوصله ی خندیدن به شوخی هاش رو نداشتم ،

لبخند کوتاهی به حرفش زدم و به شونه ش زدم :

خب دیگه پاشو بریم_.

سرخوش دستم رو کشید و من رو کنار خودش نشوند :

. حالا که نشستیم ،چیه می ترسی؟ نترس با خودم می برمت_

. می ترسیدم ، رفتن من به راحتی رفتن اون نبود

. با چرخش کلید تو در قلبم ریخت

بابا بود که به محض ورود نگاهش رو چمدونا قفل شد و بعد با تعجب به من که بلند شده و ایستاده بودم نگاه کرد.

به به ، چه به موقع رسیدم ! کجا به سلامتی ؟_

فرهود بلند شد ، کنارم ایستاد و سعی کرد اوضاع رو عادی جلوه بده :

_دارم این زلزله رو یه مدت از اینجا می برم.

به حرفش حتی لبخند هم نزد.

نگاهش عصبی و لحنش آروم بود :

_اینو که دارم می بینم ، منتهی با اجازه ی کی؟

کلیدش رو به جاکلیدی آویزون کرد و نگاهم کرد :

_بیا بردار این چمدونا رو ببر تو اتاقت ، شما جایی نمیری .

سعی کردم دهنم رو که انگار قفل شده بود باز کنم ، باید حرف می زدم!

داشت به سمت دستشویی می رفت که با صدام برگشت :

_من تصمیم گرفتم برم بابا ، نمی خوام اینجا بمونم .

به سمتم برگشت و صداش رو بالا برد :

_من هنوز نمردم که از اینجا بری ، هر وقت مردم هرجا خواستی برو .

فرهود که از طرز حرف زدن بابا خونش به جوش اومده بود ، اخم غلیظی بین ابروهاش انداخت :

_مگه می خواد خونه ی غریبه بره که اینجوری می گی ؟

مامان سعی کرد جو رو آروم کنه که بابا انگشت اشاره ش رو به سمتش گرفت و بهش توپید :

_ تو اصلا دخالت نکن .

رو به فرهود کرد :

_ آقا فرهود من از رفتن خودتم راضی نبودم ، حالا آوا رو هم شیر کردی؟

مغزم سوت کشید ، بابا مشکل اصلی که خودشون بودن رو نمی دید و همه چیز رو برعکس تعبیر می کرد .

فرهود با لحن طلبکارانه ای غرید :

_ مگه من از خوشی رفتم ؟ کدوم پسری دوست داره تو سن بیست ، بیست و دو سالگی از خونه ش بره؟ غیر این بود که دیگه اعصاب نمونده بود برام؟ آوا رو هم من شیر نکردم خودتون خسته ش کردید.

بابا که از حرف فرهود بیشتر عصبی شده بود فریادش بلند شد :

_ من اجازه نمی دم آوا بره ، اگه خیلی دلش می خواد، باید از رو جنازه ی من رد شه .

دست فرهود رو فشردم که بیشتر از این ادامه نده ، بازنده ی این بحث ما بودیم ، پس بهتر بود حداقل حرمت ها حفظ می شد .

مستقیم تو چشمای بابا نگاه کردم :

این که از اینجا برم تصمیم من بود ، کسی هم شیرم نکرده بود ، _ فرهود فقط به عنوان یه برادر ازم حمایت کرد ، ولی حالا که شما !انقد مخالفید؛ می مونم. دعوا بسه

.به سمت چمدونا رفتم و کشون کشون تا اتاقم بردمشون

تو چارچوب در ایستادم و به فرهود که هاج و واج نگاهم می کرد : لبخند زدم

.مرسی که اومدی_

.منتظر حرف دیگه ای نشدم

در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم ، صدای عصبی فرهود رو :شنیدم

. یه بار ، فقط یه بار محض رضای خدا به فکر بچه هاتونم باشید_

پشت بندش در خونه بود که کوبیده شد و بعد از اون چیزی نبود ...جز سکوت

.کلید رو داخل قفل در اتاقم چرخوندم و در رو قفل کردم

.رو تخت دراز کشیدم و به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم

رو تختم دراز کشیده و پا روی پا انداخته بودم ، مچ پای راستم رو دورانی تکون می دادم و نگاهم به پرده ی اتاق بود که باد کولر . این طرف و اون طرفش می برد

از پریشب خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم ، چند باری فرهود و مهتاب زنگ زده بودن که جواب هیچ کدوم رو نداده و با یه پیام به

هر دو گفته بودم خوبم و از مهتاب بابت نرفتنم عذرخواهی کرده بودم.

از شرایط پیش اومده راضی نبودم و دلم نمی خواست کسی رو ببینم .

نگاهم به ساعت کوچک رو میز گوشه ی تختم افتاد ، نزدیک اومدن مامان بود .

بلند شدم تا به آشپزخونه برم تا قبل از اومدنشون چیزی بخورم و به اتاقم برگردم . جلوی آینه ی اتاقم که ایستادم اولین چیزی که تو ذوقم زد چشم های پف کرده ، موهای پریشون و رنگ پریده م بود .

پوزخندی به تصویر خودم زدم و دستی تو موهام کشیدم .

در یخچال رو باز کردم و ناخونکی به میوه ها زدم .

غذایی که از دیشب باقی موند رو برای خودم گرم کردم و به اتاقم برگشتم.

شب هم که برای شام صدام کردن از اتاق بیرون نرفتم و خودم رو با درس مشغول کردم تا کمی از افکار منفی خلاص شم.

آخر شب بود که بابا پشت در اومد ، تقه ای به در زد و پشت بندش گفت :

الان یعنی چی خودت رو حبس کردی تو اتاق؟_

تند جواب دادم :

. معنی خاصی نداره ، می خوام تنها باشم_

حرفی نزد ، اما صدای نفس هاش نشونه ی حضورش بود، شاید از لحن سردم متعجب شده بود .

شب به سختی خوابم برد و تا صبح خواب های پریشون زیادی دیدم اما صبح که بیدار شدم چیزی یادم نبود.

حاضر شدم و بعد رفتنشون از خودم رو از قرنتینه آزاد کردم و به آشپزخونه رفتم.

ظرفی که از دیشب تو اتاقم مونده بود رو شستم و بدون خوردن چیزی به دانشگاه رفتم .

مهتاب به محض دیدنم شروع به بد و بیراه گفتن کرد ، هرچی پرسید که چی شده جواب درستی بهش ندادم.

اومدن به موقع استاد من رو از سوال و جواب های مهتاب نجات داد .

هرکاری می کردم حواسم به درس جمع نمی شد ، خوشبختانه ساعت درس عمومی بود و اهمیت زیادی نداشت.

تو کل ساعت نگاه مهتاب رو روی خودم حس کردم و توجهی نشون ندادم ، به محض تموم شدن کلاس دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند .هرچی هم حرف می زدم جوابم رو نمی داد ، انقدر تند می رفت که چندجا نزدیک بود بیفتم.

. به اولین جای خلوتی که رسیدیم ایستاد و به سمتم برگشت

: چشماش رو ریز کرد و تهدید آمیز گفت

ببین آوا ،دیروز هرچی زنگ زدم جوابم رو ندادی ، امروزم _
هرچی می گم چی شده یه کلمه ی درست ازت نمی شنوم ، می
گیرم اینجا انقد می زنمت تا بمیری ، با زبون خوش بگو چی شده ؟

: انقد حرفش رو جدی و یه نفس گفت که نا خودآگاه خنده م گرفت

. باشه وحشی ، چته؟ تعریف می کنم برات_

: نگاهی به اطرافمون کردم و به نزدیک ترین نیمکت اشاره کردم

. بیا بریم اونجا بشینیم تا بگم_

: دستم رو کشید در حالی که تسلطی روخنده م نداشتم گفتم

. خوشت اومده من رو هی می کشی دنبال خودتا_

: رو صندلی نشستیم و کاملا به طرف من چرخید

. حرف اضافه نزن! توضیحات لازم رو بده_

جوری به لب هام چشم دوخته بود که انگار می خواست کلمه ها
رو توهوا بقاپه . از طرز نگاهش خنده م گرفته بود و او کفری
نگاهم می کرد ، همونطور که از خنده صدام بریده بریده شده بود
: گفتم

. مهتاب ... به خدا اینطوری نگاه می کنی ...نمی تونم_

خودش همخنده ش گرفته بود ، نگاهش رو ازم گرفت و صاف
: نشست

_ خیله خب ، حالا بنال .

خنده م رو جمع کردم و ماجرای دیروز رو مو به مو براش تعریف کردم.

: مثل همیشه سعی کرد منطقی برخورد کنه

_ چی بگم آوا ! اینکه بابات نذاشته بری طبیعیه ، نمی خواد ازش دور باشی ، در مورد مشاوره هم فرهود درست می گه ، دیگه تو زورتو زدی.

: به سمتم برگشت و ضربه ای به شونه م زد

_ ببینم ، حالا خودت رو حبس کردی تو اتاق که چی بشه؟

: جای ضربه ش رو مالیدم و جواب دادم

_ نمی خواستم برم بیرون و جوری رفتار کنم که انگار همه چی عالیه و من هم مشکلی ندارم . می خواستم بفهمن که نا راضی ام .

_ حالا گیرم که فهمیدن ، مگه چیزی عوض می شه؟ به جای حبس کردن خودت فکر راه چاره باش .

: دستم رو متفکرانه زیر چونه زدم و مسخره ش کردم

_ ببخشید خانم ، شما الان راه چاره ای واسه من می بینی؟ یا باید از خونه فرار کنم ، یا مثل فیلما خودم رو بکشم.

: با دهن کجی ادام رو در آورد

خودم رو بکشم ... که چی؟ چرت و پرت نگو ! بهترین راه اینه _ که سر خودت رو با یه چیزی گرم کنی که انقدر نشینی به این چیزا فکر کنی.

: کمی مکث کرد وچشماش برقی زد

. ببین داداشت می تونه یه کار برات پیدا کنه_

... کار

. چیزی که اصلا بهش فکر نکرده بودم

بعد از آخرین کلاس مهتاب مجبورم کرد که باهاش واسه خرید برم، با یه پیام به مامان خبر دادم و همراهش شدم.

فکرم مدام پیش پیشنهادش بود، دوست داشتم هرچه زودتر تنها شم تا بتونم قشنگ به همه جوانبش فکر کنم.

چند باری که بهم تشر زد سعی کردم همه ی حواسم رو واسه پیدا کردن لباس مناسب برای خواستگاریش جمع کنم .

در آخر با خریدن کت آبی نفتی اسپرت با شومیز سفید با گل های ریز آبی و یقه ی کراواتی مانند دست از سر من برداشت و رضایت داد که برم.

ساعت نه و نیم بود که به خونه رسیدم. سرمیز نشسته و شام می خوردن که لباسم رو عوض کردم و بهشون ملحق شدم .

بابا زیر چشمی نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت ، و من بی توجه به اونا تو فکر خودم غرق بودم .

. اینطوری نمی شد ، باید با فرهود مشورت می کردم

. سریع شامم رو تموم کردم و به اتاقم رفتم

.شماره ش روگرفتم و منتظر شدم

می دونستم به خاطر این دو روز که جوابش رو ندادم توپش ازم پره.

برای همین تماس که وصل شد قبل اینکه چیزی بگه خودم شروع کردم :

به خدا فرهود نیاز داشتم تنها باشم تا واسه خودم یه فکر حسابی _ کنم، ببخشید این چند روز جوابت رو ندادم، می دونم نگرانم بودی .

: انگار با حرف هام دلش بیشتر پر شد که ادامه ی حرفم رو گرفت

معلومه که نگرانت بودم، یه خبر از خودت به من ندادی این دو _ روزه فقط یه پیام که خوبم، اونم دروغ!

خجالت نکشیدی آوا ؟

: مظلوم ترین لحن ممکن رو به خودم گرفتم

.چرا . راستش خیلی الان دارم خجالت می کشم_

: خنده ش بهم جرئت داد

گفتم دیگه داداشی، بابت این چند روز ببخشید، حسابی خجالت _ کشیدم . زنگ زدم باهات درمورد یه چیزی صلاح مشورت کنم .

: انگار جایی نشست ، نفسش رو بیرون داد و آروم گفت

بگو ببینم چیه ، می خوای از خونه فرار کنی؟_

. به شباهت فکرمون خندیدم، من هم به مهتاب همین رو گفته بودم

روی صندلی اتاقم نشستم و همونطور که خودم رو می چرخوندم
: شروع کردم

امروز یه فکر خوبی به سرم زده که بابتش خیلی خوشحالم، _
. منتهی نمی دونم دقیقا چطوری باید شروع کنم

: سکوت کردم، بی هیچ حرفی منتظر ادامه ی حرفم شد

می دونی که من دو ترم دیگه مدرکم رو می گیرم و قصدم کار _
کردنه، یکم پرس و جو کردم فهمیدم که بعضی شرکت ها افراد بی
سابقه رو به عنوان دستیار می پذیرن، مثلا من که رشته م
.حسابداریه ، می تونم دستیار یه حسابدار بشم

خب چی بهتر از این، هم واسم سابقه می شه، هم اصول کار دستم
.میاد، هم انقدر خونه نمی مونم

: سکوت کوتاهش نشونه ی فکری شدنش بود

فکر خوبیه، ولی به این راحتی که تو می گی نیست. الان یارو _
با مدرک تو دستش بیکاره ، بعد تو می خوای با یه گواهی اشتغال
به تحصیل خیلی راحت قبولت کنن؟

:نه»کشیده ای گفتم و ادامه دادم«

ببین خب تو رابطه ت با مدیر شرکتتون خیلی خوبه، چی بود _ اسمش؟

: چشمام رو روی هم فشردم و با یادآوری اسمش سریع ادامه دادم

. آهان، احمدی_

بهش بگو ببین همچین کسی با شرایطی که گفتم قبول می کنن؟ اینم بگو که فقط روز های فرد می تونم برم و چهارشنبه از یازده صبح.

: از پررویی من خنده ش گرفت

می خوای هفته ای دو بارم مرخصی بگیر، یه راننده ی _ اختصاصی هم بهت بدن که هر وقت خواستی، بری بیای!

ها ها ها، اصلا بامزه نبود. من زود کار رو یاد می گیرم ، بعدم _ یه ماه دیگه تابستونه ،بعد تیر که امتحانا تموم شه هر روز می رم .

: ادامه ی حرفم رو با مظلومیت تمام گفتم

با احمدی حرف می زنی؟_

صدات رو شبیه گربه ی شرک نکن، باشه حرف می زنم ولی _ بعید می دونم، چون شرکت ما بیشتر تمرکزش رو نیروهای با سابقه ست.

:اخم هام تو هم رفت

مرسی، انقدر امیدوارم نکن . برو ببینم چی کار می کنی، منتظر _ خبرتم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و خوشحال از فکر خوبی که مهتاب تو سرم انداخته بود مشغول درس خوندن شدم.

****

[14.05.19 18:47]

10

. با صدای زنگ مجدد موبایلم کم مونده بود اشکم در بیاد

بالاخره روز خواستگاری مهتاب رسیده بود و از صبح یکسره برای هر کاری به من زنگ می زد .

از اونجایی که تک بچه بود و خواهر نداشت من بیچاره باید جور همه چیزش رو به دوش می کشیدم .

: گوشی رو به گوشم چسبوندم و با ناله گفتم

دیگه چیه مهتاب ؟_

: با استرس و نگرانی بهم توپید

مرض و دیگه چیه ، تو هم با این کت انتخاب کردنت ، دکمه ش _
کنده شده ، تا یه ربع دیگه هم مسعود اینا می رسن ، حالا چه خاکی
!تو سرم کنم؟

از مشکلی که نزدیک بود به خاطرش گریه کنه، هم متعجب بودم
: هم خنده م گرفته بود

مهتاب ! تو به خاطر یه دکمه به من زنگ زدی و فحش می دی؟_

به جای زنگ زدن به منِ بدبخت برو نخ و سوزن بردار بشین
.بدوز

: دستم رو بالا بردم و با حالت دعایی گفتم

ایشالا این آقا مسعود زود تر برسه تو دست از سر کچل من _
. برداری ، از هشت صبح صد بار به من زنگ زدی

: تن صدام رو تهدید آمیز کردم

اما صبر کن، مهتاب خانم یه شیرینی تپلی من ازتون بگیرم که _
. قشنگ کل امروز و اون روز خرید جبران شه

: از لحنم خنده ش گرفته بود

خب حالا یه روز بهت احتیاج داشتما ، پس تو به چه درد می _
خوری ؟

: نا امید پوفی کشیدم

بله ، من فعلا فقط به درد تو می خورم و هیچ کارایی دیگه ای _
.ندارم

: وسط حرفم پرید

_ وای خب ، چرت و پرت نگو . برو وقتم رو نگیر من دکمه ی
. این رو بدوزم تا نیومدن

. اومدم حرفی بزنم که بی خداحافظی قطع کرد

. نگاهی به گوشی کردم و با خنده سرم رو تکون دادم

خیلی اصرار کرده بود که امشب منم برای خواستگاری برم
وکنارش باشم،با این که با خانواده ش هم راحت بودم اما این کار
.رو درست ندونستم

.اما از ته دل براش خوشحال بودم و کل فکرم پیشش بود

روبروی تلوزیون نشسته بودم و شبکه ها رو بالا پایین می کردم ،

چهار روز از حرف زدنم با فرهود می گذشت و خبری ازش نبود
، خودمم که پرسیدم گفته بود به مهندس سپردم ، چیزی بشه بهت
. خبر می دم

طاقت نیاوردم ، گوشی رو برداشتم تا خواستم شماره ش رو بگیرم
. ، گوشی تو دستم لرزید و شماره ی فرهود نمایان شد

: با خنده جواب دادم

_ دست همه ی حلال زاده ها رو از پشت بستیا آقا داداش ، همین
... الان می خواستم بهت زنگ بزنم

با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد وسط حرفم پرید
:

. مشتلق بده آوا خانم که واست کار جور کردم_

: از جا پریدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم

چی؟ کار پیدا کردی؟ درست شد یعنی؟_

خودت رو کنترل کن جو نگیرتت ، قشنگ گوش کن. مهندس با _ یکی از دوستاش که مدیر یه شرکت واردات صادرات محصولات کامپیوتریه صحبت کرده ، انگار بدش نیومده و گفته شنبه ساعت .نه صبح بری برای مصاحبه تا ببینتت

باورم نمی شد ، چند بار با خوشحالی بالا و پایین پریدم و با ذوق : زیادی پرسیدم

وای فرهود ؛ نمی دونی چقدر خوشحالم که ، یه ساعت کلاس _ .که هیچ حاضرم یه هفته دانشگاه نرم و هر روز برم مصاحبه

: خنده ی بلندی سر داد

.خب عقده ای بازی در نیار ، نری اونجا آبروم رو ببریا_

: گمشویی نصیبش کردم و پشت بندش ناباورانه پرسیدم

یعنی هیچ مشکلی با یه روز در میون بودنم نداشتن؟_

عزیز من ، استخدامت که نکردن حالا برو ببین چی می گن ، به _ احتمال زیاد ماه اول امتحانی قبولت می کنن و اگه خوب نباشی . عذرت رو می خوان

کمی ته دلم خالی شد اما خودم رو باور داشتم . می دونستم از . پسش بر میام ، حالا فقط مونده بود حرف زدن با بابا

[14.05.19 18:47]
11

. یک ساعتی از اومدن مامان می گذشت که بابا هم اومد

به محض اومدنش از اتاق بیرون رفتم و سلام کردم ، سری برام تکون داد و حالم رو پرسید ، از کنارم رد شد تا به دستشویی بره : که سریع گفتم

می شه با هم حرف بزنیم؟_

: برگشت و کمی نگاهم کرد

.میام تو اتاقت الان_

. سرم رو تکون دادم و به اتاقم رفتم

رو تختم نشستم و صندلی رو واسه ش خالی گذاشتم . درحالیکه سر : و صورتش رو با حوله خشک می کرد اومد و رو صندلی نشست

. خیله خب ، می شنوم_

نفس عمیقی کشیدم و ماجرا رو براش تعریف کردم . تا آخر گوش . داد و وسط حرفم نپرید ، حتی عصبانی هم نشد

. خنثی به صورتم نگاه می کرد

بعد از پایان حرف هام نگاه شکاکم رو به چشماش دوختم و منتظر موندم.

به سمتم خم شد :

مشکلت چیه که نمی خوای خونه بمونی؟ من از نظر مالی _ چیزی کم نذاشتم ، نمی گم همه چی تمومه ولی نیازی به کار کردن تو نیست .

سرم رو پایین انداختم :

من واسه پولش نمی رم فقط ، فایده ش اینه حداقل این جوری _ یکم مستقل می شم .

می خوام سرم رو گرم کنم ، تو خونه حوصله م خیلی سر می ره ؛ می شه با این موضوع مخالفت نکنی؟

نگاهم کرد :

_مشکلی با این موضوع ندارم . سرگرمیه ،خوبه اتفاقا.

کار کنی و فکرت رو از چرت و پرت های تو سرت آزاد کنی که مثل چند روز پیش یهو نزنه به سرت چمدون ببندی.

بر و بر به چشماش زل زدم که ادامه داد:

من یه پدرم ،هیچ وقت نمی ذارم تو ازم دور بشی ،اینکه ازدواج _ کنی و بری بحثش جداست...

آروم زمزمه کردم:

_ من جای دوری نمی خواستم برم . خونه ی برادرم بود .

:اخم هاش روتو هم کشید

جواب فک و فامیل روچی باید می دادم؟_

می گفتم دخترم چرا رفته؟

.باز هم حرف مردم دغدغه ش بود

: بی حوصله بحث رو عوض کردم

! بابا ول کن این بحث رو_

.من که نرفتم ،شما هم به لطف مردم قبول نکردید برید مشاوره

.مسئله ی من الان کارمه

. از جا بلند شد و سر میزم رفت کمی دفترهام رو نگاه کرد

:برگشت و کنارم نشست، کلافه بود

بعد این همه سال زندگی ، منم دنبال آرامشم ،ما هم از اول _
.ازدواج نکردیم که بجنگیم ،شرایط اینجوریمون کرد

.از حرف هاش متعجب بودم

!سابقه نداشت بابا با من درد و دل کنه

دستی به صورتش کشید و چشماش رو مالید ، خطوط روی پیشونی
.ش گذر عمرش رو نشونم می داد

با این همه عذابی که کشیده بودم بازهم دوست نداشتم عذاب
. کشیدنشون رو ببینم

:بعد از چند دقیقه لب باز کرد

من با کار کردنت مشکلی ندارم ،فقط ساعت دقیق کارت رو بهم _ می گی،

.مواظب خودتم باش اصلا حوصله ی دردسر تازه ندارم

.بعد از حرفش رفت و در رو پشت سرش بست

.از اینکه با مسئله ی کارم مشکلی نداشت خوشحال بودم

بعد از شام وقتی دیدم خبری از مهتاب نشد بهش زنگ زدم .شب اولی بود که بعد خواستگاری با مسعود بیرون رفته بودن و قرار بود وقتی برگشت مو به موی اتفاقاتی که می افته رو برام تعریف .کنه

دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که خیلی مودبانه :جواب داد

جانم آوا؟_

: با تعجب نگاهی به شماره کردم تا مطمئن شم درست گرفتم

شنیده بودم ازدواج آدم رو عوض می کنه ها ولی نه دیگه این _ .جوری ،جانم آوا ؟!خوب شد نمردم و همچین چیزی ازت شنیدم

اینکه سعی می کرد خودش رو کنترل کنه ،حسابی از لحن کلامش :مشخص بود

عزیزم لطف داری ،من بعدا بهت زنگ می زنم الان نمی تونم _ .حرف بزنم

: خندیدم

سر تخته بشورنت ،هنوز پیش مسعودی اینجوری لفظ قلم حرف _ میزنی؟

: حرصی خندید

_همچنین عزیزم ،می بینمت ،فعلا.

تلفن رو روم قطع کرد ،این بار دوم بود که وقتی پیش نامزدش بود تلفن رو روی من قطع می کرد و اعصابم رو به‌هم می ریخت.

تو دلم فحش رکیکی بارش کردم که هنوز هیچی نشده شوهرش رو به من ترجیح می ده.

پشت میزم نشستم تا کمی امتحان فردام رو مرور کنم.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و هم چنان مشغول خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد.

: با دیدن اسم مهتاب لبخند پت و پهنی زدم

_مزاحم ؛ساعت یکه شبه .نگفتی شاید خواب باشم؟

:بی توجه به حرفم با ذوق غیر قابل وصفی شروع کرد

_ وای آوا ...همه چی عالی پیش رفت ،اصلا دارم بال در میارم .

مسعود انقدر آقا شده بود ،انقدر رفتار خوبی داشت .اصلا از وقتی اومده خواستگاری ،حتی از زمان دوستیمونم بهتر شده ...

از ریز تا درشت قضیه رو با آب و تاب برام تعریف کرد و منم از شادیش غرق لذت شدم.

بحث به من کشیده شد و من هم خلاصه ماجرای کار رو گفتم و اطلاعات اصلی رو برای فردا بعد از مصاحبه گذاشتم.

در آخر هم فحشی بهش دادم و متاسف گفتم:

_ خجالت بکش ،بردار شیرینی عروسیت رو بیار بده !این چیزا خوردن نداره ...

: حرفم رو قطع کرد

_ خب ،روش فکر می کنم حالا برو بخواب صبح خواب نمونی ،شب بخیر.

_مرض و شب بخیر.

با خنده تلفن رو قطع کردم ،این مهتاب آدم نمی شد.

استرس عجیبی ته دلم رو مالش می داد و نمی گذاشت بخوابم.

به فردایی فکر می کردم که انگیزه ی این روزهام شده بود.

باید از پسش برمی اومدم.

[14.05.19 18:47]

12

نگاه متعجب مردمی که از کنارم رد می شدن روم سنگینی می کرد ،. با دست من رو به هم نشون می دادن و پچ پچ می کردن

نگاهی به خودم که پابرهنه و بی شال با لباس کهنه و نا مرتبی وسط خیابون ایستاده بودم کردم و هاج و واج اطرافم رو دید زدم .

با بوق ماشین سنگینی چرخیدم و نور زیادش جلوی دیدم رو گرفت ، دویدم و خودم رو تو پیاده رو پرت کردم و به پای زخمی م نگاه کردم ، سرم رو که بلند کردم اون خیابونی که تا چند لحظه پیش پر از جمعیت بود خالی شده بود .

ترس همه ی وجودم رو گرفته بود ، بلند شدم و بی توجه به پام شروع به دویدن کردم .

صدای زوزه ی گرگ وحشتم رو دو برابر کرد ، صدای زوزه ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و من توان بیشتر دویدن نداشتم ....

با ترس چشمام رو باز و اطرافم رو نگاه کردم ، از اینکه تو اتاقم بودم نفس راحتی کشیدم و سرم رو روی بالشتم کوبیدم ،از کابوس ترسناکی که دیده بودم خیس عرق بودم .

چشمام رو مالیدم و با دیدن ساعت ،درجا بلند شدم ، اصلا نمی خواستم واسه مصاحبه دیر کنم.

صورتم رو با آب سرد شستم و لرز اول صبح رو برای خوابیدن پف چشمام به جون خریدم.

آرایش محوی کردم و راضی از تیپ سرتاپا مشکی، عطرم رو به خودم زده و با چک کردن مدارکم بی سر و صدا از خونه بیرون زدم .

هوای خنک اول صبح رو به ریه هام بخشیدم و برای رسیدن به آدرسی که فرهود برام فرستاده بود سوار تاکسی شدم .

جلوی شرکت از تاکسی پیاده شدم و درحالیکه نگاهم میخ ساختمون بلند روبه روم بود کرایه رو حساب کردم .

نمای تمام شیشه ی ساختمون جلوه ی خوبی بهش داده بود . نگاهم تا اخرین طبقه بالا رفت .

چنگی به دلم زدن ...

من ، بی هیچ سابقه ی کاری ، چطور ممکن بود همچین جایی " "استخدام بشم...؟

سرم رو تکون دادم تا افکار منفی ازم دور بشن ، با بسم اللهی وارد ساختمون شدم و نگاهی به تابلوی راهنمای کنار راه پله انداختم .

نگاهم روی اسم شرکتی که فرهود بهم گفته بود ایستاد .

شرکت خصوصی ویرا" ، طبقه ی چهارم".

چشمام رو بستم و پا روی پله ی اول گذاشتم .

همونجوری که خودم رو دل داری می دادم شروع به بالا رفتن کردم .

دختر چرا دست و پات رو گم کردی؟ چیزی نیست که ، فوقش " قبولت نمی کنن ، تو که چیزی رو از دست نمی دی "

هر چی می رفتم نمی رسیدم ، تپش قلب گرفته بودم و نفسم بریده بریده بود .

طبقه ی سوم ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ، نگاهم رو آسانسور که مردی ازش بیرون اومد و با عجله از جلوم عبور کرد مات موند .

نگاهی به دور و برم کردم و وقتی دیدم کسی نیست تو آسانسور رفتم ، تا این یه طبقه رو ازش استفاده کنم .

جلوی آینه ی قدی ش ایستادم و خودم رو سرزنش کردم .

حواست رو جمع کن آوای احمق ، می ترسم آخرش از هول حلیم " بیفتی تو دیگ"

با صدای تو دماغی و نازک زن که می گفت "طبقه ی چهارم" نفس عمیقی کشیدم و از آسانسور بیرون رفتم.

بالای در اسم شرکت بزرگ ثبت شده بود.

دلم می خواست کسی بود ،دستم رو می کشید ومن رو می برد تا انقدر وقت تلف نکنم .

وارد سالن پنجاه متری شدم که دو طرفش به راهرو های پهنی می خورد و جز یه دست مبل قهوه ای در انتهای سالن و میز منشی با فاصله ی کمی از راهروی سمت راست چیزی به چشم نمی خورد .

مستقیم به سمت میز منشی رفتم ، دختر جوونی که بهش می خورد چند سالی از من بزرگ تر باشه حسابی سرش توکارش بود و اصلا متوجه حضورم نشد.

:دستم رو روی میز گذاشتم و صدام رو صاف کردم

.خسته نباشید با آقای سهرابی قرار داشتم ،فرهمندم_

: اسمم رو که گفتم سرش رو بلند کرد

.خوش اومدین خانم فرهمند ، مهندس منتظر شما هستن_

: بلند شد

. بفرمایید من راهنماییتون می کنم_

تشکر کردم و پشت سرش راه افتادم. به راهروی سمت راست رفت و پشت اولین اتاق که کمی با بقیه فرق می کرد ایستاد ، دو . تقه به در زد و در رو باز کرد

نگاه کلی به اتاق منظم روبه روم انداختم و اولین چیزی که از . نظرم گذشت چیدمان فوق العاده ش بود

منشی من رو با دست به مرد میان سالی که پشت میز مشکی : رنگش نشسته بود نشون داد

.مهندس، خانم فرهمند هستن_

.تشکر کرد و بهش گفت می تونه بره سراغ کارش

مو های سفید شده ی کنار شقیقه و لبخند محو گوشه ی لبش اون . رو کمی مهربون نشون می داد

به مبل های مشکی رنگ جلوی میزش اشاره کرد و به نشستن . دعوتم کرد

. لبخندی زدم تا استرسم رو مخفی کنم

به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم ، کیفم رو روی پا گذاشتم و دستام رو تو هم گره زدم.

: خودکاری تو دستش بود و بازیش می داد

. خیلی خوش اومدین ، خوشم اومد دقیقا سر وقت_

: لبخندی زدم و موقرانه گفتم

. ممنون_

نمی دونست اگه به لطف اون خواب وحشتناک نبود خواب می موندم و الان تو تخت گرم و نرمم بودم.

: نگاهش رو مستقیم بهم دوخت و تلفن رو دم گوشش گذاشت

چای ، قهوه یا شربت ؟_

اگه به من بود ترجیح می دادم هر سه رو برام بیارن و کلی خوراکی هم سفارش بدم تا باهاشون بخورم ، اما جلوی شکمم رو گرفتم و تنها تقاضای یه لیوان آب کردم.

[14.05.19 18:48]

13

سفارش ها رو داد و همونطور که گوشی رو قطع می کرد شروع به حرف زدن کرد :

_ خب ،من یه سری توضیحاته لازم رو می دم بعد اگه سوالی موند حتما بپرس ؛ همونطور که می دونی اینجا یه شرکت خصوصی واردات و صادراته محصولاتمون هم گوشی و کامپیوتر و لوازم جانبی و قطعاتشونه.

همه ی کارمند های این شرکت از دل و جون با ما همکاری می کنن .

دستش رو برای تاکید ادامه ی حرفش بالا آورد که با تقه ای که به در خورد حرفش رو قورت داد و لبخندی حواله م کرد .

مرد میان سالی لیوان ها رو جلومون گذاشت نگاه مهربونی که داشت من رو یاد پدربزرگم که وقتی بچه بودم فوت کرده بود انداخت . زیرلب تشکر کوتاهی کردم و به روش لبخند زدم که لبخند مهربونی تحویلم داد و آروم لب زد :

_نوش جانت دخترم.

سهرابی هم محترمانه احوالش رو پرسید که شکر خدایی گفت و پشت بندش اجازه ی رفتن خواست.

در اتاق که بسته شد برای از بین بردن طعم گس دهنم کمی از آب رو خوردم و چشم به سهرابی دوختم ، قلپی از قهوه ش رو خورد و اخم هاش از داغی اون تو هم رفت :

_ وارد جزئیات نمی شم با همه چی کم، کم آشنا می شی ، تو اولین نفری نیستی که به صورت دستیار وارد شرکت ما می شی ،تو بخش های دیگه هم کسایی مثل تو هستن ، مطمئن باش اگه با استعداد باشی همین جا موندگار می شی.

کمی فکر کرد و مجددا به من که فقط نگاهش می کردم و گاها برای اینکه نشون بدم متوجه حرفاش هستم سرم رو تکون می دادم گفت :

_ بهم گفتن روزهای زوج دانشگاهی و چهارشنبه ها دو ساعت صبح کلاس داری ، مشکلی با این موضوع ندارم در صورتی که خودت زرنگ باشی و نذاری کارت عقب بیفته .

فعلا یک هفته به صورت امتحانی مشغول می شی اگه ازت راضی بودن قرارداد می بندیم.

چشم هاش رو کمی ریز کرد :

_ چیزی مونده که نگفته باشم؟

به ، آقا رو ! اصل قضیه رو کلا فراموش کرده ، حالا من " چطوری بفهمم حقوقم چقدره؟"

سرم رو تکون دادم :

_ توضیحاتتون کامل بود ، سوالی ندارم . امیدوارم تو این یه هفته کارم خوب باشه و ازم راضی باشن.

لبخندی زد و تنها به گفتن "امیدوارم" اکتفا کرد .

: بلند شدم و بعود از تشکر پرسیدم

من از کی مشغول به کار بشم ؟_

: به در اشاره کرد

ساعت کاریت رو از خانم حسینی ، منشیمون بگیر فردا هم که _ روز فرده ، منتطرتیم.

. تشکر کردم و با خداحافظی از اتاق بیرون اومدم

در رو که بستم نفس راحتی کشیدم و لبخند پت و پهنی رو لبم نشست.

واسه تخلیه ی این انرژی واقعا به مهتاب نیاز داشتم.

ساعت کاری رو از حسینی گرفتم ، مدارکم رو تحویل دادم و با . خداحافظی سرسری از شرکت بیرون اومدم

به محض بسته شدن در آسانسور شماره ی فرهود رو گرفتم و با ذوق همه ی مکالمه م با سهرابی رو براش تعریف کردم . با خنده بادی به غبغب انداخت:

. فکر کردی داداشت کم کسیه ؟ بفرما با یه تلفن جورش کردم_

از ساعت کاریت راضی هستی؟

با ایستادن آسانسور مقنعه م رو درست کردم ، نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بیرون اومدم.

آره عالیه ، از هشت صبحه تا هشت شب دو ساعت سر ظهر هم _ . هرکی بخواد می تونه بره

بعد از کمی حرف زدن ازش خداحافظی کردم و نگاهی به ساعتم انداختم ، تا کلاس بعدی بیست دقیقه بیشتر نمونده بود .

به قدری انرژی داشتم که می تونستم یه نفس تا دانشگاه بدوم اما زمان کمی که داستم متقاعدم کرد تا خانومانه کنار خیابون منتظر تاکسی بایستم.

به مهتاب زنگ زدم تا دم دانشگاه بیاد و با هم به سمت کلاسامون بریم .

جلوی در دانشگاه پیاده شدم و با دیدن مهتاب ذوقم دوباره فوران کرد ، دستم رو به نشونه ی موفقیت بالا بردم و به سمتش دویدم.

با جیغ و داد تو بغلش پریدم خبر شاغل شدنم رو بهش دادم. کمی که تو بغل هم شادی کردیم ناگهانی مشتی به بازوم زد و من رو کنار خودش به حرکت درآورد .

خب دختر ! حواست هست دانشگاه رو گذاشتی رو سرت منم _ بدتر از تو جیغ و دادم هواست ! من دیگه شوهر دارم نباید با توی جلف بگردم .

بازوم رو از دستش کشیدم و با قیافه ای درهم نالیدم :

_توام کشتی من رو با اون شوهرت.

ایشی گفت که از لحن مسخره ش هردو به خنده افتادیم.

دوباره بحث رو به شرکت کشیدم و تموم اتفاقات رو مو به مو براش گفتم.

[14.05.19 18:48]
14

یه نفس درحال حرف زدن و گفتن از شرکت بودم که مهتاب یهو دستش رو دور گردنم انداخت ، مقنعه م رو که به خاطر این حرکتش عقب رفته بود رو جلو کشیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم .

_ آوا جون ، بسه دیگه ! به خدا حتی دیگه می دونم اون شرکت چندتا در داره ، بیا یکم از من حرف بزنیم ؛ مثلا از رابطه م با مسعود .

خندیدم و دستش رو از دور گردنم باز کردم :

_ پس بگو چته ، از اولم حواست کامل جمع من نبود . آخه به من چه رابطه ی تو با مسعود چطوریه ، همین که می دونم خوبید بسمه . خدا رو هم شکر می کنم .

چشم غره ای رفتم و درحالیکه ازش جدا می شدم تا به کلاسم برم با صدای بلندی گفتم :

_ تو اگه خیلی دوستی شیرینی بده بهم ، خجالت نمی کشی ؟

دستش رو جلوی صورتش گرفت و آروم عقب رفت:

_ چرا انقد که تو گفتی دارم یه ذره می کشم . برم تا آب نشدم.

سرم رو با خنده به نشونه ی تاسف براش تکون دادم و با دیدن چند تا از بچه های کلاس باهاشون هم مسیر شدم .

کل ساعت به خنده گذشت ، انقدر پسرهای کلاس با استاد شوخی کردن که دیگه اشک از چشمامون در اومده بود ، در آخر استاد که دید امروز حریفمون نمیشه کلاس رو زود تموم کرد و سریع از کلاس خارج شد .

بعد از آخرین کلاس در حالیکه از جزوه نوشتن زیاد دستم درد گرفته بود همه ی وسایلم رو تو کیفم چپوندم و به سمت خونه رفتم . قدم زنون به سمت ایستگاه تاکسی ها می رفتم که صدای بوق خاص فرهود خنده به لبم آورد .

عادتش بود که یهو بی خبر بیاد دنبالم .

برگشتم و با دیدن قیافه ی خندونش به سمتش رفتم .

پریدم تو ماشین و خودم رو انداختم تو بغلش ، بعد اون شب که عصبی از خونه رفت دیگه ندیده بودمش .

خرس گنده برو اون ور ، چه خبره یهو صد و بیست کیلو وزن _ رو می ندازی روم؟

با اخم تصنعی نگاهش کردم و از لای دندون های کلید شده م گفتم :

گمشو ، یه بارم که بهم نگفتی صدا اینجوری حرصم بده ، من _ کجام چاقه که اینطوری می گی؟

خندید و لپم رو محکم کشید که جیغم در اومد :

خب حالا اصلا تو باربی ، می خوام شام ببرمت بیرون باربی _
. صدا

با حرصی که ناشی از "صدا" گفتن و کشیدن محکم لپم بود به
. سمتش برگشتم و شروع به زدنش کردم

سعی می کرد از خودش دفاع کنه اما خنده اجازه نمی داد زیاد
: موفق باشه و من همونطور با حرص می زدمش

اومدی دنبالم که حرصم بدی؟ چند بار بگم به من نگو صدا _
. خوشم نمیاد . خوبه منم به تو بگم فرگاز یا فراجاق . آقای هود

در حالیکه خودم هم از تشبیه قسمت دومش به گاز و اجاق خنده م
: گرفته بود دست از زدنش برداشتم و جدی شدم

. نه بریم خونه ؛ توام از بعد اون شب نیومدی_

: بازوش رو ماساژی داد و استارت زد

. وحشی هستی دیگه ، چی بگم بهت_

با فرهود به خونه رفتیم ، خدا رو شکر هیچ کس بحثی از اون شب نکرد ، دور هم شام خوردیم و من خیلی خلاصه از شرایط کارم گفتم ، آخر شب بود که فرهود عزم رفتن کرد و من تا دم در بدرقه
. ش کردم

:تو چارچوبه در به سمتم برگشت

از بعد اون شب که اتفاقی نیفتاده؟_

. لبخند اطمینان بخشی زدم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم

: همونطور که کالج های مشکی ساده ش رو پا می کرد نگاهم کرد

صبح بیام دنبالت برسونمت؟_

: خنده م گرفت

آره بیا کیفمم تا دم در برام بیار ، مگه دارم می رم مدرسه که _
. بیای دنبالم ، خودم می رم بابا

با خنده تو سرم زد ، پا تند کردم تا مشتی حواله ش کنم که سریع
.سه پله رو پایین پرید ، دستی تو هوا تکون داد و رفت

در رو بستم و با دیدن ساعت که از دوازده گذشته بود خودم رو
. روی تختم پرت کردم

یعنی فردا رو چه جوری می گذروندم؟

!نکنه سوتی بدم یهو روز اول کاری فکر کنن خنگم ؟

نه بابا مگه امروز واسه مصاحبه سوتی دادم ... خیلی هم عالی
! بودم

. بله

از درگیری که تو ذهنم به وجود اومده بود خنده م گرفت ، بالشتم
. رو بغل کردم و سعی کردم بخوابم

****

[14.05.19 18:49]

برخلاف دیروز که پنج دقیقه جلوی شرکت ایستادم و به نمای ساختمون نگاه کردم ، بدون اینکه سرم رو بلند کنم با عجله وارد شرکت شدم و با قدم هایی تند به سمت آسانسور که درحال بسته شدن بود رفتم .

بیست دقیقه ای از هشت گذشته بود و به خاطر این تاخیرم نمی خواستم دیگه اصلا روز اولی خطایی ازم سر بزنه .

یه جورایی خودم رو سمت در پرت کردم تا بتونم نگهش دارم .

به عقب برگشتم و وقتی دیدم کسی نیست دستی به مقنعه م کشیدم و متمدنانه وارد شدم.

انگار نه انگار که واسه بسته نشدن در آسانسور چه جوری به سمتش هجوم آورده بودم.

مردی گوشه ی آسانسور ایستاده بود و پشت به من مشغول بررسی خودش تو آینه بود .

کفش های واکس خورده ش اولین چیزی بود که تو نظرم نشست .

نگاهم تا روی چهره ش بالا اومد و با دیدن کسی که حتی فکرش رو نمی کردم در جا خشک شدم .

نفس کشیدن یادم رفت؛ حتی توان این که نگاهم رو از روش بردارم نداشتم.

. مات و مبهوت نگاهم قفل دو جفت چشم آشنا شده بود

! چطور ممکن بود ؛ بعد دو سال

! تو این محیط کوچیک در بسته که راهی هم برای فرار نداشت

چه رفتاری بعد دو سال باید نشون می دادم ؟

نگاه سرگردون و متعجبش از تو آینه روی من بود و بدون اینکه .حتی برگرده مسخ شده نگاهم می کرد

. می تونستم تعجب رو از اون چشمای سیاه نافذ بخونم

پلکی زد و سرش رو انقدر سریع به سمتم چرخوند که صدای تقی .از شکستن قلنج گردنش بلند شد

: چشم های ریز شده ش رو بهم دوخت و با شک لب زد

! آوا_

. چشم هام دو دو می زد و تو سرم هزارجور فکر می چرخید

خودش بود ،اسمم رو هم گفت ،باید می گفتم من آوا نیستم ؟نه باید " می گفتم نمی شناسمت . آخه چه جوری؟

چه جوری باید وانمود می کردم نمی شناسمش؟

!درحالیکه خیلی خوب می شناختمش

"!خیلی خوب

. نگاهش منتظر بود

: خودم رو سرزنش کردم

"بسه دختر حرف بزن ،مگه چی شده ،به خودت مسلط باش"

لبخند زورکی که کنج لبم نشوندم از نظر خودم بیشتر به پوزخند شباهت داشت .

: آب دهن نداشته م رو قورت دادم

ماهان !تو اینجا چی کار می کنی؟_

: به دیوار آینه ای آسانسور تکیه زد

اینجا محل کار منه ، تو اینجا چی کار می کنی؟ اصلا انتظار نداشتم ببینمت_.

! با شنیدن تیکه ی اول حرفش دلم ضعف رفت ؛محل کارش بود

صدای ظریف و تو دماغی زنی که طبقه ی چهارم رو اعلام کرد ،تو اون لحظه از نظرم بهترین صدای دنیا بود .

نفس راحتی کشیدم و همونطور که خارج می شدم هول هولکی گفتم :

منم فکر نمی کردم ببینمت ولی راستش خیلی دیرم شده ، باید برم بعدا حرف می زنیم_ .

دستم رو تکون دادم و برگشتم که صدای "مراقب باش" ماهان با برخورد محکمم به مرد مسنی یکی شد .

: عقب رفتم و کف دستم رو بالا آوردم

خیلی عذر می خوام من ندیدمتون ، واقعا ببخشید ، اصلا قصد_ ....

مرد مسن که ریش پرفسوری و موهای یه دست سفیدی داشت ،با لبخند محبت آمیزی وسط حرفم پرید :

_خیله خب دختر جان !

من دیدم که از قصد نبود نیازی نیست انقدر هول کنی .

شرمنده نگاهش کردم که ماهان جلو اومد و مشغول احوالپرسی با مرد شد .

بالافاصله با اجازه ای گفتم و بی توجه به نگاه سوالی ماهان تنهاشون گذاشتم.

این چه بلایی بود که روز اولی به سرم اومد؟

با دیدنش حسابی به هم ریخته بودم .تمرکزی روی رفتار و حتی ذوقی برای کار هم نداشتم.

با اعصابی خراب جلوی میز محمدی ایستادم و نفسم رو یکباره بیرون دادم.

نگاهش روی من نشست و ساعت مچی ش رو نشونم داد .

_روز اول کاری دیر کردی خانم فرهمند .

اعصاب درستی نداشتم و دلیلی نمی دیدم بهش توضیح بدم .

نگاهش کردم و تنها گفتم:

_بله یکم دیر شد.

پرونده ی رو میزش رو ورق زد :

_.... عیب نداره هنوز خودشونم نیومدن آقای

با شنیدن صدای ماهان حرفش رو خورد ، چشمام رو لحظه ای بستم و روی هم فشار دادم .

_ خانم محمدی خسته نباشید ،کارت ورود من رو بزن درمورد تاخیرمم مهندس درجریانه .

محمدی بلند شد و با احترام سلام کرد :

_ صبحتون بخیر ، بله همون هشت مهندس گفت کارتتون رو بزنم .

من که پشت بهش ایستاده بودم با حرف محمدی به سمتش برگشتم.

_ راستی ،ایشون خانم فرهمند هستن.

دست تو جیبش برد و خیره به من گوشش رو به محمدی سپرد :

_ همون دستیاری که درموردش باهاتون صحبت کرده بودم ، قراره از امروز پیش شما مشغول شن.

آهی از نهادم بلند شد و با عجز بهش خیره شدم.

پس حسابدار شرکت ماهان بود !

همونطور که نگاهم روش بود تو دلم نالیدم :

«نه خیر این قصه سر درازی داره آوا خانم»

[14.05.19 18:49]

فکر می کردم هیچ اتفاقی نمی تونه ذوق امروزم رو کور کنه و متعجب از این بی ذوقی اول صبحم چشم به ماهان دوخته بودم .

احساس می کردم با نگاهش می خواد تموم حرف های نگفته رو از وجودم بیرون بکشه و من اصلا حوصله ی هم زدن گذشته رو نداشتم .

نگاهم رو ازش گرفتم که با حرفش مجبورم کرد مجددا بهش چشم بدوزم :

_ من ابتکار هستم خانم فرهمند ، ماهان ابتکار .

هدفش از این معرفی الکی رو نمی فهمیدم .

حسینی ادامه ی حرفش رو گرفت :

_ ایشون حسابدار شرکت هستن .

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و با صدای از ته گلو در اومده م برای حفظ ظاهر گفتم :

_ بله خوشبختم آقای ابتکار!

حالا که اون اینطوری شروع کرده بود ، بهتر بود همینطور هم ادامه بدیم.

با دست به راهروی سمت چپ اشاره کرد و خودش جلو افتاد .

_ بفرمایید .

. بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم

. سگرمه هام تو هم و فکرم درگیر گذشته شده بود

. گذشته ای که کم براش عذاب نکشیده بودم

گذشته ای که تو گذشته کشتمش ،اما با دیدن ماهان تمام اون روزها
. از جلوی چشمم رد شد

پشت سرش راه می رفتم و به کت اسپرت طوسی رنگش چشم
. دوخته بودم

!چرا تو باید دوباره سر راهم سبز بشی؟

جلوی در اتاقی که بالاش سر در "امور مالی و حسابداری" نوشته
. شده بود ایستاد و در رو باز کرد

. کنار ایستاد تا من وارد شم

سرم رو پایین انداختم و از کنارش گذشتم ، بوی عطر تلخش تو
. بینی م نشست

. پشت سرم وارد شد و سلام بلندی کرد

خانم و آقایی سمت راست اتاق با فاصله ی دو متری از هم پشت
میزهاشون نشسته بودن ، من رو بهشون معرفی کرد و مخاطب رو
: خانمی گرفت که گرامی معرفی شده بود

! همکار جدید هم رسید_

. خانم گرامی شما هم از تنهایی در اومدید

:گرامی با خنده بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد

خوش اومدی عزیزم ،باور کن اگه دو هفته دیگه قرار بود من با _
.این دو نفر تو این اتاق تنها باشم استعفا می دادم

.دستش رو فشردم و به حرفش لبخند دندون نمایی زدم

مردی که کنارش بود و مشرقی معرفی شده بود نگاه بدی بهش
: کرد

دست شما دردنکنه ،هیچی نشده از ما خسته شدی؟_

: گرامی لبخندی بهش زد

.نه عزیزم حسودی نکن. من هیچوقت ازت خسته نمی شم_

ماهان سرفه ای کرد و همونطور که به سمت میزش می رفت بلند
: گفت

خانم فرهمند این دوتا رو که می بینی تازه عقد کردن ، اینه که _
. هنوز نمی دونن تو محیط کار جای دل و قلوه دادن نیست

.نگاهی به دست چپ هردوشون کردم و پی به صحت حرفش بردم

. ازدواجشون رو تبریک گفتم و ازشون فاصله گرفتم

ماهان بی توجه به من که جلوش ایستاده بودم و نمی دونستم کجا
باید برم. به سمت میز تکی که گوشه ی اتاق قرار داشت رفت .
حتی حوصله ی برانداز کردن اتاق هم نداشتم ،تنها چیزی که
توجهم رو جلب کرد پرونده های طبقه بندی شده ی پشت میز
.ماهان بود

صدای کشیدن صندلی باعث شد نگاهم رو از رو پرونده ها برادارم.

: نگاهم رو که متوجه خودش دید با خنده ی محوی توضیح داد

_فعلا تا راه بیفتی میز نداری ، همینجا می شینی و نگاه می کنی.

به سمتش رفتم و روی صندلی که کنار صندلی خودش گذاشته بود نشستم.

زیر چشمی حواسم بهش بود ،کتش رو در آورد و رو صندلی کنارم جا خوش کرد.

فاصله ی کمی که بینمون بود حسابی معذبم کرده بود.

. کامپیوتر رو روشن کرد و صندلی ش رو به سمتم چرخوند

زیر نگاهش درحال ذوب شدن بودم و اعصابم خورد شده بود.

سرم رو بلند کردم و نگاهی به سمت گرامی و شوهرش انداختم . ،فاصله ی زیادی باهم داشتیم

: تو چشم هاش خیره شدم و توپیدم

_چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

: دستش رو از زیر چونه ش برداشت و نگاهش رو ازم گرفت

_نه ، چیزی نیست!

خوشبختانه دیگه نگاهم نکرد و این سری من بودم که نگاهش می کردم.

. اونم عوض شده بود ،پخته تر و ورزیده تر

ته ریشی که گذاشته بود صورتش رو جدی تر و با صلابت تر نشون می داد .

. کامپیوتر که بالا اومد مشغول توضیح دادن کارهای اولیه م شد

. گوشم با اون اما حواسم جای دیگه ای بود

: مشغول توضیح دادن بود که وسط حرفش پریدم

. معذرت می خوام. من چند لحظه باید برم بیرون_

. تنها سرش رو تکون داد ، بلند شدم و از اتاق بیرون زدم

.نفس حبس شده م رو رها کردم و به سمت دستشویی رفتم

. جلوی روشویی ایستادم و به خودم خیره شدم

خودم رو گم کرده بودم ، باید چی کار می کردم؟

از همونجایی که اومده بودم برمی گشتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم؟

بعد از اون همه تعریف از کارم جواب فرهود رو چی می دادم؟

باید می گفتم خیلی خسته کننده بود و دیگه دلم نمی خواد کار کنم؟

! نمی شد

فرهود هیچکدوم از حرف هام رو باور نمی کرد ، اون من رو خیلی خوب می شناخت ، می دونست تا مشکل بزرگی نباشه آدم جا زدن نیستم .

[14.05.19 18:49]
17

دستی به صورتم کشیدم ،از خالی بودن دستشویی استفاده کردم و مشغول حرف زدن با خودم شدم .

این عادت از بچگی تو سرم بود .

" دختر چرا اینجوری می کنی؟ از چی ترسیدی؟ تو الان یه دختر آزادی ، نیازی نیست چیزی رو به کسی توضیح بدی ،حالا اون آدم می خواد ماهان ابتکار باشه یا هرکس دیگه ای .

خودت رو بخاطر گذشته ای که تموم شده سرزنش نکن، محکم باش".

صاف ایستادم و اخمی بین ابروهام انداختم .

باید از پسش بر می اومدم .

دستم رو بالا آوردم و خواستم حرفی بزنم که خانمی وارد دسشویی شد .

دستم رو سریع به سمت موهام بردم و مشغول درست کردنشون شدم .

از کنارم رد شد و نگاه متعجبش روم موند .

.حتما فکر می کرد دیوونه م

آخرین نگاه رو تو آینه انداختم و با اطمینان از دستشویی بیرون اومدم .

وارد اتاق شدم و ماهان رو پشت میز دیدم ،آروم سرجام نشستم .

سرش تو کامپیوتر بود و با دقت چیزی رو تو پرونده ای یادداشت می کرد .

پرونده ی شماره ی ... رو بیار بی زحمت- .

دست از برانداز کردنش برداشتم ،

بلند شدم و تو قفسه ها دنبال شماره ای که گفت گشتم ،به محض پیدا کردن جلوش گذاشتم و نشستم .

توضیحاتی در مورد محاسبه ی بیمه ی کارمندها داد و در آخر یکی از پرونده هایی که دستش بود رو تو بغلم گذاشت .

به صندلیش تکیه زد و نفس راحتی کشید :

این رو ببر پیش مهندس سهرابی و یادآوری کن آخر ماه باید - سفارشاتمون رو از گمرک ترخیص کنیم.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم .

همونطور که از جلوی میز محمدی رد می شدم پرسیدم :

آقای سهرابی هستن؟-

جواب مثبت رو که گرفتم در زدم و وارد شدم .

: با دیدنم لبخندی زد

-خسته نباشید خانم فرهمند، می بینم که مشغول شدید.

. لبخندی زدم و پرونده رو جلوش گذاشتم

- بله شروع کردیم ، این پرونده رو آقای ابتکار دادن و خواستن بررسی کنید .

. گفتن بهتون موضوع واردات آخر ماه رو هم یادآوری کنم

نگاهی به ساعتش کرد و اخمی بین ابروهاش افتاد همونطور که پرونده رو ورق می زد آروم جوری که انگار با خودش حرف می زد گفت :

- خوب شد یادم انداخت ، باید یه جلسه ترتیب بدم و برنامه ریزی کنم.

: نگاه کوتاهی بهم کرد و بلند تر ادامه داد

_ممنونم ،می تونی بری.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

تا ساعت یک حسابرسی های ساده و پیش پا افتاده رو یادم داد و وقت استراحت که رسید دست هاش رو پشت سرش قلاب کرد :

-می تونی اگه جایی می خوای بری ،ولی راس سه اینجا باش.

: سرم رو تکون دادم و بلند شدم که صداش درجا متوقفم کرد

آوا ،اگه اذیتی بهتره فکر کنی من رو دفعه ی اولته می بینی. _
.نیازی نیست معذب باشی. هر آدمی زندگی خودش رو داره

سرم رو تکون دادم و در جوابش فقط لبخند زدم .از در ساختمون بیرون زدم

.و هوای کثیف تهران رو مهمون ریه هام کردم

.سریع سوار تاکسی شدم و به خونه رفتم تا کمی استراحت کنم

کلید رو تو قفل چرخوندم ، می دونستم تو این ساعت کسی خونه نیست.

کیفم رو گوشه ای پرت کردم و مقنعه ومانتوم رو رو دسته ی مبل انداختم ، لیوان آبی برای خودم پر کردم و سر کشیدم .

.بشقابی پر از میوه برداشتم و خودم رو روی مبل رها کردم

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و پاهام رو روی میز گذاشتم ،اگه مامان بود الان حسابم رو می رسید .

همونطور که میوه می خوردم به امروزم فکر کردم،

اولین روز کاری پر خیر و برکتم .

به ماهانی که درست سر بزنگاه جلوم سبز شد ،

به گذشته ای که خیلی وقت بود بهش فکر نکرده بودم و به امروزی که کل اون دو سال مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد .

[14.05.19 18:53]
18

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که چشم هام گرم شد و خوابم برد .،با صدای آلارم گوشی م کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم

چقدر این خواب کوتاه بهم چسبیده بود ، همین که برای لحظاتی به .هیچ چیزی فکر نکرده بودم حالم جا اومده بود

.لباس هام رو پوشیدم و بعد از آرایش کمی از خونه خارج شدم

باید کم کم برای خودم به فکر یه ماشین می افتادم ،اینطوری نمی .شد

. از فکر خودم لبخندی رو لبم نشست

!بذار یه روز از سرکار اومدنت بگذره بعد اُرد بده دختر»

«هنوز معلوم نیست اصلا استخدامت کنن یا نه تو به فکر ماشینی

وارد شرکت که شدم باد خنکی که از کولر بهم زد حالم رو جا .آورد ،دلم می خواست همونجا جلوی در و زیر باد بایستم

. کمی به جلو رفتم و محمدی رو مشغول حرف زدن با تلفن دیدم

. از دور بهش سلام کردم که جوابم رو با لبخند داد

. به سمت دفتر کار خودم رفتم و بی هوا در رو باز کردم

با دیدن خانم گرامی که از پشت همسرش رو بغل کرده بود و با دیدن من سریع صاف ایستاد هول کردم ، هینی کشیدم و با گفتن ببخشید در رو محکم بستم ، برگشتم تا برم که با جسم سختی برخورد کردم و عطر تلخ ماهان مشامم رو پر کرد .

از بی دقتی م شرم زده شدم و ازش فاصله گرفتم .

خنده ی ریزی روی لبش بود :

چرا در رو بستی؟-

دست و پام رو گم کردم :

چیزه ،می گم ،من دلم خیلی چایی می خواد! میاید باهم بریم قبل - شروع کار یه چایی بخوریم؟

لب هاش کش اومد و خنده ی بلندی سر داد .

احمقانه ترین خواسته ای بود که می شد داشت و حقم بود اینطور مورد تمسخرش قرار بگیرم.

خنده ش که تموم شد با دست به کنار اشاره کرد :

می شه بیای کنار تا بریم به کارمون برسیم؟ امروز سرمون - خیلی شلوغه و وقت چایی خوردن نداریم.

چایی رو با تاکید گفت که اخم کردم و از جلوی در کنار اومدم . سری تکون داد و در اتاق رو باز کرد.

پشت سرش وارد شدم و سلام آرومی کردم ، هردو پشت میزشون نشسته بودن و به کارشون می رسیدن.

.بیشتر از این نگاهشون نکردم و پشت سر ماهان روان شدم

. پشت میزش نشست و ازم پرونده ای خواست

.سریع بهش دادم که اشاره کرد کنارش بشینم

پرونده رو روی میز گذاشت و به سمتم هولش داد ، خودش هم به سمتم خم شد و مشغول توضیح دادن شد.

در مورد حقوق کارمندها ،باید توجه کنی که کیا بیمه هستن و کیا - آزاد !

... یه خطای کوچیک باعث میشه تو محاسبه ت اشتباه کنی

دستش روی کاغذ چرخ می خورد و با نشون دادن نمونه کار بهم سعی داشت ذهنم رو آماده ی توضیحات بیشتر کنه ، اما تمام ذهن من روی نزدیکی ش به خودم بود ،کاش از من فاصله می گرفت ، .... کاش

. چشم هام رو محکم روی هم فشردم تا افکار مزاحم از سرم برن

همه ی حواسم رو متمرکز توضیحاتش کردم و چیزهایی دستگیرم شد.

: در آخر بلند شد و چندتا پرونده جلوم گذاشت

من دارم می رم جایی ،طبق توضیحاتی که بهت دادم این پرونده - ها رو تکمیل می کنی و تو سیستم وارد می کنی ،می ذاری تو قسمت تکمیل شده ها.

سرم رو تکون دادم که به سمت در رفت و خداحافظی کلی با هممون کرد .

.مشغول کارم شدم و سعی کردم همه رو به نحو احسن انجام بدم

انقدر تو کار غرق شده بودم که متوجه حضور خانم گرامی کنارم نشدم و وقتی صدام کرد با ترس از جا پریدم .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نالیدم

... وای خانم گرامی-

: وسط حرفم پرید و قیافه ش رو تو هم کرد

خانم گرامی چیه ،احساس پیری بهم دست داد. تازه بیست و نه - سالمه ها، اسمم ریحانه ست، راحت باش ریحان صدام کن .

به صورت استخونی ش که کم سن تر از چیزی که گفته بود نشونش می داد نگاه کردم.

: پشت بند حرفش بالافاصله خندید

!امروز چقدر تو رو اذیت کردم-

.اون از ظهر ، اینم از الان

وقتی دیدم بدون اینکه من چیزی به روش بیارم خودش بحث رو وسط کشید به صندلی تکیه دادم و لبخند مرموزی زدم : .

آخه تو محل کار جای این کاراست؟-

خونه ندارید مگه شما ؟

: رو میزم نشست و قیافه ی بق کرده ای به خودش گرفت

فعلا که نرفتیم سر خونه زندگیمون ، هر وقت رفتیم دیگه بعدش - .قول می دم تو محل کار هیچ شیطونی نکنیم

از لحن حرف زدن و پرویی ش خنده م گرفت ،جوری باهام .حرف می زد انگار چند سال بود که هم رو می شناختیم

ترجیح دادم تو زندگی شخصی ش فضولی نکنم و تنها با گفتن "ایشالا زودتر ازدواج می کنید" خواستم به بحث خاتمه بدم که : خودش ادامه ی حرفم رو گرفت

. قربونت عزیزم ،دیگه چیزی نمونده ،دنبال کاراشیم-

. برای حال خوبی که داشت خوشحال شدم و حسابی تبریک گفتم

کمی پیشم نشست و حرف زدیم ، دختر خوب و خون گرمی به . نظر می رسید

.بعد از رفتنش مشغول ادامه ی کارم شدم

آخر تایم اداری بود و مشغول چیدن پرونده ها سرجاشون بودم که : صدای ماهان از پشت سرم بلند شد

خب ،به کجا رسیدی؟-

: به سمتش برگشتم و لبخندی حواله اش کردم

.تموم شد ،می تونید تو سیستم ببینید-

.سرش رو تکون داد و پشت میزش نشست

پرونده هارو سریع جاساز کردم و کنارش نشستم تا عکس العملش رو ببینم.

[14.05.19 18:53]
19

بر و بر به چهره ش زل زده بودم تاشاید تعریفی از کارم بکنه.

اما نه تنها یه تعریف خشک و خالی نکرد ،حتی لبخندی هم نزد و فقط با گفتن "خسته نباشی" مشغول خاموش کردن کامپیوتر شد.

حسابی بادم خوابید ،خودم رو برای یه تشویق حسابی آماده کرده بودم و جز اخم چیزی نصیبم نشده بود.

دسته ی کیفم رو تو دستم فشردم و به قیافه ی درهمش نگاه کردم. وقتی حواسش رو کامل پرت کامپیوتر دیدم ترجیح دادم با خداحافظی کوتاهی محیط رو ترک کنم.

به محض رسیدن به خونه تلفن زنگ خورد ،سریع کفش هام رو درآوردم و به سمت تلفن دویدم .

با دیدن شماره ی بابا رو صندلی لم دادم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

بعد از احوالپرسی ،در مورد شرکت ازم پرسید و من درحالیکه جز ماهان هیچ چیزی تو فکرم نیومده بود آروم لب زدم:

-خوب بود.

خداروشکر زیاد پیگیر نشد و حرف اصلی ش رو زد:

- واسه شب خونه ی عموت دعوتیم ،انگار تولد هانیه ست یه دورهمی کوچیکه.

تو دلم پوفی کشیدم و نالیدم:

- آخه بابا ،من تازه از سرکار اومدم ،می دونی که نزدیک امتحانا هم هست باید بشینم پای درسم.

وسط حرفم پرید:

- حالا با دو ساعت از درست جا نمی مونی ،به فرهودم زنگ بزن با هم پاشید بیاید.

با خانواده ی عمو بهرام مشکلی نداشتم ،تنها مشکلم با هانیه بود که مدام سعی می کرد خودش رو به فرهود بچسبونه.

اجبارا قبول کردم و بعد از قطع تماس شماره ی فرهود رو گرفتم.

به محض الو گفتنش عنق گفتم :

-جمع و جور کن بیا دنبالم تولد عاشق پیشته ،احضار شدیم.

با اعتماد به نفس بالایی جوابم رو داد:

- کدوم عاشق پیشه؟ کم که نیستن ماشالله ،آمارشون از دستم در رفته. می دونی که...

با لحن تهدید آمیزی حرفش رو قطع کردم:

چند تا عاشق پیشه ی از دماغ فیل افتاده مثل هانیه داری؟ به خدا - فرهود اگه با یکی ازدواج کنی که مثل این باشه دیگه اسمتم نمیارم.

خنده ی بلندی سر داد ،انگار از بحثمون خوشش اومده بود که ادامه داد:

حالا خوبه من عاشق هانیه نشدم که اینجوری توپت پره ،بعدم - اون اخلاقش با همه همینطوریه چه عشقی؟ بهش توجه نکن.

بعد از قطع تلفن بلند شدم و با غرغر مشغول آرایش شدم.

شومیز آستین دار و ساده ی زرشکی رنگی برداشتم تا اونجا بپوشم و با تک زنگی که فرهود زد در خونه رو قفل و پله ها رو دوتا یکی طی کردم.

با دیدن قیافه ی خندونش خنده رو لبم نشست و سوار ماشینش شدم.

نگاهی به در خونه انداخت و متعجب پرسید :

پس مامان؟-

حالت مسخره ای به چهره م دادم:

تو جیبمه !اینم سواله آخه؟ زودتر از سرکار رفته اونجا-.

سرش رو با تاسف برام تکون داد و حرکت کرد :

اعصاب از اول جوونی صفر- .

برای هانیه به پیشنهاد من جعبه ی بزرگی گرفتیم و داخلش رو پر از سوسک های کوچیک پلاستیکی کردیم.

هرچه فرهود با این کارم مخالفت کرد اهمیت ندادم و بی خیال شونه بالا انداختم:

چیه مگه؟داریم با دختر عمومون شوخی می کنیم ،بعدم یک - ساعت قبل مهمونی که خبر نمی دن تولده.

می تونست از صبح زنگ برنه تا یه کادوی بهتر براش بگیریم ،.همینم بخاطر معرفتمون گرفتیم

از کارم راضی نبود اما می دونست حریفم نمی شه.

در خونه ی عمو که باز شد هانیه تو بغلم پرید ،از حرکت ناگهانی ش متعجب شدم و من هم بغلش کردم.

با صدایی که معلوم بود از قصد نازکش کرده گفت :

کجایی تو آوا ؟نمی گی من دلم برات تند تند تنگ میشه؟-

لبخند زورکی زدم و در جوابش گفتم:

حالا اگه بذاری بیایم تو بعد ابراز دلتنگی کنیم خیلی بهتره بنظرم-.

وارد خونه شدم و با همه روبوسی کردم ،چقدر دلم برای عمو تنگ شده بود.

هانیه حق داشت ،خیلی وقت بود ندیده بودمشون.

با دیدن بی بی که رو مبل نشسته و با لبخند دست هاش رو برام باز کرده بود با خوشحالی به سمتش دویدم و صورت تپل و دست های گوشتی ش رو غرق بوسه کردم.

حسابی دلتنگش بودم و دیدنش برام خوب بود .

اصلا دلم نمی خواست از بغلش بیرون بیام اما به اجبار برای تعویض لباس بلند شدم و به اتاق هانیه رفتم.

[14.05.19 18:54]
20

دستی به موهام کشیدم و با تصور قیافه وحشت زده هانیه از دیدن اون همه سوسک ،لبخند شروری رو لبهام نشوندم و از اتاق بیرون رفتم .

بابا و عمو کنار هم نشسته و سرگرم صحبت کردن بودن.

هانیه هم فرهود رو به حرف گرفته بود.کنارشون رفتم و خودم رو به زور وسطشون جا کردم ،برای طبیعی نشون دادن کارم لبخند مضحکی رو لب هام نشوندم :

خوب هانیه دیگه چیکار می کنی؟ -

کمی عقب رفت و با لبخند اجباری جوابم رو داد :

خبرا دست توست دخترعمو، شنیدم به سلامتی شاغل شدی-.

خندیدم و نیشگون ریزی ازش گرفتم :

ماشالله خبرا زود بهت می رسه ها ، رادارا رو فعلا کردی همه - دست اولا رو تو هوا می قاپی .

. از لحن حرف زدنم فرهود به خنده افتاد و پشت بندش هانیه هم

نگاهش کردم ،شاید اگه حس خواهرونه م نمی گفت که از فرهود خوشش میاد، مشکلی باهاش نداشتم ،اما این حس اجازه نمی داد که باهاش دوستانه برخورد کنم، چون از نظر من هانیه دختر لوسی بود که به هیچ وجه مناسب داداشم نبود .

با سقلمه ای که فرهود به پهلوم وارد کرد به سمتش برگشتم و اخم هام رو تو هم کردم، قبل از اینکه اعتراضی بکنم آروم لب زد :

چرا اینجوری خیره شدی به دختره؟ انگار داری تو سرت نقشه - ی قتلش رو می کشی.

موزیانه لبخند زدم :

-نقشه ی قتلش رو کشیدیم با کادومون عزیزم ،تو نگران نباش.

سری تکون داد:

-من هنوزم می گم کار درستی نکردی.

پشت چشمی نازک کردم و جوابش رو ندادم.

نگاهم رو به عمو دوختم که مامان رو مخاطب قرار داد:

زن داداش ویدا بهت گفت ماجرای دختر همسایه مون رو؟ -

مامان با افسوس سری تکون داد :

-آره همین الان تو آشپزخونه گفت ،بیچاره دختره.

من که حسابی کنجکاو شده بودم، خودم رو تو بحث دخالت دادم :

مگه چی شده دختر همسایه تون؟-

:عمو که ناراحتی از لحنش مشخص بود توضیح داد

چی بگم والا ما که تو خونه شون نبودیم، چیزی که خود دختره با - هانیه حرف زده بود و صدای دعواهایی که ما می شنیدیم اینطوری . نشون می داد که بخاطر شرایط بد خانوادگیش خودکشی کرده

: هانیه ادامه ی حرف رو گرفت

مگه بنر تسلیت کنار ساختمون رو ندیدید؟ بیچاره انقدر عذاب - کشید و دم نزد که آخر خودش رو کشت ،می گفت نمی تونم حالا .که وقت ازدواج خودمه شاهد طلاق پدر و مادرم باشم

موقع اومدن انقدر حواسمون درگیر کادویی که گرفته بودیم بود که .اصلا سرمون رو بالا نیاورده بودیم

.باور حرف هاشون اصلا برام سخت نبود

با اینکه خودم هیچ وقت به فکر خودکشی نیفتاده بودم اما زیاد دیده .بودم کسانی رو که به زندگیشون سر هیچی خاتمه می دادن

نگاهم رو به نگاه بابا که متفکرانه بهم زل زده بود دوختم ، حق . داشت تو فکر فرو بره

اگه روحیه م انقدر قوی نبود ،ممکن بود من هم کار همون دختر .رو بکنم

: بی بی با افسوس سری تکون داد و عصاش رو به دست گرفت

این جوونا اگه بدونن عمر چه چیز با ارزشیه ،دست به این کارها - نمی زنن مادر .

فرهود بلند شد و برای احترام بی بی رو تا دستشویی همراهی کرد.

همه می دونستیم که بی بی همیشه نمازش رو اول وقت می خونه.

کم کم میز رو چیدیم و با خنده و شوخی شام رو خوردیم .

نگاه عاجز فرهود رو که می دیدم خنده ام میگرفت ،دوباره یخ حامد آب شده و از سر و کولش بالا می رفت.

آخر شب شد و کیک رو آوردن ،هانیه با خوشحالی مشغول باز کردن کادو هاش بود .بی صبرانه منتظر بودم تا کادوی ما رو باز کنه.

لحظه ای که داشت با ذوق درش رو باز می کرد لحظه ای دلم براش سوخت اما قبل از اینکه من چیزی بگم پوشال ها رو کنار زد و با دیدن سوسک ها جیغی زد ،جعبه رو پرت کرد و بالای مبل رفت .

نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند زیر خنده زدم ،حامد هم که خیلی از کارم خوشش اومده بود بلند بلند می خندید .

همه با فهمیدن موضوع به خنده افتادن اما نگاه سرزنش گر مامان نشون از نارضایتی ش می داد .

هانیه هم که فکر می کرد کادو رو فرهود براش خریده حسابی کنف شد و بق کرده سرجاش نشست .

: آخرشب موقع رفتن بغلش کردم و درگوشش آروم گفتم

دخترعمو ناراحت نباش دیگه، تو که می دونی من با تو شوخی - زیاد می کنم.

نیشگونی ازم گرفت و با خنده ی پر حرصی تهدیدش رو زبونی : گفت

. تلافی می کنم آوا خانم-

[14.05.19 18:56]

21

.نگاه کفری م بین تخته و جزوه م در گردش بود

جلسه ی آخر کلاس بود و استاد سریع نکات مهم رو روی تخته یادداشت می کرد و بی توجه به کسانی که جا می موندن بعد از .نوشتنش پاک می کرد

دستم درد گرفته بود و مدام به خودم نهیب می زدم که صدام در .نیاد

.مهتاب کنارم نشسته بود و بی خیال با گوشی ش مشغول بود

دستم به قدری درد گرفته بود که با حرص دفترم رو بستم و صدای "به جهنم" از ته دلی که گفتم چند نفری که نزدیکم بودن رو به .خنده انداخت

: نگاهم رو به مهتاب که اصلا حواسش نبود دوختم

خوبه دیگه، کلا دین و ایمونت شده مسعود. دل بکن دو دقیقه - ازش با ما بد بگذرون.

سرش رو بالا آورد و نگاه گذرایی بهم انداخت، با لبخندی که سعی : داشت جمعش کنه آروم لب زد

جزوه ت رو بنویس من فعلا کار دارم-.

: حرصی گوشی رو ازش قاپیدم و دستم رو روی بینی م گذاشتم

هیس! صدات درنیاد، دیگه شورش رو درآوردی با این نامزدت، - امروز کل وقتت واسه منه.

: معلوم بود بحث مهمی داشتن که کلافه به سمتم خم شد

باشه آوا، بده الان تمومش می کنم-.

گوشی رو کف دستش گذاشتم و "خاک برسرتی" نثارش کردم.

کلاس که تموم شد بی توجه بهش راهم رو کشیدم و رفتم که صدای :بلندش از پشتم بلند شد

بیا بابا قهر نکن، می خوایم شام ببریمت بیرون. کشتی ما رو با - شیرینی.

: برگشتم و لبخند دندون نمایی زدم

چی شده دست و دلبازی می کنی ؟ نه به شیرینی ندادنت، نه به - شام دادنت.

. دستش رو دور گردنم انداخت و اجبارا باهاش هم قدم شدم

-یه رفیق ناباب که بیشتر نداریم، باید هواش رو داشته باشیم.

از فرهود هم خواستیم که شب همراهمون بیاد تا هم مسعود پیش من معذب نباشه، هم من راحت تر باشم.

مسعود پسر خوب و شوخ طبعی بود که رفتار و برخوردش با مهتاب مچ بود.

تا آخر شب کنار هم بودیم و با اینکه اولین بار بود هم رو می دیدیم هیچ کدوممون احساس دوری نمی کردیم.

برای مهتاب خوشحال بودم که کسی تو زندگی ش اومده که مثل خودشه و لازم نیست برای یک رنگ شدن با اون تمام شور و شوقش رو از بین ببره.

ساعت از دو گذشته بود که بچه هارو جلوی خونه ی مسعود پیاده کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

فکم رو فشار دادم و رو به فرهود گفتم:

-انقد که خندیدم فکم درد گرفته.

لبخندی زد و جوابم رو داد :

-آره شب خوبی بود، به منم خوش گذشت.

ماشینش رو جلوی در خونه پارک کرد و خمیازه کشان پیاده شدیم:

-من که دیگه نمی تونم تا خونه برم، امشب رو همین جا می مونم.

.در رو بستم و با گفتن خوب می کنی وارد خونه شدیم

.شب بخیری بهش گفتم و آروم به اتاقم رفتم

صبح به لطف فرهود سرموقع به شرکت رسیدم و با چشم هایی که از بی خوابی می سوخت به سمت میز محمدی رفتم.

پرونده هایی که قرار بود ازش بگیرم رو روی میز گذاشت، برداشتم و با تشکر به سمت اتاقم رفتم.

طبق تجربه ای که از قبل کسب کرده بودم در زدم و وارد شدم، یک بار هم که من ادب به خرج داده بودم کسی نبود که ببینه.

.پرونده ها رو روی میزم گذاشتم و سیستم رو روشن کردم

.تا بالا اومدنش وقت داشتم که کمی اتاق رو زیر و رو کنم

به سمت پنجره رفتم و پرده لوردآپه ی استخونی رنگ رو کنار زدم.

.با دیدن ارتفاعم تا زمین لبخندی رو لب هام نشست

.همیشه عاشق ارتفاع و بلندی بودم

پرده رو کنار کشیدم و پشت میزم نشستم که صدای سلام بلند ریحانه رو شنیدم.

.بلند شدم و سلام گرمی بهش کردم

چرا تنهایی پس شوهرت کو؟-

: کیفش رو به آویز کنار میزش گذاشت و نگاهم کرد

مگه این ابتکار می ذاره؟ باز تا دید ما با همیم دستش رو گرفت - و بردش پیش سهرابی.

از حسادتش خنده م گرفت و با گفتن "ای حسود" مشغول کارم شدم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و صدای بلند مشرقی توجه م رو به اون سمت جلب کرد :

ول کن ماهان، من زن و بچه دارم چی می خوای از جونم؟ به - من چه که تو از بی هیجانی زندگی ت همش دنبال کاری؟

نگاهش که به من افتاد سرمون رو متقابلا به نشونه ی سلام تکون دادیم و ماهان رو با دست نشون داد :

می بینید خانم فرهمند؟ نمی ذاره یکم نفس بکشیم. همش کار کار- ...

روی صندلی ش نشست و نچ نچی کرد.

ریحانه با لبخند بهش نگاه می کرد و از شوخی هاش لذت می برد.

ماهان رو میزش خم شد و آروم مشغول حرف زدن شد.

هر چی گوش هام رو تیز کردم بلکه چیزی عایدم بشه، نشد که نشد.

نگاهم بی اختیار روش نشست.

شلوار مشکی جین با پیراهن چهارخونه ی آبی تیره به تن داشت و از دیروز هم خوش تیپ تر به نظر می رسید.

تا اومدم نگاهم رو ازش بگیرم به سمتم برگشت و ادامه ی حرفش رو بلند گفت :

-انقد بشین ور دل زنت تا ببینم به کجا می رسی.

نگاهش تو نگاهم نشست و سرش رو برام تکون داد.

از روی صندلی ش بلند شدم و نزدیکم که شد سلام کردم.

صدای خنده ی مشرقی از اون طرف بلند شد :

-به همه جا می رسم تو نگران نباش.

ماهان لبخندی زد و همون طور که روی صندلی ش می نشست سری براش تکون داد.

من که چیزی از بحثشون نفهمیده بودم پرونده ی جلوم رو برداشتم تا کارم رو ادامه بدم.

[14.05.19 18:56]
22

-چرا چشمات انقد قرمزه؟

از سوال ناگهانی ش تعجب کردم و لحظه ای چشمام رو بستم.

-چیزی نیست، از بی خوابیه.

بد خواب که می شم اینطوری می شم.

یکی از پرونده هایی که دیروز کامل کرده بودم رو دست گرفت و مشغول بررسی ش شد در همون حال سری تکون داد و آروم زمزمه کرد :

-منم همینطوری ام.

لبخندی به شباهتمون زدم و جوابی بهش ندادم، باید همه ی ذهنم رو پیش کارم جمع می کردم.

خودکاری برداشت و همونطور که چیزهایی روی برگه نی نوشت توضیح داد :

- فعلا چیز زیادی ازت نمی خوام، همین کارها که یادگرفتی رو انجام بده با چند تا چیز دیگه که امروز یادت می دم، مسئولیت همه ی اینا رو بعد چند بار راهنمایی می ذارم پای خودت.

یه مدت دستت تو اینا تند شه تا بعد بریم سراغ بقیه ش.

لبخند محوی رو لب هام نشست و مرموزانه خودکار رو تو دستم چرخوندم :

- خب خداروشکر، از حرفاتون معلومه که از کارم راضی هستی و قصد رد کردنم رو نداری.

به سمتم خم شد و نگاه نافذش رو تو چشمام دوخت. لحظه ای موندم چه عکس العملی باید نشون بدم که خودکار رو تو کشو گذاشت و صاف تو جاش نشست. همونطور که سعی داشت متوجه لبخند محو گوشه لبش نشم سری تکون داد:

- ای، می شه گفت بد نیستی.

دست به سینه شدم و داشتم فکر می کردم چی بگم که خودش ادامه داد:

-زود یاد می گیری، می شه بهت امیدوار بود.

از تعریفش ته دلم غنج رفت و لبخندی رو لب هام نشست.

-می شه رد شم؟

بلند شدم و بی هیچ حرفی بهش اجازه ی رفتن دادم.

تا آخر وقت اداری انقدر رو سرم کار ریخت که گردن و کمرم درحال نابود شدن بود.

تا آخر وقت انقدر کار روی سرم ریخت که چند بار تو دلم گفتم تعریف دم ظهرش بخاطر این بود که می خواست انقدر ازم کار بکشه.

پرونده ی آخر رو که بستم به صندلی تکیه دادم م مشغول ماساژ دادن گردنم شدم.

نگاه گذرایی بهم انداخت و از تو کشو پرونده ی بزرگی رو بیرون آورد.

بعد از حرف های صبحمون لام تا کام باهام حرف نزده بود و من هم ترجیح داده بودم چیزی نگم.

-این رو ببر پیش مهندس، لیست واردات ماه پیشمونه.

. نگاهم رو تو چشم هاش دوختم و بی هیچ حرفی پرونده رو گرفتم

در اتاق رو که بستم پوفی کشیدم و حرصم رو سر پاهام خالی کردم.

با قدم های محکمی به سمت اتاق سهرابی راه افتادم.

. در زدم و وارد شدم که با لبخند گرمی دعوتم کرد

مدارک رو روی میزش گذاشتم و گفته های ماهان رو براش تکرار کردم، سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و بعد از خوندن دقیق امضایی پای برگه ها زد.

کارش که تموم شد پرونده رو به سمتم گرفت و با لبخند ازم تشکر کرد.

به اتاق که برگشتم ماهان رو مشغول حرف زدن با تلفن دیدم.

با دیدن من جدی شد و با گفتن "خبر می دم بهت" گوشی رو قطع کرد.

به صندلی اشاره کرد و ازم خواست بشینم.

رو به روش نشستم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

دستی تو موهای یک دست سیاهش کشید و دست هاش رو تو هم قفل کرد :

مهندس آخر هفته جلسه ای ترتیب داده که قرارداد یک سالمون با - شرکت ...رو ببندیم، بخوام رو راست باشم مشخصه که از پس کار برمیای، بعد اون جلسه می گم که به طور رسمی باهات قرارداد ببندن.

بعد از یک روز کاری سخت این خبر حسابی خستگی م رو درآورد و لبخند پهنی رو لب هام نشست.

: با دیدن قیافه ی جدی و عبوسش خنده رو لبم ماسید و تنها گفتم

-ممنونم.

ساعت هشت بود که کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم.

تصمیم داشتم کمی پیاده روی کنم، سرم رو پایین انداخته بودم و قدم هام رو می شمردم که صدای چند بوق ممتد ماشینی توجهم رو جلب کرد.

سرم رو برگردوندم و ماهان رو کنار خیابون پشت پرشیای سفیدی دیدم.

: کنار خیابون ایستاد و شیشه ش رو پایین داد

-بیا تا یه مسیری برسونمت.

:نزدیکش رفتم و برای اینکه چهره ش رو ببینم سرم رو خم کردم

-نه ممنونم من می خوام یکم پیاده روی کنم.

: در جلو رو باز کرد و با اخم گفت

-تا یه جایی می رسونمت، بیا.

ممانعت بیشتر رو جایز ندونستم و تو ماشینش نشستم.

کل ماشین از بوی عطرش پر بود و آهنگ غمگینی در حال پخش بود.

دستش رو دراز کرد و صدای ضبط رو کم کرد، نگاهم روی دستبند چرم مشکی رنگش که قبلا هم دستش می انداخت نشست.

از سکوتی که بینمون حاکم بود حسابی معذب بودم و داشتم خودم رو لعنت می کردم که چرا قبول کردم برسونتم، می تونستم هزار بهونه بیارم و عذرش رو بخوام.

دست هام رو تو هم قلاب کرده و شست هام رو دور هم می چرخوندم که به حرف اومد:

-آدرست رو بده.

بالافاصله مخالفت کردم.

نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی کنج لبش نشست:

-ببینم تعارف می کنی یا می ترسی آدرس خونتون رو یاد بگیرم؟

[14.05.19 18:56]
23

اخمی کردم و جواب دادم:

-چرا باید بترسم؟

خنده ش کش اومد، دستی به ته ریشش کشید و به سرعت ماشین اضافه کرد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم،

: نفس حبس شده م رو بیرون دادم

... چیزی واسه ترسیدن وجود نداره، وقتی ته همه چی مرگه-

:تو همون حالت سرم رو به سمتش چرخوندم

درکش راحته، نیست؟-

حالا هم اگه خیلی دوست داری من رو برسونی خیابون جلویی رو بپیچ دست راست.

.پس از اون خوب خوباشی که از هیچکس نمی ترسن جز خدا-

: کوتاه خندیدم

اونطوری که تو فکر می کنی هم نیست ولی من یاد گرفتم، ترس - قاتل آرزوهاست. پس سعی می کنم از چیزی نترسم.

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت و در جوابم تنها سرش رو تکون داد،

آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داد و از پاکت سیگارش دونه ای برداشت:

از بوی سیگار که بدت نمیاد؟-

.نه کوتاهی گفتم و شیشه ی سمت خودم رو پایین دادم

صدای آهنگ رو کمی زیاد کرد و همراه با خواننده زیر لب : زمزمه کرد

من یه خونه روی آب»
طرد و سرد و بی پناه
من یه مقصدم ولی
...همیشه اشتباه
من یه ابر بی بخار
یه غرور زیرپا
...آدمای زندگیم اعتماد نا به جان
آدما میان برن که رد بشن به زور
«...رهگذر شدن همه هی عبور و هی عبور

.تا دم خونه بجز آدرس دادن حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد
انگار هرکدوممون غرق دنیایی بودیم که اون یکی ازش بی خبر بود.
.جلوی در که ایستاد ازش تشکر کردم و پیاده شدم
منتظر موندم تا بره، بوقی زد و با بالا آوردن دستش خداحافظی کرد.
وقتی ماشینش از پیچ کوچه رد شد آهی کشیدم و کلید رو تو در چرخوندم.

حسی می گفت باید تا حد امکان از این غریبه ی آشنا دوری کنم ، نه بخاطر گذشته ، بخاطر قلبی که تو حال بی تابی می کرد.

بی تابی عجیبی که دلیلش رو نمی فهمیدم.

صدای جر و بحث مامان و بابا تنها چیزی بود که اصلا دلم نمی خواست بشنوم.

سلام آرومی کردم و بی توجه بهشون تو اتاقم رفتم، دلم می خواست تنها باشم تا به حرف هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر کنم.

در رو پشت سرم بستم و کیفم رو روی صندلی پرت کردم.

مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و همونطور با مانتو روی تختم دراز کشیدم.

باید تموم فکرم رو روی درسم جمع می کردم، اما حواسم این روزها پرت چیزهای دیگه ای شده بود.

پرت چیزهایی که نمی خواستم!

[14.05.19 18:57]

24

جلوی آینه ایستادم و رژ لب کالباسی رنگم رو روی لب هام کشیدم.

به سمت آینه خم شدم و با دقت گوشه ی لبم رو که رژ لبی شده بود پاک کردم.

شلوارلی تیره و مانتوی لی همون رنگم رو تنم کردم و لبخندی به قیافه ی سرحالم زدم.

عطر خنک و شیرینم رو روی مچ دست ها و رگ نبض دار گردنم اسپری کردم و با برداشتن کیف و کفش قرمز رنگ و اسپرتم از خونه بیرون اومدم.

در آپارتمان رو که بستم هوای تمیز دم صبح رو به ریه هام هدیه دادم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم. همیشه عاشق این هوا بودم، خنکی ش حالم رو جا می آورد.

موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره فرهود رو گرفتم، داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که با صدای خواب آلودی گوشی رو برداشت :

- فقط می خوام بدونم گناه من چیه؟ تو امروز قرار دادت رو میبندی ذوق داری زود پا شدی، چرا منو زا به راه می کنی؟

لبخندی رو لبم نشست، حق با اون بود، از ذوق زیادم زود از خونه بیرون زده بودم و با زنگ زدن بهش سعی داشتم کمی حواسم رو پرت کنم.

لبخندم رو جمع کردم و جواب دادم:

- خب حالا، فوقش نیم ساعت دیگه می خواستی بلند شی دیگه، ننه من غریبم بازی درنیار!

همانطور که خمیازه می‌کشید و من می تونستم تصور کنم که دهنش الان چقدر باز شده گفت :

بله خانوم همیشه طلبکار، حق با شماست؛ حالا چیکار داری؟-

شونه بالا انداختم و سنگی که جلوی پام بود رو گوشه ی خیابون شوت کردم :

.ذوق داشتم خب، گفتم با تو حرف بزنم-

:خنده بلندی سر داد و مسخره م کرد

.خوبه حالا قراردادت سه ماهه ست-

: دهن کجی براش کردم و با حرص توپیدم

توقع داری وقتی خودم نمی دونم ترم بعد کلاسام چه روزاییه اونا - بیان قرارداد یک ساله باهام ببندن؟

مکثی کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه برای اثبات حرفم دلیل آوردم :

حتی قرار بود قبل امتحانا قرارداد ببندیم، ولی صبر کردن بخاطر - .همین

می دونست حریفم نمی شه، در حالیکه بخاطر کش اومدن، صداش از ته گلوش بیرون می اومد گفت:

.خیله خب باشه، تسلیم-

تلفن رو که قطع کردم گوشه ی خیابون ایستادم و منتظر تاکسی .شدم

تو یک ماه گذشته که سرگرم امتحاناتم بودم تموم وقتم رو یا تو شرکت سپری می کردم، یا پشت میز اتاقم.

روزهایی که شرکت می موندم حتی برای ناهار هم از اتاقم بیرون نمی رفتم.

با صدای بوق ماشین مدل بالایی اخمی کردم و چند قدمی عقب رفتم، شیشه سمت شاگرد پایین اومد و پسر جوونی با لبخند نچسبی، به سمتم خم شد :

خانم خانوما کجا خوشتیپ کردین سر صبحی؟ افتخار میدید - برسونمتون؟

اخم غلیظی بین ابرو هام انداختم و کمی جلوتر رفتم.

ترجیح می دادم روزم رو با کل کل با همچین آدم مزاحم و بی کاری خراب نکنم .

خدا رو شکر همون لحظه تاکسی برام بوق زد و من بی معطلی سوار شدم.

به محض رسیدن به شرکت پا تند کردم، وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو فشار دادم. منتظر حرکت بودم که در باز شد و ماهان جلوم ظاهر شد.

یاد اولین برخوردمون تو آسانسور افتادم و نگاهم تو چشمای سیاهش گره خورد.

سلام زیرلبی دادم و گوشه ای ایستادم.

: کنارم اومد و سلام آرومی بهم داد

- خسته نباشی، امتحاناتم که تموم شد و از امروز یکی از کارمندهای رسمی شرکت می شی، تبریک می گم.

لبخندی زدم و تشکر کردم، خواستم نگاهم رو از روش بردارم اما با اون تی شرت سورمه ای که تنش کرده بود و شونه های پهنی که حسابی به چشم می اومد حس می کردم اختیار چشم هام دست خودم نیست.

ته دلم رخت می شستن و نگاه سرگردونم رو هر لحظه به نقطه ای از آسانسور می دوختم تا زودتر در باز شه و فرار کنم.

آسانسور که ایستاد ببخشیدی گفتم و بیرون اومدم، پشت سرم خارج شد.

هر دو به سمت میز محمدی رفتیم.

با دیدنمون بلند شد و خوش رو سلام کرد.جوابش رو دادیم و ماهان بعد از اینکه کارت ورودش رو زد، رو به من گفت

-منتظرتم.

سری تکون دادم که از کنارم رد شد و من هم به سمت اتاق سهرابی رفتم.

با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد، تو این یک ماه حسابی تونسته بودم خودم رو آدم کاری نشون بدم و لبخندش به محض دیدن من نشونه ی رضایتش بود.

-خوش اومدی دخترم، بیا بشین.

جوابش رو با خوش رویی دادم و روی مبل روبروش نشستم.

نگاه مشتاقم رو به برگه هایی که جلوش گذاشته بود دوختم که نگاهی از زیر عینک بهم دوخت :

- خیلی دوست داشتم قرارداد یک ساله ببندم باهات، ولی می دونی که شرایط الانت با سه ماه دیگه ت فرق داره، اینه که شرایط قراردادم باید فرق کنه.

سرم رو تکون دادم و قدرشناس نگاهش کردم.

برگه هارو که به سمتم گرفت مشغول خوندن شدم، با اینکه حقوقم زیاد نبود اما همین که از خونه دور می شدم کفایت می کرد.

بعد از امضای قرارداد بلند شدم و با تشکر از اتاق بیرون رفتم و پیش میز محمدی که رسیدم با صداش ایستادم .

- خانم فرهمند، تا آخر این هفته واست کارت ورود و خروج می زنیم.

لبخند دندون نمایی زدم و برگشتنم مصادف شد با فرو ریختن قلبم تو سینه ...

[14.05.19 18:57]

25

نگاهم روی مهدی که کنار ماهان جلوی در شرکت کنار هم ایستاده و صحبت می کردن خیره موند.

تپش قلبم بالا رفت ومات موندم. تصور نمی کردم بازم ببینمش.

مقنعه م رو جلوی دهنم گرفتم و با دو از جلوشون رد شدم و وارد راهروی روبرویی شدم، ایستادم و نفس بریده م رو فوت کردم. به سمت دستشویی راه افتادم و تو دلم آرزو کردم کاش حتی ماهان هم من رو ندیده باشه، پوزخندی به خیال پوچم زدم، اونطوری که من از جلوشون دویدم حتما نگاه مهدی هم بهم افتاده منتهی چون چهره م معلوم نبود نفهمیده کی هستم.

فکرش رو هم نمی کردم اینجا ببینمش، دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشار دادم تا کمی آروم بشه، اما بی فایده بود.

تپش قلبم از عشق نبود، از استرس برگشت دوباره ی روزهایی بود که به سختی گذرونده بودم.

اگه من رو می دید دوباره آزار و اذیت هاش رو شروع می کرد، درست مثل دو سال پیش که هیچ جوره تو کتش نرفت به درد هم نمی خوریم.

با وجود تمام اختلافاتی که نیازی به فکر کردن نداشت و کاملا مشهود بود.

تموم اون روزهایی که دنبالم می افتاد، مدام زنگ می زد و وقتی می دید کوتاه نمیام کارش به تهدید می کشید از جلوی چشمم گذشت.

وارد دستشویی شدم و در رو بستم.

سرم تیر می کشید، چشم هام رو بستم و یاد لحظه ای افتادم که فرهود یقه ی مهدی رو گرفت و تهدیدش کرد که دیگه جلوم ظاهر نشه و بعد اون هم، خونه و شماره موبایلم رو عوض کردیم.

یاد تموم اون روزهایی که گریه می کردم و زجر می کشیدم، فقط بابت انتخاب اشتباهم.

چشمام رو که باز کردم سرم گیج رفت، دستم رو به لبه ی روشویی گرفتم و سنگینی بدنم رو روی دست هام انداختم،شیر آب سرد رو باز کردم و دست خیسم رو برای لحظه ای روی پیشونی گذاشتم.

با رنگ و رویی که به لطف آرایش کمم طبیعی جلوه می کرد بیرون اومدم و به سمت دفتر کارم روان شدم.

لبخند کم جونی به مشرقی و ریحانه زدم و مستقیم سرجام نشستم.

سرم رو روی میز گذاشتم و تصمیم گرفتم برای لحظه ای چشم هام رو ببندم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای قدم هایی که هرلحظه نزدیک تر می شد باعث شد بی رمق سرم رو بلند کنم.

با دیدن ماهان بی هیچ حرفی بلند شدم تا سرجاش بشینه.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم، دلم نمی خواست حرفی از گذشته زده بشه، بخاطر همین سعی کردم به روی خودم نیارم که چیزی دیدم.

پشت میز نشست و دست هاش رو تو هم گره کرد، مشکوکانه پرسید:

چرا انقدر سریع از جلومون رد شدی؟-

با تعجب ساختگی نگاهش کردم و قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم:

از جلوی شما؟مگه تو سالن بودید؟ ببخشید من یکم حالم بد بود - ندیدمتون.

نگاه موشکافانه ای که بهم انداخت نشون می داد حتی یک کلمه از حرفم رو هم باور نکرده اما درجوابم تنها سری تکون داد و سکوت کرد.

حالم بد بود و استرس عجیبی به دلم چنگ زده بود.

نکنه اون هم من رو دیده و شناخته بود؟

تا ظهر به هر طریقی بود سرم رو با کار گرم کردم و با صدای پیامک گوشی م یادم افتاد که برای ناهار با مهتاب قرار دارم.

چقدر دلم می خواست بهش بگم که قرار امروز رو کنسل کنیم اما با دیدن پیامش که خبر داده بود تا ده دقیقه دیگه می رسه آه از نهادم بلند شد و باشه ای براش ارسال کردم.

چند دقیقه ای از یک گذشته بود که بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

ماهان سرش رو به طرفم چرخوند و وقتی دید دارم جمع می کنم آروم گفت:

برای ناهار نمی مونی؟-

یاد روزی افتادم که سرش حسابی شلوغ بود و وقت نکرده بود برای ناهار بره، حتی به رستوران طبقه پایین هم نرفته بود. من هم که بخاطر درسم می موندم بهش تعارف کردم تا از غذام بخوره و اون بی تعارف قبول کرده بود و از آبدارخونه قاشق، چنگال و بشقابی آورده و با من مشغول غذا خوردن شده بود و از فردای اون روز باهم غذا می خوردیم.

لبخندی زدم و نگاهم رو به اخمی که جزئی از صورتش بود دوختم:

-نه دیگه اگه کاری نباشه از این به بعد ظهر ها می رم.

سری تکون داد و تنها به گفتن«خسته نباشی» اکتفا کرد.

از هر سه شون خداحافظی کردم و به محض بیرون اومدن از اتاق جواب مهتاب رو که داشت خودش رو می کشت دادم:

-ای مرگ، دو دقیقه دندون به جیگر بگیر دارم میام دیگه!

صدای جیغش بلند شد:

-نفهم گرمه، تو زیر کولری من تلف شدم...

تلفن رو قطع کردم، حوصله ی شنیدن غر غرهاش رو نداشتم، وارد آسانسور شدم و دکمه ی هم کف رو فشردم.

.ماشین مسعود رو که دیدم به سمتش رفتم و تقی به شیشه زدم

با حرص در رو باز کرد، اجازه ندادم حرفی بزنه و خودم شروع کردم:

باز ماشین این مسعود بدبخت رو بلند کردی؟-

: دستش رو پشت صندلی م زد و طلبکارانه گفت

.چه عجب، دل کندی از این خراب شده-

: نشستم و در رو آروم بستم

.راه بیفت کم حرف بزن-

.بچه پررویی نثارم کرد و استارت زد

[14.05.19 18:58]

26

حوض کوچیک فیروزه ای رنگی وسط رستوران طراحی شده بود و آب درونش فواره می زد، دور تا دور حوض با فاصله ی معینی تخت های تمیز و زیبایی چیده شده بود و فضای کاملا کلاسیک و سنتی رو ایجاد کرده بود.

روی در و دیوار طرح های سنتی کار شده بود و بوی خوش آب و گیاهان با طراوتی که تو کل رستوران به چشم می خورد لبخند رو

به لب هر بیننده ای هدیه می داد اما من بی تفاوت از کنار همه ی این زیبایی ها گذشتم و روی تختی نشستم.

به پشتی تکیه دادم که مهتاب همونطور که کفش هاش رو در می آورد مشکوکانه پرسید :

چیزی شده؟-

شونه ای بالا انداختم و با دیدن گارسون که به سمتمون می اومد سکوت کردم.

به خواست مهتاب دو پرس کوبیده سفارش دادیم و رو به روی هم نشستیم.

موشکافانه نگاهم می کرد، تا نگاهم رو متوجه خودش دید لبخند مرموزی زد :

من تو رو بهتر از خودت می شناسم، بگو چی شده که اینطوری - کشتی هات غرقه؟ تو شرکت که مشکلی پیش نیومده؟

علامت سوالی که تو چشم هاش موج‌می زد رو قشنگ حس می کردم.

سرم رو پایین انداختم و بی مقدمه زمزمه کردم :

امروز مهدی رو تو شرکت دیدم-.

دهنش از تعجب باز موند و لب های من به پوزخندی کشیده شد،

انگار یکباره انتظار این خبر رو نداشت که چشمانش به وضوح گرد شدند و به سمتم خم شد :

...مهدی؟ همون مهدی-

وسط حرفش پریدم تا نگه «نامزد سابقت» از این کلمه نفرت داشتم:

!آره همون مهدی-

قیافه ی متعجبش رو از نظر گذروندم و یادم اومد که اصلا حرفی از حضور ماهان تو شرکت به اون نزده بودم.

شرمنده نگاهش کردم :

.من کلا یادم رفت به تو بگم کسی که دستیارشم ماهانه-

قبل از اینکه سوالی بپرسه سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

.ماهان، پسردایی مهدی-

همچنان دهنش از تعجب باز مونده بود و هیچ حرفی نمی زد، پوفی کشیدم و اخم کردم :

می شه از این حالت هنگی در بیای؟-

دستی به صورتش کشید و درحالیکه معلوم بود فکرش جای دیگه ای سپر می کنه زمزمه کرد :

.آخه برام عجیب بود یه لحظه-

چی عجیب بود؟-

متفکرانه گفت :

!همکاری ت با ماهان، بعد دوسال دیدن دوباره ی مهدی-

بغض گلوم رو فشرد، دلم آغوش گرم بی بی رو می خواست تا کمی آرامش رو به وجودم ببخشه.

پوفی کشید و درحالیکه سعی می کرد ناراحتی ش رو بروز نده پرسید:

چطور شده که مهدی اومده شرکت شما؟-

کمی جا به جا شدم ،پاهام رو بغل کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم:

-نمی دونم.

ماجرای صبح رو مو به مو براش گفتم و اون مثل همیشه با دقت به حرف هام گوش داد.

گارسون غذاها رو جلومون گذاشت و محترمانه پرسید :

چیز دیگه ای لازم ندارید؟-

تشکر کردم و غذاها رو جلومون گذاشتم تا سینی رو ببره.

مهتاب که کاملا تو فکر فرو رفته بود سری تکون داد و پوفی کشید :

- والا مغزم قفل کرده آوا، فعلا غذا بخوریم تا بعد درموردش صحبت کنیم.

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم و مشغول بازی با غذام شدم، با وجود اینکه صبحونه هم نخورده بودم اشتهایی به خوردن اون کباب خوش رنگ و بو نداشتم.

مهتاب جرعه ای از دوغش خورد و قاشق چنگالش رو تو ظرفش رها کرد :

- می ذاری ببینیم داریم چی می خوریم یا نه؟ این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟

: غذا رو کنار زدم و دوباره پاهام رو بغل کردم

-چیکار به تو دارم، تو بخور من اشتها ندارم.

: دست از خوردن کشید و مستقیم نگاهم کرد

- آخه می خوام بدونم الان چرا غمبرک زدی؟ مهدی رو دیدی؟ خب چشمت روشن، تو این شهر روزی هزار نفر هم رو می بینن یکی شونم مهدی!

: سرم رو بالا آوردم و به دستم تکیه دادم

-دردی ندارم فقط انتظار نداشتم ببینمش، حالم گرفته شده.

: آهی کشیدم و ادامه دادم

- تو این شهر هرکی رو بخوای نمی بینی، یکی هم که نمی خوای ببینی اینجوری جلوت سبز می شه.

: بغضم رو فرو خوردم

- مهتاب من اونجوری که نشون می دم دختر قوی نیستم، نمی تونم از کنار همه چیز ساده عبور کنم.

: کنارم اومد و دستم رو تو دست هاش فشرد و با مهربونی گفت

من قربون این بغضت بشم الان الکی داری خودت رو اذیت می - کنی، ببین مهدی دیگه هیچجای زندگی تو نیست؟ این خودش جای شکر داره، اگه نمی فهمیدی زمین تا آسمون باهات فرق داره و زنش می شدی الان باید کاسه ی چه کنم دستت می گرفتی.

همه ی چیز هایی که می گفت رو از بر بودم اما باز هم ته دلم نگرانی خاصی موج می زد.

دستم رونوازش کرد و با خنده گفت:

اصلا مگه تو از آینده خبر داری؟ شاید مهدی دوباره سر راهت - قرار گرفت و از این رو به اون رو شده بود، پس نترس و به چیزی فکر نکن.

چشم غره ای بهش رفتم و خدا نکنه ی آرومی گفتم که ادامه داد :

بالاخره یه روز انتخابت بوده-.

رنجیدم، از اونی که همه ی زندگی م رو می دونست و این حرف رو زده بود.

[14.05.19 18:58]

27

تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟-

تو که از سیر تا پیاز زندگی م رو می دونی.

: سری تکون داد و دستش رو برای تفهیم حرفش بالا آورد

نه احمق، منظور من اینه که اگه خدایی نکرده تو اون یک ماه - آشنایی تون متوجه اخلاق گندش نمی شدی شاید الان یه بچه هم تو بغلت بود، خب تو اولش درسته عاشق نبودی ولی به قصد جدایی هم نرفتی جلو که رفتی؟

.سرم رو تکون دادم

درست می گفت، دلیل اینکه مهدی رو انتخاب کردم از سر لجبازی با خانواده م بود اما با در نظر گرفتن همه ی شرایط عقلی جلو .رفته بودم

: پوفی کشیدم و با دیدن ساعت خودم رو جمع و جور کردم

.پاشو که من دیگه باید برگردم شرکت-

سوییچ و کیفش رو برداشت و بعد از پرداخت صورت حسابمون .از اون رستوران دنج بیرون اومدیم

: جلوی شرکت پیاده م کرد و سفارش کرد

.آوا یادت نره ها، چیزی واسه ترس وجود نداره. قوی باش دختر-

.لبخندی زدم و با نگاهی قدرشناس ازش تشکر کردم

در دفترکارم رو که باز کردم ریحانه با خوشحالی به سمتم اومد و : کارتی رو جلوم گرفت

بفرمایید آوا خانم، خوشحال می شیم مهمون افتخاری ما باشید و - .ما رو تو بهترین شب زندگیمون همراهی کنید

درحالیکه از لحنش خنده م گرفته بود نگاهی به کارتی که جلوم گرفته بود انداختم، از دیدن کارت عروسی ساده و شیکی که اسم ریحانه و سعید به زیبایی روش حک شد بود لبخند پهنی روی لبم نشست و با خوشحالی در آغوش گرفتمش .

به هر دوشون تبریک گفتم و براشون آرزوی خوشبختی کردم.

بعد از تبریک و تشکراتی که بینمون رد و بدل شد بهم گفتن که ده روز از شرکت مرخصی گرفتن و بخاطر همین امروز باید حسابی به کار هاشون رسیدگی کنن.

خسته نباشیدی بهشون گفتم و به سمت میز خودم رفتم.

نگاهی به تاریخ عروسی انداختم، آخر همین هفته بود.

نزدیک میز که شدم و خواستم بشینم نگاهم به ماهانی افتاد که سرش رو روی میز گذاشته و نفس های آروم و منظمش نشون می داد که تو خواب عمیقی فرو رفته.

آروم روی صندلی م نشستم و به سمتش خم شدم.

مونده بودم چی کار کنم، از اونجایی که کار زیادی داشتیم تصمیم گرفتم بیدارش کنم .

آقای ابتکار؟-

با اینکه خیلی آروم صداش کرده بودم تکونی خورد و سرش رو بلند کرد،

کمی اطرافش رو نگاه کرد و در آخر نگاهش روم نشست و آروم باصدایی گرفته لب زد :

-جانم!

به صورت خواب آلود و چشم های از همیشه مشکی ترش چشم دوختم و لحظه ای یادم رفت چی می خواستم بگم، اصلا چرا بیدارش کرده بودم؟خودم رو جمع و جور کردم :

-دیدم خوابتون برده گفتم بیدارتون کنم.

نگاهی به ساعتش انداخت، دستی به موهاش کشید و صاف نشست :

-نفهمیدم اصلا کی خوابم برد .

نگاهش که به کارت دعوت دستم افتاد لبخندی گوشه ی لبش نشست و به صندلی ش تکیه داد.

-می ری ؟

دست هاش رو تو هم قفل کرده بود و بازجویانه نگاهم می کرد .

شونه ای بالا انداختم و از کشوی سمت خودم پوشه ی زرد رنگی رو بیرون آوردم :

-نمی دونم، از طرفی دعوتشون رو رد کنم زشته، از طرفی هم رفتن یکم سخته.

دستش رو به سمتم دراز کرد که سوالی نگاهش کردم و منتظر شدم خواسته ش رو بگه که خودش پوشه رو از دستم بیرون کشید و همونطور که ورقش می زد گفت :

-اگه موافق باشی باهم بریم.

از پیشنهادش تعجب کردم اما نگاه خیره ش اجازه ی هر عکس العملی رو ازم می گرفت، زورکی لبخندی زدم و تشکر کردم که اخمی بین ابروهاش انداخت.

تعارف نکردم، مسیرمون یکیه، فکر می کنم اگه با هم بریم بهتر - باشه.

بلند شدم و درحالیکه پوشه های روی میزم رو تو قفسه ها جا می دادم با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشه گفتم :

-نه تعارف نمی کنم، ممنون از پیشنهادتون .

از جاش بلند شد و از کنارم رد شد :

-به هرحال فکراتون رو بکنید اگه دوست داشتید باهم بریم.

سرم رو تکون دادم و بعد از رفتنش پشت میزم نشستم، خودکار رو بین دست هام به بازی درآوردم و به فکر فرو رفتم.

***

[14.05.19 18:59]

کمی کرم مرطوب کننده روی گوش پاک کن زدم و پشت چشمم رو پاک کردم، خط چشمم رو دست گرفتم و این سری با دقت بیشتری پشت پلک هام کشیدم، کمی عقب اومدم و به خودم نگاه کردم، وقتی از قرینه بودن خط هر دو چشم مطمئن شدم ریملم رو برداشتم و به مژه هام که به قول مامان حالت شون، کپی مژه های خودش بود کشیدم.

با زدن رژ قرمز اونم خیلی ملایم روی لبام، راضی از آرایشم سمت کمد رفتم.

. پیراهن ساده ی بلندم رو برداشتم و جلوی خودم گرفتم

به نظر کمی برای این مجلس که من تنها یه همکار بودم زیاد می اومد.

پر فکر، داخل کمد گذاشتمش. نگاهی به همون چند کاور داخل کمد انداختم، این بار کت و شلوار مجلسی م رو برداشتم.

خودش بود!

شلوار خوش دوخت مشکی که تا روی مچ پا می اومد. بلوز » ساده و مشکی که کمی یقه ی بازی داشت رو پوشیدم، کمربند باریک سفیدم رو به شلوار بستم و کت سفیدم رو تنم کردم.

کفش های مشکی پاشنه ده سانتی تیپم رو کامل کرد، چرخی جلوی آینه زدم و راضی از تیپم گردنبند و گوشواره ی سفیدم رو انداختم.»

صدای گوشی م که بلند شد سریع به سمتش هجوم بردم و با دیدن شماره ی فرهود لبخندی روی لبم نشست :

دم دری خان داداش؟-

با صدای کلافه ش خنده رو لبم ماسید :

آوا یه زنگ بزن آژانس بیاد دنبالت من تو ترافیک اتوبان گیر - کردم، قفله خیابون.

اعصابم بهم ریخت و سر جام نشستم.

فرهود حتی تا یک ساعت دیگه هم نمی تونی ماشین رو به دستم - برسونی ؟

درحالیکه کلافگی از شلوغی از صداش می بارید شرمنده گفت :

به خدا آوا به من باشه دوست دارم الان همه رو زیر کنم تا از - این ترافیک لعنتی خلاص شم ولی ترافیک سنگینه فکر نمی کنم برسم.

به ناچار باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم.

با اعصابی بهم ریخته روی صندلی م نشستم، چاره ای نبود باید آژانس می گرفتم، بلند شدم از اتاق بیرون برم تا از دفتر تلفن

شماره ی آژانس رو بردارم که صدای پیامک گوشی م باعث شد برگردم .

-من راه افتادم، نزدیک خونه تونم، اگه هنوز نرفتی بیام دنبالت.

نگاهی به شماره ای که نه سلام کرده و نه حالم رو پرسیده بود انداختم،

ماهان شماره ی من رو از کجا آورده بود؟

استرس گرفتم و موندم چه جوابی بهش بدم، کمی طول و عرض اتاقم رو طی کردم و در آخر تصمیم گرفتم تعارف رو کنار بذارم .

دست سردم رو روی کیبورد گوشی لغزوندم :

-ممنون می شم .

ارسال رو که زدم فحشی به خودم دادم

«گفته بیام دنبالت یا نه دختره ی احمق، اینم جوابه تو دادی؟»

دقیقه ای از درگیری ذهنی م نگذشت که صدای پیامم بلند شد و خبر داد که تا چند دقیقه دیگه جلوی در خونه مونه.

لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم، چقدر ازش ممنون بودم که حتی لحظه ی آخر هم تعارفش رو زد .

مانتوی مشکی بلندم رو روی لباسم پوشیدم و شال سفید حریرم رو روی سرم انداختم که در اتاقم باز شد و بابا اومد تو، متعجب نگاهی به من که وسط اتاق ایستاده بودم کرد .

-پس چرا نمی ری؟ مگه نمی خوای سر عقدش برسی؟ دیر شدا...

هول شدم، بهش بگم کی میاد دنبالم؟

! چرا فکر اینجاش رو نکردم

: کمی فکر کردم و شروع به توضیح دادن کردم

فرهود تو ترافیک مونده. یکی از همکارام گفت تازه داره می - .ره، مسیرش از این وره، اون میاد دنبالم

: سری تکون داد و برگشت بره که یکباره با اخم به سمتم برگشت

همکارت خانمه؟-

نفسم رو قورت دادم، مونده بودم چی بگم که بی اختیار لب هام باز :شد

!آره-

[14.05.19 18:59]

29

دلم می خواست خودم رو خفه کنم،

چرا دروغ گفتم؟ اگه باهام می اومد پایین و ماهان رو می دید چی؟! گیرم که فراموش کرده باشه قیافه ش رو و یادش نباشه فامیل .مهدی هست! مرد بودنش رو کجای دلم بذارم

. همه ی این فکر ها لحظه ای از سرم عبور کرد

-خیله خب، فقط شب زود برگرد.

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت، دستم رو روی قلبم گذاشتم، باز هم تپش قلب گرفته بودم.

گوشی م لرزید، شماره ی ناشناس ماهان بود.

تا خواستم جواب بدم قطع شد، حتما دم در بود و تک زنگ زده بود تا پایین برم.

از پنجره نگاهی به پایین انداختم، پرشیای سفیدش رو که دیدم خدا رو شکر کردم طبقه ی بالاییم و داخل ماشین مشخص نیست.

کیف مشکی کوچکم رو دست گرفتم و برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم.

در اتاق رو که باز کردم صدای دوش حموم نگاهم رو به انتهای راهرو کشوند و با دیدن مامان پای تلوزیون لبخند عمیقی روی لبم نشست.

به سمت حموم رفتم، تقه ای به در زدم و خداحافظی کردم، از مامان هم خداحافظی کردم و در خونه رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و بخاطر کفش های پاشنه بلندم با احتیاط کامل از پله ها پایین رفتم.

در رو که باز کردم ماهان رو دیدم که پشت فرمون نشسته و دستش رو به لبه ی پنجره تکیه داده، به محض دیدنم در ماشین رو باز کرد تا پیاده بشه که سریع جلو رفتم و همونطور که در رو باز می کردم سریع گفتم :

-نه، نه! دیگه پیاده نشید.

با تعجب بهم خیره شد و در رو بست.

نشستم و در رو که بستم لبخندی روی لبم نشوندم، پیراهن سفید ساده ای پوشیده و کراوات زده، شیک و معقول به نظر می رسید.

نگاهش برای لحظه ای روی صورتم نشست اما سریع نگاهش رو برداشت و استارت زد، نفسی گرفتم، بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود.

-خوبی؟

: دست هام رو تو هم قفل کردم و آروم جواب دادم

-خوبم، ممنون که اومدید.

: درحالیکه صدای ضبط رو کم می کرد گفت

-کاری نکردم، مسیرمون یکی بود.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم که کمی صدای ضبط رو زیاد کرد،

بینمون سکوت حکم فرما بود که چشمم به گل فروشی خورد، نشونش دادم و با اشاره ی دست گفتم :

-به نظرم بهتره براشون گل هم بگیریم.

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد و ماشین رو پارک کرد.

: دست به سمت دستگیره بردم که صداش درجا متوقفم کرد

.نمی خواد پیاده شی، بسپرش به من، سلیقه م بد نیست-

: سوالی نگاهش کردم و پرسیدم

!باشه، ولی چرا؟-

نگاهی جدی بهم انداخت و آروم درحالی که پیاده می شد زمزمه کرد :

.دیر شده، ماشینم روشنه، من سریع برمی گردم-

.حیرت زده به راهی که می رفت نگاه کردم و تو جام تکیه دادم

! این دلیلش نبود

اصلا چرا به حرفش گوش دادم؟

!چرا گفت نیا

.شاید سلیقه هامون فرق می کرد

پوفی کشیدم و ترجیح دادم الکی ذهنم رو شلوغ نکنم، یه گل بود دیگه! صدای ضبط رو زیاد کردم و همراه خواننده مشغول زمزمه کردن شدم.

بیست دقیقه ای گذشت، کم کم داشتم کلافه می شدم که صدای قدم هاش رو شنیدم. سرم رو به طرفش برگردوندم، کنار پنجره ی ماشین ایستاد و پرسید:

قشنگه؟-

اولین چیزی که به چشمم خورد کارت کوچیکی بود که گوشه ی سبد چسبونده بودن و روش نوشته شده بود «از طرف آوا فرهمند و ماهان ابتکار» و بعد سبد گل رز آبی و قرمز که به نحو زیبایی تزئین شده بود.

با لبخند مرموزی نگاهم می کرد و منتظر نظرم بود.

تو دلم اعتراف کردم که سلیقه ی قشنگی داره، اما لب هام رو کج کردم:

-اِی، بد نیست.

نگاهی به سبد و پشت بندش به من کرد :

به نظر من که خیلی قشنگه اما اگه میگی خوب نیست، عوضش - کنم.

خندیدم :

-نه، قشنگه.

در عقب رو باز کرد، سبد رو روی صندلی گذاشت و پشت فرمون نشست، نگاهی به ساعتش کرد و کلافه دنده رو عوض کرد :

-دیر شد.

بعد از یک ربع به لطف سرعت بالای ماهان و نزدیک بودن تالار رسیدیم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.

در عقب رو باز کرد و قبل از برداشتن سبدگل، کت مشکی رنگی رو پوشید.

دست از دید زدنش برداشتم، شالم رو مرتب کردم و نگاهی به گوشی م که سایلنتش کرده بودم انداختم.

ده تماس بی پاسخ از فرهود!

پیامکی براش زدم تا خیالش از رسیدنم راحت باشه و گوشی رو تو کیفم گذاشتم تا سر فرصت بهش زنگ بزنم.

کنار ماهان راه افتادم و وارد سالن شدیم.

به محض ورود، مرد جوونی با گفتن «به، آقا ماهان گل» جلو اومد و ماهان هم متقابلا با لبخند به سمتش رفت.

مونده بودم چی کار کنم که دستی روی کمرم نشست.

[14.05.19 18:59]
30

و پشت سرش خانم خوش پوشی که نهایتا می خورد چهل ساله باشه با لبخند گفت:

- خوش اومدی عزیزم، چرا اینجا ایستادی؟ بفرمایید سالن خانم ها این طرفه.

و پشت بند حرفش کمی بهم نزدیک شد :

شما رو تا حالا ندیده بودم، فامیل عروس خانمی؟-

: لبخندی زدم و جواب دادم

خیلی ممنون، نه خیر من همکارشونم. مراسم عقد تموم شده؟-

به نشونه ی تفهیم سرش رو تکون داد و دستش رو به سمتم دراز : کرد

من عمه ی سعیدم، خیلی خوش اومدی، مراسم آخرشه دارن کادو - .ها رو می دن، من هم باید برم، خوشحال شدم از دیدنت

.لبخندی بهش زدم، دستش رو فشردم و خداحافظی کردیم

: همون لحظه صدای ماهان رو نزدیکم شنیدم

.آوا خانم-

.به سمتش برگشتم، خبری از سبد گل نبود

پس گل کو؟-

: دستی به کراواتش کشید و کمی گره ش رو شل کرد

دادم به برادر دوماد تا پیش بقیه هدایا بذاره، بهتره بریم - .کادوهامون رو بدیم تا تموم نشده. آخر مجلسه

.موافقت کردم و جلو راه افتادم

در اتاق رو که باز کردیم اولین چیزی که تو نظرم نشست چهره ی ملیح ریحانه بود که تو لباس عروس حسابی می درخشید. خیلی خوشگل شده بود، چشم تو چشم که شدیم لبخندی بهم زد و .منتظرمون ایستاد

به سمتشون رفتیم، دستم رو به سمتش دراز کردم و بغلش کردم، در گوشش زمزمه کردم :

- خیلی قشنگ شدی ها، بوست نمی کنم که اگه با یکی امشب روبوسی کنی کل خانواده برات صف می کشن.

لبخند ملیحی روی لب هاش نشست و چشمکی زد :

- مرسی از درکت .

ماهان هم برادرانه سعید رو در آغوش کشید و بهش تبریک گفت.

کادو هامون رو بهشون دادیم و براشون آرزوی خوشبختی کردیم.

پدر و مادر هردوشون حسابی بابت اومدنمون تشکر کردن و من با خیالی راحت از اینکه مجلس جوری نیست که معذب بشم از ماهان خداحافظی کردم و به سمت مجلس زنونه رفتم.

وقتی سعید از مجلس زنونه رفت نگاه ریحانه گشت و گشت تا روی من نشست و اشاره کرد پیشش برم .

بلند شدم و کنارش رفتم، دستم رو گرفت و پیش خودش نشوند، زیرکانه نگاهم کرد و پرسید :

- ببینم خبریه؟

منظورش رو نفهمیده بودم، باخنده و لحن شیطونی جوابش رو دادم:

- والا فعلا که واسه تو خبریه نه من.

چشم هاش رو ریز کرد و خندید:

خودت رو به اون راه نزن، منظورم ماهانه، با هم اومدن و یه - گل مشترک خریدن و ... مشکوک می زنید.

گرمم شد، حرفش خون رو تو رگ هام به گردش انداخت.

من و ماهان؟

با هم ؟

: پوزخندی تو دلم زدم و اخمی به ریحانه کردم

این چه حرفیه، ما فقط همکاریم-.

: لبخند دندون نمایی زد

خلاصه که بهم می یاید. چشمات رو یکم باز کن. ما هم یه هفته - نیستیم، تویی و ماهان و یه اتاق خالی...

متعجب نگاهی به چشمای شیطون شده ش انداختم.

می خواست حرصم رو دربیاره که الحق موفق هم شد.

: حرصی خندیدم و در حالیکه بلند می شدم گفتم

به جای این حرف های صد من یه غاز پاشو یکم برقص عروس - خانم، مثلا عروسیته.

از خدا خواسته دستم رو گرفت و بلند شد.

به اجبار برای اینکه روش رو زمین نندازم کمی باهاش رقصیدم و سمت جای خودم برگشتم.

حرفش انقلاب درونم رو که به زور ساکتش می کردم بیدار کرده بود.

با یک جمله به راحتی من و ماهان رو کنار هم نشونده بود و چیزی که من سعی می کردم از فکر بهش هم دوری کنم رو به راحتی تو سرم انداخته بود.

بعد از شام پیامی از ماهان که حالا شماره ش رو سیو کرده بودم دریافت کردم :

- بریم.

از خدا خواسته بلند شدم و به سمت اتاق پرو رفتم لباس هام رو عوض کردم و بعد از خداحافظی از ریحانه و خانواده ش، بیرون اومدم.

کمی جلوتر ماهان رو دیدم که دست هاش رو تو جیبش کرده بود و منتظر من ایستاده بود.

حرف ریحانه تو فکرم پر رنگ شد

«بهم می یاید»

نفسم رو محکم بیرون دادم و به سمتش رفتم.

سلام مجددی بهم کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم.

-چطور بود؟

من که تو فکر و خیال خودم سیر می کردم و حواسم نبود، گنگ پرسیدم :

چی چطور بود؟-

: خیره نگاهم کرد

! عروسی-

:آهانی گفتم و شونه بالا انداختم

.خوب بود، ایشالا که خوشبخت بشن-

سری تکون داد و دزدگیر ماشین رو زد،

! نگاهم رو مخفیانه بهش دوختم و در رو باز کردم

...حرف های ریحانه یک لحظه هم از ذهنم دور نمی شد

[14.05.19 19:00]

31

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو برای لحظه ای بستم.

حال و هوام جوری بود که انگار نه انگار از عروسی برگشته بودم.

.دلم تو سینه م سنگینی می کرد

.اگه تنها بودم حتما گریه هم می کردم

آهنگ آرومی که گذاشته بود حس آرامش رو بهم می بخشید و خنکی باد کولر پوستم رو قلقلک می داد .

بوی سیگار که اذیتت نمی کنه؟-

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم.

نگاهش روی من و جاده در گردش بود.

سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم و چیزی نگفتم.

سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد.

می تونم بپرسم لبخندت به چیه؟-

لبخند غمگینی که نمی دونستم کی روی لبم جا خوش کرده بود رو جمع کردم و صادقانه جواب دادم :

آهنگ رو دوست دارم-.

نگاهش رو به جاده دوخت و صدای آهنک رو کمی بالا برد اما صدای آرومش از گوشم دور نموند:

آهنگ قشنگیه-!

تو حال و هوای آهنگ گم شده بودم و کم مونده بود اشکم دربیاد.

زیر چشمی نگاهش کردم، اونم تو آهنگ غرق شده بود و هنوز سیگارش دستش بود.

برای خلاصی از این جو سنگین بی هوا پرسیدم :

اگه درست یادم باشه قبلا سیگاری نبودی-!

: نگاهش رو مستقیم به چشمام دوخت و زمزمه کرد

-الان هم نیستم، فقط گاهی می کشم.

: سری تکون دادم و سکوت کردم، اما اون ادامه داد

-تو هم قبلا انقدر ساکت نبودی!

: سرم رو پایین انداختم و آروم جواب دادم

-قبلا با افکار اشتباهم شاد بودم، ولی الان همه چی عوض شده!

ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت، نگاهم کرد و شیشه رو بالا کشید :

-یعنی الان عاقلی؟

: خیره نگاهش کردم

- ادعای عاقل بودن ندارم، اما یاد گرفتم خودم تنها کسی هستم که باید گلیم زندگی م رو از آب بالا بکشم.

: سری تکون داد و تنها گفت

-درسته.

جلوی در که ایستاد تشکر کردم، لبخندی زدم و دستگیره رو کشیدم.

: در جوابم متواضعانه لبخندی زد و سرش رو تکون داد

-خواهش می کنم، کاری نکردم.

: پای راستم رو که پایین گذاشتم صدام زد

.آوا-

برگشتم و تا اومدم بگم بله به سمتم خم شد، لحظه ای موندم چی کار می کنه که دستش رو عقب برد و از گوشه ی ماشین شاخه گل رز آبی رو به سمتم گرفت، همونی بود که موقع رفتن به تالار به نظرم کمی پژمرده اومد و وقتی گفتم، ماهان کندش و داخل ماشین پرتش کرد.

!بمونه من می ندازمش دور، بهتره دست تو باشه-

: تشکر کردم و گل رو ازش گرفتم

!حیفه گل به این قشنگی بره سطل آشغال-

.در خونه رو که باز کردم دستی تکون داد و رفت

.نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش گل رو به ریه هام هدیه دادم

کلید به در انداختم و وارد شدم که صدای بحث مامان و بابا توجهم رو جلب کرد.

کلیدم رو روی جا کفشی پرت کردم،

.گل رو زیر کتم مخفی کردم و به سمتشون رفتم

شالم رو از سرم برداشتم و بی حوصله درحالیکه موهام رو جمع می کردم نالیدم :

باز چی شده؟-

: مامان حرصی توپید

چه می دونم، طبق معمول بابات قاطی کرده، داره سر من خالی - می کنه!

: بابا عصبی نگاهی بهش کرد و از جاش بلند شد

-اصلا زندگی ما بی فایده ست به قرآن مرضیه.

:مامان با حرص جوابش رو داد

-... الان به این نتیجه رسیدی آقا رضا؟ اون موقع که من

: وسط حرفش پریدم و عاجزانه گفتم

-وای، باز شروع نکنید تو رو خدا!

: به سمت اتاقم رفتم و غر زدم

-آخر یه بلایی سر خودم میارم از دست شما.

.پشت سرم بابا تو اتاقش رفت و در رو پشت سرش کوبید

پوفی کشیدم و در اتاقم رو پشت سرم بستم، شاخه گلم رو از زیر کتم بیرون آوردم و برعکس از گوشه ی آینه م آویزونش کردم تا خشک بشه.

بی حوصله گوشواره و گردنبندم رو در آوردم و روی میزم پرت کردم.

.لباس هام رو در آوردم و با برداشتن حوله م به سمت حموم رفتم

یه دوش آب سرد الان می تونست حالم رو حسابی جا بیاره و فکرم رو آزاد کنه .

*****

[14.05.19 19:00]
32

با سوزش شدید گلو چشم باز کردم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

از جام بلند شدم، سرم طوری گیج رفت که اگه دستم رو به لبه صندلی نگرفته بودم پخش زمین می شدم.

چشم هام رو بستم و بعد از لحظه ای به سمت سرویس حرکت کردم، موهای خیسم و پنجره ی بازی که تا صبح زیرش خوابیدم کار دستم داده بود، دماغم رو بالا کشیدم و سرفه ای کردم، آب سردی که به صورتم زدم لرز به بدنم انداخت.

با حوله صورتم رو خشک کردم و به اتاقم برگشتم.

با دیدن ساعت که پنج صبح رو نشون می داد بی حال روی تختم افتادم، پتو رو روی سرم کشیدم و خدا رو شکر کردم که جمعه بود!

از گرمای شدید و خیسی لباس و موهام کلافه پتو رو از سرم کشیدم، با دیدن ساعت که دوازده ظهر رو نشون می داد، متعجب از جام بلند شدم و با بدن درد شدیدی روی تخت نشستم.

.اصلا نفهمیده بودم کی خوابم برد

سرفه ای کردم و بی حال مامان رو صدا زدم، جوابی که نشنیدم فهمیدم خونه نیست.

گوشی م رو از کنار تخت برداشتم و از فرهود خواستم دنبالم بیاد تا دکتر بریم.

ساعتی بعد، دست دور گردن فرهود درحالیکه از درد جای آمپولم ناله می کردم از ماشینش پیاده شدم:

- آی دستش بشکنه، نمی تونم راه برم انقد بد زد آمپول رو، فرهود چرا من رو آوردی اینجا اصلا؟ خونه ی خودمون راحت تر بودم.

در ماشین رو بست و دزدگیرش رو زد، تمام وزن بدنم روش بود و من رو می کشید :

- کم غر بزن آوا، خونه تنها می خواستی چی کار کنی؟ اینجا من یه لیوان آب دستت می دم باز، ولی توام کم خودت رو لوس کن.

اخمی کردم و ایستادم اما توجهی نکرد و من رو کشید .

-من خودم رو لوس می کنم؟!

نگاه خندونش رو بهم دوخت :

- آره والا، یه سرما خوردی، نگاه چه جوری کل وزن سنگینت رو انداختی رو من.

حرصی از حرفش پس کله ش کوبیدم.

-حرف نزن، من کجام سنگینه؟!

: کلید تو در خونه انداخت و با شوخی به داخل هولم داد

-باشه برو تو کم حرف بزن.

منی که همیشه عاشق کل کل با فرهود بودم، اصلا دلم نمی خواست سربه سرم بذاره.

وارد خونه شدم و مستقیم به سمت پذیرایی نقلی خونه ش رفتم.

به سمت آشپزخونه رفت و از نایلون داروهام دو تا قرص برداشت و با یه لیوان آب به سمتم اومد.

: کنارم نشست و لیوان رو دستم داد

-خوبی؟

سری تکون دادم، قرص رو به زور آب پایین دادم و لیوانم رو روی میز جلوم گذاشتم.

دلیل اعصاب خوردی م رو نمی فهمیدم، فقط می دونستم دلم می خواد شدیدا گریه کنم.

دستم رو دور زانوهام پیچیدم و خودم رو بیشتر تو خودم جمع کردم.

نگاه خیره ی فرهود رو روی خودم حس می کردم.

: دقیقه ای نکشید که به حرف اومد

-دلیل این بی حالی از مریضی نیست، آوا تو چته؟

. بغض دوباره به گلوم برگشت

: شونه بالا انداختم و آروم جواب دادم

-چیزی نیست، یکم کلافه ام، بخاطر همین سرما خوردگیمه.

.دستش رو دور شونه هام پیچید و به سمت خودش کشیدم

.از خدا خواسته دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم

. دستش رو بین موهام برد و مشغول نوازشم شد

-یکم بخواب، بهتر می شی.

:بی توجه به حرفش نگاهش کردم و با صدای گرفته م گفتم

یادته بچه که بودیم هربار که با هم دعوامون می شد آخرش تو - می اومدی با یه شکلات، یه کاری می کردی باهات آشتی کنم ؟

.لبخندی روی لبش نشست و سرش رو تکون داد

دلم واسه اون روزا تنگ شده فرهود، اون موقع ها تو پیشم - .بودی، هیچ وقت احساس تنهایی نمی کردم

.ولی چند ساله، من خیلی تنها شدم

: سرم رو بیشتر نوازش کرد و آروم زمزمه کرد

-تو تنها نیستی، من هر زمان که بخوای کنارتم.

غم تو چشم هاش رو می دیدم، می دونستم اون از من خیلی تنها . تره ولی لب نمی زنه و شکایت نمی کنه

کمی از این در و اون در باهام حرف زد،

از گذشته و خاطرات کودکی مون گفتیم، از یاد آوری اون روزها اشک ریختم و خندیدم.

کم کم چشمام غرق خواب شد و لحظه ی آخر دیدم که فرهود بالشتی زیر سرم گذاشت و پتویی روم کشید.

چقدر خوب بود که داشتمش!

[14.05.19 19:01]

33

گوش هام رو تیز تر کردم تا صداهای اطرافم رو بهتر بشنوم.

همه چیز تو پرده ای از ابهام فرو رفته بود، نه می دونستم کجام و نه مِهی که هوا رو در بر گرفته بود اجازه ی دیدن بهم می داد.

دستم تو دست کسی قفل بود که از صورتش چیزی معلوم نبود.

روی صوراش هاله ای افتاده بود که نمی دیدمش،

به سمتش خم شدم و بخاطر ازدحام جمعیت فریاد زدم :

اینجا کجاست؟-

جوابم رو نداد، هر چی تلاش کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم فایده نداشت.

ترس همه ی وجودم رو در بر گرفته بود و سعی می کردم بتونم ببینم.

عرقی که روی پیشونی م نشست و حنجره م از جیغ هایی که می زدم می سوخت.

-دستش رو ول کن.

صاحب این صدای گنگ رو می شناختم.

صداش روزنه ی امیدم شد!

: داد زدم و صداش کردم

-ماهان!

: این بار جدی و بلند تر از قبل شنیدم

-گفتم دستش رو ول کن!

هرچی نگاه کردم ندیدمش.

. کسی که دستم رو گرفته بود فشار دستش رو بیشتر کرد

ناگهان ماهان رو دیدم که از بین ازدحام جمعیت به سمت مرد هجوم آورد و مشتی به صورتش زد، با دیدن صورت مهدی خودم رو جلوی ماهان انداختم تا بیشتر از این به زدنش ادامه نده.

هولش داد و با خشم دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید،بی اختیار دنبالش کشیده می شدم و به مهدی که خونی روی زمین افتاده بود نگاه می کردم، نگاه پر از نفرتش رعشه به بدنم انداخت.

با کشیده شدن دستم توسط ماهان نگاهم از عقب برداشته شد و روش نشست.

با چشمانی به خون نشسته من رو به دیوار کوبید و تو صورتم غرید :

تو با اون عوضی چه غلطی می کردی؟-

دهنم قفل شده بود و نمی تونستم حرفی بزنم.

دلم می خواست زار بزنم تا کسی به من بگه چه خبره.

نگاهش گرفته و عصبی تک تک اجزای صورتم رو رسد می کرد و دستش رو نوازش وار روی گونه می کشید.

با صدایی دو رگه آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

مگه نگفتم باهاش حرف نزن؟-

گنگ به چشمان سیاهش خیره بودم که ناگهان خم شد و بوسه ی کوتاهی روی شونه م زد.

صدای قهقه ی نزدیک مهدی فرصت هر عکس العملی رو ازم گرفت.

برق تیزی چاقو رو که تو دستش دیدم

تمام وجودم از ترس به لرز افتاد.

آوا، آوا-!

وحشت زده جیغی کشیدم و از خواب پریدم، نگاهم به فرهود که مضطرب بالای سرم نشسته و نگاهم می کرد دوختم و دور تا دور خونه چرخوندم، خیس عرق بودم و هنوز هم تپش قلب داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو با دست هام گرفتم، این چه خوابی بود دیگه؟

سرم رو به پشتی مبل کوبیدم و نفس راحتی کشیدم، چشم هام رو بستم و به زور آب دهنم رو قورت دادم :

-چیزی نیست، کابوس دیدم.

چه کابوسی هم ...!

انگار واقعی بود، هنوز تموم بدنم درد می کرد، هنوز نگاه به خون نشسته ی ماهان جلوی چشمم بود، نزدیکی ش انقدر طبیعی بود که با یادآوری ش ته دلم غنج رفت و بدنم مور مور شد.

ماهان تو خواب من، اونم به اون شکل چی می خواست؟

صدای فرهود از خیال بیرونم کشید، چقدر دلم می خواست حرفی نزنه و اجازه بده اون صحنه باز هم جلوی چشم هام مجسم شه، اما او نگران حالم رو پرسید :

-آوا چته؟! چیزی اذیتت می کنه؟

اون از حال بدت، اینم از کابوس دیدنت.

سرم رو تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم :

-نه، چیزی نیست! نگران نباش.

: ناباورانه ادامه داد

پس چرا اینطوری شدی؟-

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و برای خاتمه دادن به این بحث : کلافه گفتم

من چیزیم نیست،فقط مریضم! اگه تو انقدر من مریض رو سوال - پیچ نکنی بهترم می شم.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با تکون خوردن مبل چشم هام رو باز کردم و فرهود رو نگاه : کردم

برات پونه دم کردم، بخور زود خوب می شی-.

: خنده م گرفت، سرفه ای کردم و فنجون رو از دستش گرفتم

زندگی مجردی بهت ساخته ها، همه چیز رو یاد گرفتی-.

: شونه بالا انداخت

آدم بالاخره هر مدل زندگی کردن رو یاد می گیره. تو چطوری؟ - می خوای بریم دکتر؟

سرفه ای کردم و پشت بندش جرعه ای از پونه م رو خوردم:

خوبم، الان خیلی بهترم-.

خودم رو بهش نزدیک کردم و کنار فرهود که کوسن مبل رو تو بغلش مچاله کرده و تو فکر فرو رفته بود نشستم .

: دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و صداش زدم

اِی، فرگاز کجایی؟-

حواسش اصلا جمع نبود چون بدون اینکه نسبت به اسمش اهمیت نشون بده مستقیم نگاهم کرد و گفت :

راستش یه اتفاق خوشحال کننده افتاده، که واقعا غیرقابل باوره-.

: با چشم هایی ریز شده نگاهش کردم و پرسیدم

چی شده؟-

: انگار خودش هم به حرفش شک داشت، با تردید ادامه داد

اون شبی که از خونه ی عمو اینا برگشتیم، بابا شماره ی دوستم - که روانشناسه خانواده ست رو ازم گرفت ولی خبری نشد ازش تا امروز.

با چشم هایی از حدقه دراومده به سمتش خم شدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم:

: فکری کرد و با تکون سر ادامه داد

امروز دوستم گفت بابا وقت مشاوره ازش گرفته، البته خواسته ما - ندونیم فعلا،تو هم به روی خودت نیار.

: ناباورانه خندیدم

-امکان نداره.

خبرش چنان حیرت زده م کرده بود که انگار عجایب هفت گانه ی جهان، هشت گانه شده بود.

[14.05.19 19:01]

34

صدام رو به سختی بلند کردم و در جواب فرهود که برای بار سوم صدام می زد که برای صبحونه برم بی حوصله داد زدم :

-اومدم دیگه، یه دقیقه دندون رو جیگر بذار.

پشت بند حرفم به سرفه افتادم و مقنعه م رو سرم کردم و با برداشتن کیفم از اتاق فرهود که دیشب در اختیار من بود خارج شدم.

پشت میز نشسته و دو لپی مشغول خوردن بود.

کنارش نشستم بینی م رو بالا کشیدم و طعنه زدم:

-خفه نشی یه موقع.

بدون اینکه به روی خودش بیاره لقمه ی دیگه ای برداشت.

کم نیاوردم و دوباره طعنه زدم:

-کاه از خودت نیست،کاهدون مال خودته ها.

به سمتم خم شد و در حالیکه رگه هایی از شوخی تو چشماش بود شمرده شمرده گفت:

- هم کاه از خودمه،هم کاهدون،الان دقیقا مشکلت با من چیه سرصبحی؟

با لبخند سری تکون دادم:

- چه مشکلی خان داداش، بخور نوش جونت.

بعد از صبحونه فرهود تا دم شرکت رسوندم و ازم خواست اگه حالم بد شد مرخصی بگیرم و برم استراحت کنم.

کارت ورودم رو زدم و در جواب محمدی که دلیل بی حالی م رو می پرسید تنها گفتم :

- کمی سرما خوردم.

وارد اتاق کارم شدم، ماسکم رو در آوردم و به صورتم زدم.

سرم رو که بالا آوردم میزی شبیه به میز ماهان کمی با فاصله از اون به چشمم خورد، ابرو بالا انداختم و نگاهم تو نگاه ماهان که پشت میزش نشسته بود گره خورد.

تصاویری که تو خواب دیده بودم جلوی چشمم پر رنگ شد و دست و پام رو گم کردم!

چقدر تصویرش توی خوابم واقعی بود.

مثل همین حالا!

تند سلام کردم، نگاهم رو ازش گرفتم و با من و من پرسیدم :

میز منه؟-

:دستاش رو تو هم گره کرد و جواب سلامم رو داد

.آره از امروز راحتی-

... من که ناراحت نبودم

افکارم رو جمع و جور کردم و در جوابش لبخندی زدم و پشت میزم نشستم.

.کنار میزم اومد، خودکاری برداشت و مشغول بازی باهاش شد

سرما خوردی؟-

: سرم رو تکون دادم و با صدای گرفته م جواب دادم

.آره، جمعه م به لطف این مریضی همش زیر پتو سپری شد-

.از حرفم لبخند نرمی روی لبش نقش بست

!من هم

و چه خوب بود که ماسکی روی صورتم بود و اون فقط چشم هام رو می دید.

.حسی که داشتم حس عجیبی بود و نگرانم می کرد

.من این حس رو نمی خواستم

حسی که انگار به دلم نقش می زد و قدرت کافی برای کنترلش رو نداشتم.

ماهان پشت میزش برگشت و من سرم رو با کامپیوتر گرم کردم تا هم اطلاعاتی دستم بیاد و هم حواسم رو از این افکار که جدیدا به جونم افتاده و قصد ول کردن نداشت دور کنم.

برای نهار خونه نرفتم، اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم، کیکی رو که صبح فرهود به اصرار تو کیفم گذاشته بود رو در آوردم و مشغول خوردنش شدم که در اتاق باز شد و ماهان اومد داخل.

سریع به سمت میزش اومد، چشمش که به من خورد لحظه ای جا خورد.

خم شد از کشوش چیزی برداره و تو همون حال پرسید:

نرفتی واسه ناهار؟-

مخلفات داخل دهنم رو به زور قورت دادم و کیک رو بهش تعارف کردم:

نه گرسنه نبودم-.

دستش رو به مخالفت بالا آورد و با گفتن «نوش جان» قصد رفتن کرد.

وسط راه ایستاد و به سمتم برگشت.

راستی ساعت چهار آقای سهرابی جلسه دارن و قرارداد یک - ساله مون با شرکت ویرا رو امضا می کنن. فکر کنم یه چند روزی اضافه کاری داشته باشیم.

سرم رو تکون دادم که چرخید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

.اینطور که معلوم بود قرار بود حسابی کار رو سرمون بریزه

ساعت نزدیک چهار بود که با احساس خشک شدن تموم عضله های بدنم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

.به سمت آبدارخونه رفتم، لیوانم رو آب کردم و قرصم رو خوردم

موقع برگشت ماهان رو دیدم که از اتاق سهرابی بیرون اومد و به سمت اتاق کارمون رفت.

:جلوی میز محمدی ایستادم و پرسیدم

جلسه تموم شده؟-

:نگاهی به ساعت کرد و جواب داد

.هنوز نیومدن که، ساعت چهار شروع می شه-

سری تکون دادم و برگشتم که چشم تو چشم مرد مسنی شدم که روز اول کارم بهش برخورد کرده بودم.

.پسر جوونی کنارش بود که اونم بهم زل زده بود

.انگار پیرمرد شناختم که لبخندی روی لب هاش نشست

:متقابلا لبخندی زدم و سلام کردم، جوابم رو داد

اینجا کار می کنی؟-

:محترمانه جواب دادم

.بله، همون روزی که خوردم به شما روز اول کاری م بود-

:خندید و سرش رو تکون داد

پس دلیل اون همه عجله ت این بود ولی انگار از چیزی فرار می - !کردی

.لبخند رو لبم ماسید

!درست گفت، از ماهان فرار می کردم

پیرمرد با گفتن موفق باشی و پسر جوون با گفتن با اجازه از جلوم رد شدن و بعد از هماهنگی محمدی با سهرابی به سمت اتاق مدیر .شرکت رفتن

:سریع به سمت محمدی رفتم و آروم پرسیدم

با اینا جلسه داره مهندس؟-

طوری نگاهم کرد که تو نگاهش فضولی نکن رو خوندم اما در :جوابم تنها گفت

.بله-

.سری تکون دادم و به سمت اتاق کارم رفتم

به محض باز کردن در ماهان رو دیدم که بین پرونده ها دنبال .چیزی می گرده

:سرش رو برگردوند و با دیدن من صدا کرد

بیا یکم کمکم کن دنبال پرونده ی کالاهای خروجی مون به - .شرکت ویرا هستم

.مشغول گشتن قفسه ی بایگانی نیمه جاری که نشونم داده بود شدم

[14.05.19 19:02]
35

چند لحظه ای گذشت تا پیداش کنم، به محض بیرون آوردنش عطسه م گرفت.

دست هام شل شد و پرونده به زمین افتاد.

نشستم و همونطور که جمعشون می کردم ماهان رو مخاطب قراردادم :

-پیداش کردم.

روبه روم نشست و مشغول جمع کردن برگه های ریخته شده شد.

دستم رو به سمت برگه ای بردم تا برش دارم که هم زمان دستش رو به همون سمت آورد.

با برخورد دستش به دستم دلم ریخت و حس برق گرفتگی بهم دست داد.

به سرعت دستم رو عقب کشیدم و مشغول جمع کردن شدم.

نگاه متعجبش رو بهم دوخت و پرسید :

-چرا انقدر دستت یخه؟

خجالت کشیدم، از برخورد دستش با دستم، و بیشتر از صحنه هایی از کابوس دیروز که مجددا تو ذهنم نقش بست.

سری تکون دادم و در جوابش گفتم:

-یکم ضعف دارم به خاطر اونه!

بی حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

پرونده رو برداشتم و روی میز کوبیدم، سرجام نشستم.

دست مشت شده م رو فشردم و عصبی نفس عمیقی کشیدم.

هوش و حواسی برام نمونده بود و کاری ازم برنمی اومد.

لحظه ای بعد درباز شد و ماهان با لیوانی آب جوش جلو اومد.

تعجب کردم و ته دلم خالی شد!

برای من آورده بود؟

دل من همینطور به بیراهه می رفت، این توجه کوچیکش رو چه جوری عادی جلوه می کردم؟

لیوان رو جلوم گذاشت و پشت میزش نشست.

نمی تونستم نگاهم رو ازش بردارم.

پرونده رو باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه مخاطب قرارم داد:

-فشارت پایینه فکر کنم، رنگ و روتم پریده، بخورش.

تشکر کردم و دستم رو دور لیوان داغ پیچیدم.

جرعه ی اول رو که خوردم با حس مایع شیرین لبخندی روی لبم نشست.

الحق که خوردنش هم خالی از لطف نبود و دویدن خون تو رگ هام رو قشنگ حس کردم.

به محض تموم شدن محتوای داخل لیوانم وقتی ماهان رو شدیدا مشغول به کار دیدم بلند شدم و کنارش رفتم.

خب من چی کار باید بکنم؟-

بدون بلند کردن سرش با لبخند محوی که گوشه ی لبش بود اشاره ای به صندلی م کرد :

علی الحساب صندلی ت رو بیار بشین تا بقیه ش رو بهت بگم-.

کاری که گفت رو انجام دادم و کنارش نشستم.

حالا هر پرونده ای که بهت می دم، با دقت چیزایی که می گم رو - توش ثبت کن.

اون گفت و من تو پرونده ثبت کردم.

با وجود مریضی و بی حالی م نفهمیدم ساعت کی هشت شد.

لحظه ای که پرونده رو از دستم کشید، متعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

چی کار می کنی؟-

همونطور که همه چیز رو مرتب گوشه ی میزش می گذاشت جواب داد :

-برای امروز ده دقیقه اضافه کاری هم بسه، از فردا بیشتر می شه.

نگاهی به ساعت مچی م انداختم و با دیدن ساعت که ده دقیقه هم از هشت گذشته بود بود بلند شدم:

-خب پس من برم.

کیفم رو برداشتم و کنار هم راه افتادیم :

-منم دارم می رم، می رسونمت.

بینی م رو با دستمالی پاک کردم و مخالفت کردم :

-نه، خیلی ممنون می خوام یکم پیاده روی کنم.

دکمه ی طبقه هم کف رو فشرد و جواب داد :

-هرطور راحتی، به هرحال من مسیرمه، تعارف نمی کنم.

لبخندی زدم، تشکر کردم و تو دلم نالیدم .

« شاید دارم تعارف الکی می کنم نمی شد بیشتر تعارف کنی؟»

از آسانسور که بیرون اومدیم با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدیم، اون به سمت ماشینش رفت و من از در خروجی شرکت خارج شدم.

هوا رو به تاریکی می رفت و آسمون تیرگی و روشنی خاصی داشت.

بر خلاف حرفی که به ماهان زده بودم اصلا حوصله ی پیاده روی نداشتم، کنار خیابون ایستادم و برای اولین تاکسی که دیدم دست بلند کردم.

توی تاکسی که نشستم ماشین ماهان به سرعت از کنارم گذشت و نگاهم رو دنبال خودش کشوند.

به ماشینش که چندتا ماشین جلوتر ازم حرکت می کرد خیره بودم و فکر می کردم .

چرا با دیدنش ذهنم به هم می ریزه ؟»

چرا دست و پام شل می شه؟

«چرا توی سرم اندازه یه وزنه سنگین می شه؟

پوزخندی به افکارم زدم و پوفی کشیدم.

ای کاش می شد کمی خودم و ذهنم رو جمع و جور کنم، سخت بود برام که حتی اختیار افکار تو سرم رو هم نداشتم.

[14.05.19 19:02]

36

نگاهی به شماره ی بابا که روی گوشی م خاموش و روشن می شد انداختم. درحالی که از خستگی در حال مردن بودم دستی به گردن گرفته م کشیدم و دکمه ی برقراری تماس رو فشار دادم.

: صدای عصبی ش تو گوشی پیچید

!کجایی پس دختر؟ ساعت ده شبه ها-

گردنم رو به راست و چپ چرخوندم تا گرفتگی ش کمی برطرف شه و با تن صدایی که هنوز هم آثار مریضی توش نمایان بود
: جواب دادم

.خیلی خب بابا، آخرشه تا نیم ساعت دیگه خونه م-

: با شنیدن جمله ی دیر نکنی تلفن رو قطع کردم و تو دلم غر زدم

«خوبه همون روز اول گفتم اضافه کاری خورده بهم»

نگاهی به ماهان که مشغول جاسازی پرونده هایی که اصلاحیه خورده بودن تو قفسه ها بود کردم و نگاهش رو متوجه خودم دیدم.

:نگاه کلافه م رو که دید آروم گفت

اگه می خوای بری برو، خودم تا آخر شب بقیه ش رو تموم می - .کنم

خجالت زده از چند شب گذشته که من زود رفته بودم و اون تا دیر وقت مونده و جای من هم کار کرده بود سریع گفتم :

.نه، می مونم دیگه امشب تمومش کنیم-

چهار روز از بستن قرارداد جدید شرکت می گذشت و همونطور که پیش بینی می کردیم کلی کار روی سرمون ریخته بود.

تموم این چند روز وقت سرخاروندن نداشتیم، حتی شام و ناهار رو تو شرکت خورده بودیم.

.ناهار رو من از خونه می آوردم و شام رو ماهان می خرید

یک بار هم که خواسته بودم پول شامم رو حساب کنم اخم غلیظی کرده و در جوابم گفته بود:

-ناهار ظهر پای تو، شامم پای من!

بی حسابیم، پولت رو هم بذار تو کیفت!

با یادآوری این اتفاق ها لبخند محوی کنج لبم نشست و نگاه زیرچشمی بهش انداختم.

بدنش تو اون تی شرت اندامی بنفش تیره، ورزیده تر و سینه هاش پهن تر دیده می شد.

نگاهم روی بازوهایی که با بالا و پایین بردن دستش عضله های محکمش رو بیشتر به نمایش می گذاشت نشست و در آخر میخ صورتی شد که با اون ته ریش و اخم کم رنگ همیشگی ش جدی تر نشون می داد.

چند لحظه ای همینطور نگاهش کردم، انگار قدرتی برای برداشتن نگاهم نداشتم.

به سمتم برگشت و همونطور که دست هاش رو به بالا می کشید تا خستگی در کنه پرسید:

- اگه این قدرت وجود داشت که به گذشته برگردی، دوست داشتی به چه زمانی برگردی ؟

نگاهم رو ازش گرفتم و همونطور که بقیه کارم رو انجام می دادم محتاطانه جواب دادم :

-چه سوال عجیبی یه دفعه پرسیدی!

پرونده ای از جلوم برداشت و بی تفاوت جواب داد :

- اگه سختته مجبور نیستی جواب بدی، حوصله م سر رفت گفتم شاید بد نباشه یکم حرف بزنیم.

شونه ای بالا انداختم و بی فکر گفتم :

- هیچوقت حاضر نیستم به گذشته برگردم، دلتنگ بچه گی هام می شم اما برگشت، نه!

راست گفتم، حاضر نبودم هیچ کدوم از اون روزها رو دوباره تجربه کنم.

نه روزهای کودکی م رو، با وجود تمام شیرینی ها و تلخی هاش، نه نوجوانی م رو با تمام شیطنت هام، نه اون انتخاب احمقانه از سر لج و لجبازی م رو و نه هیچ کدوم از لحظات گذشته رو !

اما حال رو، چرا.

دوست داشتم تمام این روزهای تکراری م کنار ماهان رو بارها تجربه کنم، دلم می خواست بی ترس از چیزی به قلبم پر و بال بدم تا حسش رو بروز بده!

اما فکر کردن به این چیزها چه فایده داشت، وقتی با دور زدن همه ی این مسائل باز هم می رسیدم به همین جا.

. من پشت صندلی و ماهان کمی جلو تر کنار قفسه ها

! دو غریبه با کار مشترک و تمام

: بعد از چند لحظه سکوت، لب باز کرد

!اما من حاضرم-

یه وقتایی اگه برگردی به گذشته می تونی جلوی خیلی از اشتباهات .رو بگیری

لب پایینم رو به دندون گرفتم، برای زدن حرفی که تا نوک زبونم می اومد و برمی گشت دو دل بودم، در آخر دلم رو به دریا زدم و : حرفم رو به لب آوردم

اما من اشتباهاتم رو هم با چیزی عوض نمی کنم، شاید اگه - .اشتباهر دیروزم رو نمی کردم، الان اینجا نبودم

دست از کار کشید، به سمتم برگشت و با اون چشم های تیره، که هاله ای از ابهام جلوش رو گرفته بود نگاهم کرد، حرف هام رو تو .ذهنم مرور کردم تا ببینم کجاش قابل هضم نبوده

تیکه ی آخر حرفم در مقابل نگاه خیره ی ماهان که دست به سینه و متفکر به قفسه ها تکیه زده بود از ذهنم گذشت و لب هام بی : اختیار برای تصحیح باز شدن

خب تجربه هایی که الان دارم رو قبلا نداشتم، به هرحال زندگی - .ادامه داره

.با تکون سر با حرفم موافقت کرد و چیزی نگفت

!دلیل سکوت ناگهانی ش رو نفهمیدم، سوالی هم نپرسیدم

.نگاهی به ساعت کردم و به سرعت کارم اضافه کردم

.آخرین اصلاحیه رو هم زدم و سریع از جام بلند شدم

پرونده ها رو سمت ماهان بردم و روی میزش گذاشتم و در همون حالی که کیفم رو بر می داشتم هول هولی گفتم :

.شرمنده، من خیلی دیرم شده-

: نگاهی به ساعتش انداخت و به سمتم برگشت

[14.05.19 19:03]

37

.پنج دقیقه صبرکنی می رسونمت، دیر وقته الان-

برخلاف میل قلبی م مخالفت کردم، هرچی ازش دور می موندم به نفع خودم بود.

بهونه ای آوردم و با خداحافظی سرسری از اتاق و بعد هم از شرکت خارج شدم.

.به اندازه ی کافی دیر کرده بودم

.کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم

بالافاصله ماشینی که سرنشین هاش دو جوون با قیافه هایی عجق وجق بودن با سرعت از کنارم رد شدن و تیکه ای بارم کردن.

عقب تر رفتم و اخمی بین ابروهام انداختم.

چند متر جلوتر از من دو دختر با لباس های زننده و جلفی کنار خیابون ایستاده و منتظر ماشین بودن.

بیشتر ازشون فاصله گرفتم و منتظر تاکسی موندم.

نگاهم مجددا روی دخترها که برای ماشین شاسی بلندی که راننده ش مشخص نبود ناز می کردند انداختم و سرم رو با تاسف تکون دادم.

شخص پشت فرمون که مشخص بود از اداهای زیاد دخترها خسته شده گاز داد و حرکت کرد.

قصد رد شدن داشت که تا چشمش به من خورد، انگار طعمه ی جدیدی دیده باشه به سمتم اومد.

بدون اینکه عکس العملی از خودم نشون بدم سرجام ایستادم و نگاهم رو به تاکسی که رنگ زردش از فاصله ی دور مشخص بود دوختم.

با ایستادن همون ماشین شاسی بلند جلوی پام ته دلم خالی شد.

همیشه از مزاحمت های خیابونی وحشت داشتم.

لحن مشمئز کننده ش مجبورم کرد سرم رو بچرخونم و نگاهم رو به مردی که به سمتم خم شده بود و حتی توانایی کشیدن درست کلماتش رو هم نداشت بدوزم.

ظاهرش مرتب اما لبخند مزحک خشک شده ی گوشه لبش، چشم های سرخش و لحن صحبت کردنش نشون می داد حالت عادی نداره .

-به به، بفرما بشین برسونمت!

صورتم درهم رفت.

بدون اینکه جوابی بدم جام رو عوض کردم و کمی جلوتر اومدم، دنده عقب اومد و باز هم جلوم ترمز کرد.

به محض باز شدن دهنش عصبی به سمتش برگشتم، با لحن کلید شده و حرصی، حرفم رو به لب آوردم :

-برو رد کارت.

لبخند چندش آوری زد :

-ناز نکن دیگه نیتم خیره، دنبال ثوابم خوشگل خانم!

عصبی از مقایسه شدنم با دو دختر قبلی نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و توپیدم :

-گمشو دیگه!

انگار از عصبی شدنم بیشتر خوشش اومد که لبخندی زد و گستاخانه تموم اجزای صورتم رو از نظر گذروند :

!میلم کشیده بمونم و بهت گیر بدم، حرفیه؟-

.از لحن حرف زدنش چندشم شد

با یادآوری ساعت و تذکر بابا بغض گلوم رو گرفت و تو دلم لعنتی به خودم که پیشنهاد ماهان رو رد کرده بودم فرستادم.

تو این ساعت از شب باید هم انتظار همچین مزاحم سمجی رو می کشیدم.

کلافه سرم رو به سمت چپ چرخوندم و با دیدن ماشین ماهان قلبم به تپش افتاد.

مشغول حرف زدن با موبایلش بود و حواسش به من نبود، لحظه ای نگاهش از روی من گذشت و با دیدنم نگاه خیره ش روم مات شد و با شک از سرعتش کاست.

گوشی ش رو روی صندلی کنارش پرت کرد و پشت سر ماشین مرد مزاحم توقف کرد.

.چقدر از اومدنش تو اون لحظه خوشحال شده بودم

.دو قدم به سمتش رفتم که ماشین مرد مزاحم همراهم به عقب اومد

.بی توجه بهش به ماهان نزدیک تر شدم

.اون هم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

: نزدیکم که رسید دستش رو از جیبش بیرون آورد و پرسید

چی شده؟-

قبل از اینکه فرصت کنم لب هام رو از هم باز کنم صدای مرد که از شیشه به سمتمون خم شده بود بلند شد :

-اُی داداش، غر نزن!

اون اخم همیشگی اما این بار کمی پررنگ تر، مهمون صورتش شد و نگاهش روی مرد مزاحم نشست.

همه چیز دستگیرش شده بود.

با صدای آرومی به عقب راندم .

بی چون و چرا عقب رفتم و با صدایی که ترس از تک تک کلماتش پیدا بود نالیدم :

-نرو جلو، ولش کن.

دستش رو به نشونه ی مکث بالا آورد و با گفتن کاری ندارم از کنارم گذشت.

کنار شیشه ی ماشینش ایستاد، خم شد و نگاهش رو به مرد دوخت:

امرتون؟-

مرد هم به سمتش خم شد و با صورتی در هم شده جواب داد :

- دیر اومدی زودم می خوای ببری؟ برو جای دیگه دنبال روزی ت باش.

ماهان به عقب خم شد، دستش رو دوبار متوالی به دهنه ی پنجره زد و در حالیکه به سمتم می اومد جواب داد :

.اتفاقا روزی من همین جاست! برو رد کارت-

.نگاهش که روی من نشست اشاره کرد تو ماشین بشینم

خودش هم به طرف در راننده رفت که مرد مزاحم از ماشینش پیاده .شد و به طرف ماهان اومد

با نگاهی ترسیده و دست هایی که مثل همیشه موقع نگرانی قندیل می بست به ماهانی نگاه کردم که جلوی مرد سینه ستبر کرد و در : مقابل فریادهای گوش خراشش تنها هشدار داد

.صدات رو بیار پایین-

[14.05.19 19:03]

38

فریادهای بی دلیل و رفتارهای غیرطبیعی ش مهرتایید به حال .نامساعدش می زد

مونده بودم چی کار کنم که به طور ناگهانی ماهان رو به عقب .هول داد

. از مادر زاییده نشده اون که از من بگَنه-

نگاهم با ترس روی ماهانی که از بی هوایی ضربه چند قدم به .عقب پرت شده بود نشست

: بی اختیار جیغی کشیدم و قدمی جلو رفتم

چی کار می کنی؟-

ماهان دستی به ریش هاش کشید بلکه بتونه به اعصاب خودش مسلط شه، اما حمله ی دوباره ی مرد باعث شد نتونه خودش رو کنترل کنه.

: این بار عصبی یقه ی مرد رو گرفت و تو صورتش غرید

چیزی بهت نمی گم هوا برت نداره، با این حال بدمت دست - پلیس، چشم چرونی تو خیابون دنبال ناموس مردم رو یادت می ره.

: همون طور که یقه ش رو گرفته بود به سمت ماشینش هولش داد

برو دنبال کارت تا مامور خبر نکردم-.

مرد که از عصبانیت نفس هاش ناموزون شده و سینه اش بالا و پایین می رفت و سعی داشت قافیه رو نبازه مشخص بود از شنیدن اسم مامور قالب تهی کرده ، تفی روی زمین انداخت و سر مردمی که دوره مون کرده بودن فریاد کشید .

برید دنبال کارتون، چیه جمع شدید؟-

و پشت بند حرفش پشت فرمون نشست و عصبی از محل دعوا دور شد.

با اشاره ی ماهان در ماشین رو باز کردم و کنارش روی صندلی جا خوش کردم.

به محض نشستن پوفی کشید و حرکت کرد.

سکوت بینمون اونقدر سنگین بود که توانایی شکستنش رو تو خودم نمی دیدم.

قلنج دست هام رو شکوندم و در حالی که نگاهم روی دست محکمش که بالای فرمون قفل شده بود نشست به سختی لب باز کردم :

-خیلی خوب شد که اون موقع رسیدید.

نگاهش لحظه ای به سمتم منعطف شد و فشار دستش رو دور فرمون محکم تر کرد :

-اما اگه نمی رسیدم چی؟

!موندم

تو جواب سوالی که کرده بود تنها پاسخی که می تونستم بدم سکوت بود!

نفس حبس شده ش رو رها کرد و با لحن متعادلی حرف زد :

-تو یه دختری، خودت خوب می دونی اوضاع بیرون چقدر وحشتناکه، مخصوصا از ساعت ده شب به بعد!

نمی گم تو مقصری، نه.

اشتباه تو اینجا بود که اجازه ندادی از همون اول خودم برسونمت.

!بغضم گرفت

تا همین جا هم خودم رو به زور کنترل کرده بودم، راست می گفت و جوابی نداشتم که بهش بدم .

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک هام بی اختیار روی گونه هام سر خورد و روی دستم چکید.

با صدای لرزونی در حالی که سعی می کردم گریه م رو مخفی کنم شرمنده گفتم :

-واقعا ببخشید که به خاطر من تو دردسر افتادید.

سرش رو به طرفم برگردوند و با دیدن اشک هام تعجب کرد.

نفهمیدم از حالت صورتم که آماده ی انفجار بودم یا از مظلومیتم که کم کم لب هاش کش اومد و لبخند کمرنگی روشون نشست.

درحالیکه رد اشک روی گونه هام پیدا بود لبخندی هم روی لب خودم نقش بست.

دستی به موهای مجعدش کشید و با همون لبخند سری تکون داد.

دنده رو جا به جا کرد و در جواب حرفم گفت :

-من تو دردسر نیفتادم دختر، می گم واسه خودت خوب نیست.

در تایید حرفش سری تکون دادم و به پشتی صندلی ش تکیه زدم.

دلم می خواست اون لبخند کوتاه رو حداقل برای چند ثانیه تو ذهنم حک کنم!

تموم نگرانی هام به یکباره خنثی شده و آرامش عجیبی رو تو قلبم حس می کردم، انگار نه انگار دیرم شده بود.

جلوی در خونه مون که ایستاد بی رغبت دستم رو تو دستگیره ی در قفل کردم و به سمتش چرخیدم.

ناخواسته پلک زدم و آروم بابت اون مرد معذرت و بابت رسوندنم تشکر کردم.

[14.05.19 19:04]
39

بی حال پله ها رو دو تا یکی طی کردم و کلید رو تو قفل در چرخوندم.

کفش هام رو همونجا جلوی در ول کردم و کلیدم رو روی جا کفشی انداختم.

وارد پذیرایی شصت متری خونه مون که شدم نگاه بابا از روی تلوزیون کنده و طلبکارانه روی من نشست.

قبل از اینکه حرفی بزنم مامان با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من چشم غره ای بهم رفت :

خسته نباشی، این چه وقت خونه اومدنه؟-

بی حوصله به سمت اتاقم رفتم، مقنعه م رو از سرم بیرون کشیدم و نالیدم :

مگه تاکسی گیرم می اومد، همه پر-!

دیگه تا برسم خونه مردم انقدر که عجله کردم.

وارد اتاقم که شدم، صدای بابا از پشت سرم بلند شد:

تو یه دختری، اگه لازمه اضافه کار بمونی بگو که شب ها من یا - فرهود بیایم دنبالت.

باشه ای گفتم و در اتاقم رو بستم.

دلم نمی خواست با کسی بحث کنم و دلیل بیارم.

خسته بودم!

اونقدری که مانتوم رو درآوردم و با همون تاپ گل گلی زیرش و شلوار لی م روی تخت ولو شدم.

چشم هام رو بستم و تصور کردم.

نگاهش رو

... صداش رو

و اون لبخند آخرش که قلبم رو لرزونده بود!

و چقدر سخت بود برام، اعتراف به اینکه دلم داشت می لرزید و من نمی تونستم جلوش رو بگیرم!

چشم هام رو روی هم گذاشتم و به فکرم اجازه ی بیشتر پیش رفتن رو ندادم.

انقدر تا صبح این دنده به اون دنده شدم که آخر با بالا اومدن آفتاب، با اعصابی به هم ریخته از جام بلند شدم.

مامان و بابا هنوز بیدار نشده بودن، به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم.

پشت میز نشستم و در حالی که ناخن هام رو ریتمیک روی میز می زدم به فکر فرو رفتم.

چند روز بود بی بی رو ندیده بودم و دلم عجیب هواش رو کرده بود.

باید یه سر بهش می زدم.

ده دقیقه ای گذشت که با حضور ناگهانی مامان تو چارچوب در آشپزخونه ترسیدم.

نگاهی به موهای به هم ریخته ش کردم و از خمیازه ی بلندی که سر می داد خنده م گرفت.

سرش رو خاروند و به سمت قوری رفت، دو قاشق چای خشک توش ریخت و نگاه زیرچشمی بهم انداخت :

چی شده امروز انقدر زود پا شدی؟-

شونه ای بالا انداختم و سفره یکبار مصرفی روی میز پهن کردم.

دیشب بد خوابیدم، صبحم دیگه از کلافگی بیدار شدم-.

سری تکون داد و قوری رو روی کتری قرار داد .

پشت میز که نشست کنارش نشستم و یکباره پرسیدم :

مامان، اوضاعتون با بابا بهتر شده؟-

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، سری تکون داد و حرفش رو بی میل به زبون آورد :

-بهتر که چی بگم! حداقلش چند وقته سر جنگ با هم نداریم.

به صندلی م تکیه دادم و لبخندی زدم.

-واسه شروع خوبه.

بلند شد و پنیر و مربا رو از یخچال بیرون آورد، مشکوکانه نگاهی بهم انداخت و پرسید :

-واسه شروع چی؟

با یادآوری حرف فرهود، که گفته بود به روی خودم نیارم که از چیزی با خبرم خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم :

-برای شروع بهتر شدن دیگه.

آهانی گفت و میز صبحونه رو آماده کرد.

سه فنجون چایی ریختم و به سمت اتاق خوابشون رفتم تا بابا رو بیدار کنم، دو تقه به در زدم که صدای گرفته ی اول صبحش بلند شد :

-چیه؟

سرم رو از لای در تو بردم و صبح بخیری گفتم :

-بابا بیا می خوایم امروز با هم صبحونه بخوریم.

دستی به صورتش کشید و در حالیکه خمیازه می کشید نا مفهوم گفت :

-باشه، اومدم.

صبحونه رو کنار هم مثل یه خانواده ی عالی خوردیم، در حین خوردن صبحونه اعلام کردم که ممکنه شب خونه نرم و پیش بی بی بمونم.

بعد رفتن مامان و بابا من هم به اتاقم رفتم تا آماده شم.

در کشوی پایینم رو که باز کردم چشمم به عکسی افتاد که مهتاب خودش رو روی من انداخته و دست هاش رو محکم دور گردنم قلاب کرده بود و هردو خندان به هم نگاه می کردیم.

دلم براش تنگ شد، از آخرین باری که دیده بودمش تقریبا یک ماه می گذشت، اون درگیر نامزدبازی و من شدیدا سرگرم کارم بودم و جز زنگ زدن به هم وقتی برای دیدن هم پیدا نکرده بودیم.

لبخندی به عکسمون زدم و سرجاش گذاشتمش.

مانتو شلوارم رو پوشیدم و مشغول رسیدگی به صورتم شدم.

یه ریمل به مژه هام و یه رژ لب کم رنگ روی لب هام کشیدم و مقنعه م رو سر کردم.

بعد از برداشتن کیف و کفشم از خونه خارج شدم.

هنذفیری م رو تو گوشم گذاشتم و تا رسیدن به شرکت مشغول گوش دادن به آهنگ های مورد علاقه م شدم.

.جلوی در آسانسور ایستادم و دکمه ش رو فشردم تا پایین بیاد

زیر لب مشغول خوندن آهنگی که از موبایلم پخش می شد بودم و متوجه فردی که کنارم ایستاد نبودم.

دستی مردانه که جلوی صورتم تکون خورد باعث شد نگاهی به شخص کنارم بندازم و با دیدن ماهان هنذفیری رو از گوشم دربیارم.

.سلامی کردیم و همراه هم وارد آسانسور شدیم

چه خبر؟-

: نگاهش کردم و لبخند زدم

!والا تو خواب که خبری نبود-

...

[14.05.19 19:04]

40

شوخی بی مزه م رو نادیده نگرفت و لبخندی حواله م کرد، در آسانسور رو باز کرد و عقب ایستاد تا وارد بشم.

تشکر کردم، پشت سرم وارد شد و دکمه ی طبقه ی چهارم رو فشرد.

کنارم که ایستاد ناخودآگاه قدم رو باهاش مقایسه کردم، سر شونه م به زور به سینه ش می رسید.

کمی ازش فاصله گرفتم بلکه این افکار مزخرف لحظه ای رهام کنند.

برای از بین بردن سکوت بینمون تلاش کردم و بی مربوط پرسیدم :

- راستی، دیدید کمی عقب تر از شرکت رستوران زدن؟ امروزم افتتاحیه ش هست.

سری تکون داد و در جوابم گفت :

- آره خبر دارم، رستوران یکی از رفقاست، اگه دلت می خواد می تونیم یه وعده به دعوت من بریم اونجا، روز اولی شلوغه، ولی می ارزه.

نگاه منتظرش رو بهم دوخت تا جوابی بگیره، الحق پیشنهاد وسوسه کننده ای هم داده بود.

دل می گفت با کله قبول کن و عقل پیشنهاد عقب نشینی می داد .

در آخر عقل پیروز شد و بهانه ای الکی تراشیدم :

- ناهار آوردم آخه.

با زنگ بی موقع موبایلش قبل از اینکه نگاهی به گوشی ش بندازه گفت :

- پس واسه شب هماهنگ می کنیم.

مخالفت بیشتر رو جایز ندونستم سری تکون دادم که ببخشیدی گفت و با اخم موبایلش رو دم گوشش گذاشت.

تو دلم فحش رکیکی بار آسانسوری کردم که درست همون لحظه متوقف شد، ناچار در رو هول دادم و بیرون رفتم.

پشت سرم بیرون اومد، وقتی دیدم حواسش بهم نیست و با اخم غلیظی مشغول گوش دادن به حرف های کسی که پشت تلفنه هست، بی هیچ حرفی راه افتادم و بعد از زدن کارت ورود وارد اتاقم شدم.

مستقیم به سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار کشیدم و به نور خورشید اجازه ی تابیدن به داخل اتاق رو دادم.

کیفم رو داخل کمد میزم جا دادم و پشتش روی صندلی چرخ دارم نشستم.

مشغول چرخ خوردن بودم،

از راست به چپ و از چپ به راست!

نگاهم به بیرون بود و فکرم پیش پیشنهاد ماهان.

یه شام دو نفره تو رستوران تازه افتتاح شده ی دوستش.

من و ماهان !

پیشنهاد جسورانه ای بود که فکرم رو حسابی درگیر کرده بود، هرچند شاید این پیشنهاد از نظر ماهان یه پیشنهاد ساده بود که به هرکسی جز من هم می تونست بده!

چرخی به چپ زدم و فکرم رو به سمت منظره ی رو به روم سوق دادم.

تهران از بالا هم زیبا به نظر می اومد، با وجود تموم آلودگی هایی که به چشم مشهود بودن.

دلم می خواست چند ساعتی رو تو همین سکوت بنشینم و به ترافیک ماشین ها، بی نظمی شون و مردمانی که از این بالا کمی ریزتر به نظر می اومدن نگاه کنم، اما صدای بسته شدن در این امکان رو ازم گرفت.

چرخی زدم، کمی صندلی م رو جابه جا کردم و درست پشت میزم قرار گرفتم.

به ماهانی نگاه کردم که کلافه و عصبی پشت میزش نشست.

نگران شدم، یعنی تو اون تماس چی بهش گفتن که اینطوری به هم ریخت؟

: نتونستم خودم رو نگه دارم و عامرانه پرسیدم

-اتفاقی افتاده؟

حرصی که تو حرکات و صداش نمایان بود رو علنن مخفی کرد و : لحن جدی ش اجازه ی سوال اضافه رو بهم نداد

-چیزی نیست.

خودم رو سرگرم کارم کردم و ترجیح دادم تو حال خودش بذارمش.

انقدر خودش رو تو کار غرق کرده و قیافه ی درهمی داشت که برای رهایی از اون جو سنگین ترجیح دادم اتاق رو ترک کنم.

پشت در اتاق ایستادم و تو مخاطبینم دنبال شماره ی مهتاب گشتم.

بهترین گزینه برای گذروندن وقتم بود!

[14.05.19 19:05]

41

: به محض برقراری تماس صدای جیغ جیغوش تو گوشی پیچید

چیه یاد ما کردی؟-

: ابروهام بالا پرید و مثل خودش حالت دفاعی گرفتم

نکبت مگه تو بودی و من یادت نکردم؟ همه ش یا درگیر - کارهای عقدتی یا با مسعود این ور اون وری.

منم که می دونی همه ش سرکارم، یه جمعه ها خونه م اونم که جناب عالی در اختیار شوهری!

: صداش رو نازک تر کرد و جیغ زد

بهونه نتراش دختره ی چشم سفید، از دستم در رفتی پررو شدی! - ببینمت بهت می گم.

: خنده ی کوتاهی کردم و در جوابش گفتم

.ببین بی لیاقتی، زنگ زده بودم حالت رو بپرسم-

خدا رو شکر مسخره بازی رو کنار گذاشت و تونستم کمی از احوالاتش باخبر شم.

آخر همین ماه مراسم عقدشون رو میگرفتن و این موضوع خوشحال کننده ای بود.

قرار گذاشتیم حتما تو اولین فرصت هم رو ببینیم، بعد از کمی حرف زدن از اونجا که مهتاب می خواست بیرون بره خداحافظی کردیم.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و به سمت آبدارخونه رفتم تا هم کمی بیشتر وقت بگذره و هم لیوانی آب بخورم.

.دیدن سماور در حال جوش وسوسه م کرد

دو فنجون چای خوش رنگ ریختم و به همراه قند به سمت اتاقمون بردم.

.همچنان سرسختانه مشغول کارش بود و توجهی به اطراف نداشت

فنجون چای رو که روی میزش گذاشتم سرش رو بالا آورد و متعجب به چای روی میزش نگاه کرد.

قبل از اینکه حرف بزنه به سمت میزم رفتم و از کشوم چند شکلات درآوردم و کنار فنجون چایش گذاشتم.

.بالاخره لبخند محوی روی لبش نشست و سکوتش رو شکست

.دستت درد نکنه-

.در جواب تشکرش لبخندی زدم و پشت میزم نشستم

.فنجون چایم رو دست گرفتم و به لب هام نزدیک کردم

.حرارتش لبم رو می سوزوند اما چای داغش می چسبید

آروم آروم مشغول خوردن شدم و حواسم رو زیرچشمی به ماهان دادم. اونم مثل خودم مشغول خوردن بود .

حتی با خوردن اون چای لب سوز هم سکوت ماهان نشکست و من هم ناچار سرم رو تو کار خودم فرو بردم.

دو ساعتی از ظهر می گذشت که صدای ناگهانی ماهان بالای سرم باعث شد دو متر از جام بپرم و هینی بکشم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با دیدن صورت متعجبش که با عکس العمل من حرفش تو دهنش ماسیده بود اخمی کردم :

!وای، چرا یهو کنار آدم ظاهر می شی-

.ترسیدم

نفسم رو یکباره بیرون فرستادم و حال که ترسم ریخته بود راحت سرجام نشستم.

به میزش تکیه زد، دست چپش رو توی جیبش فرو برد و پرسید :

من خیلی آروم صدات کردم، از چی ترسیدی؟-

پای راستم رو از روی پای چپم برداشتم و به سمت جلو خم شدم :

به خاطر اینکه حواسم اینجا نبود و مشغول کار بودم، یهو صدام - زدی ترسیدم.

معذرت خواهی کرد و درحالیکه دستی به موهاش می کشید جواب داد :

من دارم می رم جایی کار دارم، بعد از اینکه کارات تموم شد - برو پای سیستم من ثبتای منم انجام بده.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

کیف پول چرمش رو تو جیب پشتی شلوارش گذاشت و بعد از خداحافظی با قدم های آروم و محکمی به سمت در خروجی رفت.

چشمم به سوییچش که روی میز جا گذاشته بود خورد.

درجا بلند شدم سوییچ رو برداشتم و صداش کردم :

فکر کنم یه چیز جا گذاشتی-.

به سمتم که برگشت سوییچ رو تو هوا تکون دادم و جلو رفتم.

چند قدم به سمتم اومد و در حالیکه سوییچ رو ازم می گرفت زمزمه کرد :

حواس نموند امروز برام-.

سوییچ رو تو دستش رها کردم و با خداحافظی مجدد به سمت میزم برگشتم.

خودش هم اعتراف کرد که امروز براش حواس نذاشتند.

پس همونطور که حدس زده بودم، همون تلفن اول صبح روزش رو سیاه و اعصابش رو خراب کرده بود.

پشت پنجره ایستادم، بعد از چند دقیقه پرشیای سفیدش از پارکینگ خارج شد و با سرعت زیادی تو باند خیابون حرکت کرد.

نگاهم تا جایی که می دید بدرقه ش کرد و در آخر پشت میزم نشستم.

از قرار معلوم برنامه ی امشبمون هم بدون هیچ بهونه ای از طرف من که بخوام ردیف کنم، کنسل شد.

[14.05.19 19:05]

42

تا ساعت هشت و ده دقیقه به بهونه ی کار منتظرش موندم و وقتی دیدم خبری نیست، وسایلم رو جمع کردم، دربست گرفتم و راهی خونه ی بی بی شدم.

زنگ آیفون خونه ی پر از خاطراتم رو فشردم و منتظر موندم.

خونه ای حیاط دار تو یکی از محله های قدیمی اما خوش آب و هوای تهران، که یادگار پدربزرگ بود و بی بی هیچ وقت راضی نشد این خونه رو بفروشه .

چقدر تو این خونه خاطره ی خوب داشتم رو خدا می دونست، یه جورایی مامن گاهم بود.

صدای مهربون بی بی تو آیفون پیچید، به محض شنیدن صدام قربون صدقه ای رفت و در رو برام باز کرد.

وارد حیاط که شدم بوی نم خاک و طراوت باغچه ی کوچک بی بی مشامم رو پر کرد، معلوم بود تازه آبیاری شدن که انقدر شادابند.

ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست و هوای تمیز حیاط کوچک اما با صفای خونه ش رو به ریه هام هدیه کردم.

تک پله ی حیاطش رو که بالا رفتم در خونه باز شد و بی بی با همون لبخند همیشگی دست هاش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد.

به سمتش پرواز کردم و تو اون آغوش گرم جایی برای خودم پیدا کردم.

چه قدر عطر دست هاش رو دوست داشتم.

چند ضربه ی آروم به پشت کمرم زد و حالم رو پرسید، مثل همون وقت ها :

دماغت چاقه دخترم؟-

اون وقت ها هرموقع که این سوال رو ازم می پرسید دستی به بینی م می کشیدم و با نارضایتی جواب می دادم :

. نه خیر، دماغ من هیچ وقت چاق نیست-

.و اون با خنده معنی دماغ چاق بودن رو برام توضیح می داد

.وارد خونه که شدم آرامش، قلبم رو پر کرد

خونه ای که تمامش با های فرش قرمز پوشانده شده و دور تا دورش پشتی قرار داشت.

گوشه ی پذیرایی یه تخت از همون مدل ها که تو حیاط بود قرار داشت و آشپزخونه به واسطه ی طاقچه ای که روش پر گل و گیاه بود از پذیرایی جدا می شد.

روی تخت نشستیم و بی بی دست هام رو نوازش وار تو دستش گرفت :

خوبی مادر؟-

.چه قدر جنس نگرانی هاش واقعی بود

.لبخندی حواله ش کردم و سرم رو تکون دادم

: بی هوا بحث گذشته رو جلو کشیدم

بی بی یادته قدیما آخر هفته ها چه شلوغ بود اینجا؟ از سر و کول - ..هم انقد بالا می رفتیم نمی فهمیدیم کی از حال می رفتیم

دست های چروکش رو روی زانوهاش فشرد و درحالی که بلند می شد با حسرت سری تکون داد :

.آره مادر، مگه می شه یادم نباشه-

به سمت آشپزخونه رفت و چند لحظه بعد با فنجونی از همون دمنوش های مخصوصش برگشت.

بلند شدم و از دستش گرفتم، روی زمین گذاشتمش و اخم تصنعی روی صورتم نشوندم :

-من نیومدم مهمونی ها!

لبخند مهربونی زد که پیشونی ش رو بوسیدم و به سمت اتاقش رفتم.

لباسم رو در آوردم، پشت در آویزون کردم و پیشش برگشتم.

وقتی دیدم روی زمین نشسته کنارش نشستم و سرم رو به شونه ی خمیده ش تکیه دادم.

دستی به موهام کشید و به خودش فشارم داد.

نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم :

-بی بی می شه مثل اون وقتا که دلم می گرفت بغلم کنی؟

با مهربونی سری تکون داد که دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم.

دستش که بین موهام لغزید چشم هام رو بستم .

-چیه مادر، چیزی شده؟

سرم رو جا به جا کردم و دستم رو زیرش گذاشتم، فکرم رو درحالی که نگاهم به نقطه ی نامعلومی بود به زبان آوردم :

بی بی، چی می شه که آدم یه وقتایی اختیار خودش رو نداره؟ - می دونی یه کاری رو نباید بکنی، ولی انجامش می دی، تازه بعدشم پشیمون نمی شی!

صاف شدم و به چهره ش که با دقت به حرف هام گوش می داد چشم دوختم.

در حالی که لبخند محوی کنج لب های چروکیده ش بود دستی روی موهام کشید و جواب داد :

آدمیزاد همه جا اختیاردار خودشه مادر، مگه جایی که پای دل - وسط باشه، اونجاست که عقل عقب وایمیسته!

[14.05.19 19:06]

43

نگاهم رو به سقف دوختم.

مگر غیر از این بود که پای دل وسط اومده و من مات مونده بودم؟!

مگر غیر از این بود که مدام با خودم سر جنگ داشتم تا مبادا حرکت اشتباهی بکنم؟

سکوتم رو که دید حرفش رو ادامه داد :

پای دل وسطه مادر؟ -

: سرم رو روی پاش جا به جا کردم و سعی کردم عادی جلوه کنم

-آخه چه دلی بی بی! حرفم سر این چیزا نیست، کلی پرسیدم.

: با ناراحتی سری تکون داد و دستی روی موهام کشید

-الهی که سفید بخت بشی مادر.

اگه یه بار دست فلک برات خوب نچرخوند، ناراحت نباش بذار پای قسمت.

.حتما خیریتی بوده. ایشالله این سری یه مرد خوب بیاد تو زندگیت

تو جام نشستم، به سمتش چرخیدم و کمی نزدیکش شدم، دلم نمی خواست یاد گذشته کنم.

!اما ماهان

.مرد خوبی بود اگه گذشته ای تو کار نبود

همین گذشته ی لعنتی که نمی خواستم به یادم بیاد امروزم رو سخت کرده بود.

فکرهای تو سرم رو به عقب هول دادم و شروع به بوسیدن لپ های نرمش کردم.

: لب هام رو به زور وادار به خنده کردمو نقابی روی صورتم زدم

-قربون این دعاهای قشنگت بشم من...

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ آیفون باعث شد از خدا خداسته حرفم رو نیمه تموم رها کنم و به سمت آیفون هجوم ببرم.

: در حالیکه در رو باز می کردم رو به بی بی گفتم

.فرهوده-

.جلوی درخونه منتظرش موندم

بعد از پارک کردن ماشینش تو حیاط با چهره ی همیشه خندونش .به سمتم اومد

تو همون لحظه بی بی هم دم در اومد و با دیدن نوه ی خوش خنده .ش گل از گلش شکفت

فرهود برای جا شدن تو بغلش خم شد و دست هاش رو دور شونه .های نحیفش حلقه کرد

.بعد از سلام و احوالپرسی واردخونه شدیم و دور هم نشستیم

کمی حال بی بی رو پرسید و سربه سرش گذاشت و بعد سراغ من .اومد

شما چطوری صدا خانم؟-

: چشم غره ای بهش رفتم و مثل بچه ها گلایه ش رو کردم

بی بی نگاه کن به من می گه صدا! خوشش میاد منم بهش بگم - فرگاز ؟

: خنده ای سر داد و سرخوش جواب داد

.نه که اصلا نمی گی-

بالشتی که بغلم بود رو با حرص به سمتش پرت کردم که بی بی با خنده به حرف اومد :

-بچه هم که بودید همین بودید.

همیشه با هم سرجنگ داشتید اما از حق نگذریم هوای همم خوب داشتید.

نگاهی به فرهود انداخت و لبخند زنان ادامه داد :

- این آقا همیشه خودش اذیتت می کرد ولی نمی ذاشت کسی بهت چپ نگاه کنه.

فرهود با حالت تاسفی سرش رو تکون داد و آهی کشید :

-هی، کو کسی که قدر بدونه؟!

از مسخره گی قیافه ش خندیدم و جواب دادم :

-خوبه حالا ننه من غریبم بازی درنیار.

شام رو دورهم تو حیاط خوردیم و برای خواب هر سه جامون رو کنار هم پهن کردیم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم صدای پچ پچ فرهود که جلوی در با تلفن حرف می زد رو بشنوم.

هرچی زور زدم و گوش تیز کردم نشد.

خسته از تلاش بی نتیجه م، چرخیدم.

سرم رو زیر پتو فرو بردم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم.

[14.05.19 19:06]
44

خواب آلود از جام بلند شدم.

بوی چای تازه دم و نون داغ لبخندی روی لب هام نشوند و جونی به قدم هام بخشید تا به سمت آشپزخونه پا تند کنم.

فرهود و بی بی نشسته و ریز ریز مشغول حرف زدن بودن، به محض دیدنم حرفشون رو تموم کرده و نگاهم کردن.

بی بی با دیدن سر و وضع نامرتبم و پاچه های شلوار تا به تام، خندید .

با دلخوری ظاهری پشت چشمی براشون نازک کردم و همونطور که به سمتشون می رفتم، نگاه به فرهودی انداختم که با لبخند محوی چشم بهم دوخته بود :

-خوب نوه مادربزرگ خلوت کردید، گل می گید گل می شنوید!

خب منم بیدار می کردید چی می شد؟

اخم ریزی رو پیشونی پر چروک بی بی نشست و لب به دندون گزید :

مادر به فدات تو فکر کردی بیدارت نکردیم که خلوت کنیم؟ نه به - جون تو، والا انقدر ناز خوابیده بودی دلمون نیومد بیدارت کنیم.

دلم برای مهربونی ش ضعف رفت، به سمتش رفتم و لپ های گوشتی ش رو بوسه بارون کردم.

دستم رو که دورش حلقه کردم، واکنش فرهود توجهم رو جلب کرد، با حالتی که انگار چندشش شده باشه صداش رو نازک کرد و به من که نگاهش می کردم گفت :

وای مامانم اینا، دختر تو چرا انقدر لوسی؟-

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم بی بی نیشگونی از بازوش گرفت و با اخم مصلحتی دعواش کرد :

چیکارش داری؟ انقد سر به سرش نذار-.

از بی بی جدا شدم، با خنده سه ضربه متوالی به شونه ش زدم و به سمت دستشویی رفتم :

خوردی؟ نوش جونت-!

خواست بلند شه که داخل دسشویی رفتم و سریع در رو پشتم بستم.

به درخواست من صبحونه رو تو حیاط خوردیم و بعد از حاضر شدن هر دو بی بی رو بغل کردیم و با خداحافظی از خونه بیرون رفتیم.

کمی که از خونه دور شدیم، کامل به سمتش چرخیدم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

.دستم رو به پشتی صندلی زدم و بر و بر نگاهش کردم

سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو به طرفم چرخوند و حالت نشستنم روکه دید به خنده افتاد.

-چیه باز؟

بدون اینکه حتی لبخندی بزنم دستم رو به سمتش گرفتم و با چشم های ریز شده م پرسیدم :

-خودت می گی یا خودم بفهمم؟

گرد شدن چشم هاش نشونه ی تعجبش بود، مونده بود چی می گم و از طرفی هم خنده ش می گرفت.

برای تفهیم بیشتر توضیح دادم :

-دیشب ساعت یازده شب با کی حرف می زدی؟

کمی فکر کرد و با یادآوری دیشب باز هم خندید، اومد حرفی بزنه که وسطش پریدم :

- همکارم بود و دوستم بود و فلانی بود باور نمی کنم، قشنگ بیست دقیقه داشتی حرف می زدی.

سری تکون داد و درحالیکه سعی داشت از درشوخی وارد بشه پس کله ش رو خاروند :

- دو تا پسر نمی تونن با هم بیست دقیقه حرف بزنن؟ یعنی خودتم قبول داری شما دخترا خیلی حرافید؟

سعی کردم خنده م رو کنترل کنم، ضربه ای به بازوش زدم و به سمتش خم شدم :

-سوال من رو با سوال جواب نده!

به عقب هولم داد و انگشت اشاره ش رو به منظور تاکید جلوی صورتم تکون داد :

-انقد وول نخور بشین.

یکی هست ولی اصلا اصرار نکن بگم کیه چون فعلا درحد دوستیه، اگه لازم باشه همه چی رو به وقتش بهت می گم .

می دونستم تو دارتر از این حرفاست تا همین حد هم که گفت یعنی خاطرم رو می خواست، پس بیشتر اصرار کردن رو جایز ندونستم و با چشم غره ای که رفتم بهش فهموندم که از خیر این بحث گذشتم.

بحث رو سمت بابا اینا کشوند و موفق شد ذهنم رو از ماجرای قبلی دور کنه.

دو جلسه ای از مشاوره رفتنشون می گذشت و این تحول عجیبی تو زندگی مون بود که هنوز هم باورش برام سخت بود.

[14.05.19 19:06]

45

.جلوی در شرکت پیاده شدم و دستی برای فرهود تکون دادم

بعد از رفتنش وارد ساختمون شرکت شدم و به طبقه ی خودمون رفتم.

به محض ورود به اتاقمون چشمم به ریحانه و همسرش خورد که پیش هم نشسته و مشغول حرف زدن بودم.

.ابروهام بالا پرید، انتظار دیدنشون رو نداشتم

.این ده روز خیلی زود گذشته بود

به خودم که اومدم لبخندی زدم و به سمتشون رفتم، با ریحانه رو بوسی و با مشرقی احوالپرسی کردم.

نگاهی به ریحانه که کمی شاداب تر به نظر می رسید انداختم و با شیطنت پرسیدم :

ده روز از زندگی متاهلی تون گذشت، توصیه می کنید؟-

نگاه ریحانه رنگ شیطنت گرفت و با چشمکی به من حرفش رو به زبون آورد :

.من که همون روز عروسی توصیه کردم بهت عزیزم-

با یادآوری اون روز گوش هام داغ شد اما از سر اجبار به حرفش خندیدم.

.تو همون لحظه در باز شد و ماهان وارد اتاق شد

سرش رو که بالا آورد نگاهش روی هر سه مون نشست و لبخندی روی لبش نقش بست، جلو اومد و دستی با سعید داد :

.به به آقا سعید، پارسال دوست، امسال غریبه-

: سعید دستی به گردنش کشید و بادی به غبغب انداخت

.متاهلیه دیگه، خانمم بهم گفته با مردای عذب نگردم -

سرم رو پایین انداختم و لب به دندون گرفتم تا صدای خنده م بلند نشه اما ریحانه بی پروا از شوخی شوهرش می خندید و سعید هم .خوشحال از شوخی بامزه ش منتظر جوابی از ماهان بود

ماهان درحالیکه به میز تکیه می داد، نگاه موشکافانه ای بهش : انداخت و دست هاش رو تو هم قفل کرد

پس خانمت گفته با من نگردی؟-

یعنی حتی الان اگه من قصد داشته باشم واسه ناهار به رستورانی که تازه اینجا افتتاح شده دعوتتون کنم رد می کنید؟

سعید درجا به سمتش رفت و دست دور گردنش انداخت و با جدیتی که اصلا با شوخی دو دقیقه قبلش هم خونی نداشت نگاهی بین هر :سه مون چرخوند و روی ریحانه ثابت شد

زن، من هی بهت نمی گم رفیق فقط ماهان؟ نگاه چه پسر ماهیه! - !حالا عزبه که عزبه. به من و تو چه

.دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم

تو تموم اون لحظه ها سعی داشتم نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه اما گره خوردن ناگهانی نگاهمون باعث شد خنده کم کم روی لبم بماسه .و سرم رو پایین بندازم

-خیلی خوب، پس فعلا مشغول شیم تا ظهر.

دستی برای ریحانه تکون دادم و همراهش به سمت جای خودمون رفتیم .

[14.05.19 19:07]

46

پشت میزم که نشستم سعی کردم نگاهی به ماهان که پشت سرم مشغول بررسی قفسه ها بود نکنم.

این اواخر کم بیراهه نرفته بودم، باید خودم رو جمع و جور می کردم!

-ازم ناراحتی؟

بدون اینکه به سمتش برگردم ابروی راستم رو بالا دادم و تو جوابش گفتم :

-نه، چرا باید ناراحت باشم؟

مکثی کرد، از صدای ورق زدنی که می اومد فهمیدم پرونده ای دست گرفته.

-گفتم شاید چون دیروز برای شام دعوتت کردم اما یهویی رفتم ناراحت شده باشی.

. به سمتش برگشتم و طوری وانمود کردم که انگار اصلا یادم نبود

!اوه، من اصلا یادم نبود که بخوام سرش ناراحت باشم-

دروغ گفته بودم؛ هر کس نمی دونست خودم خوب می دونستم که دیشب قبل از خواب چقدر این موضوع ذهنم رو درگیر کرده و چقدر خوشحال بودم که حداقل پیشنهادش رو با سر قبول نکرده بودم.

: نگاهش رو به چشمام دوخت و سری تکون داد

.به هرحال بابت بدقولی م معذرت می خوام-

چرخیدم و پشت بهش درحالیکه سعی نداشتم صدام رو عادی جلوه بدم جواب دادم :

.این چه حرفیه، خواهش می کنم-

بی حرف دیگه ای پرونده ای که دستش بود رو روی میزم گذاشت.

یه دستش رو به پشت صندلی م و دست دیگه ش رو لبه ی میزم گذاشت و به سمتم خم شد.

مسخ شده نگاهم رو به پرونده ای دوختم که مسبب این نزدیکی بود.

چندبار پلک زدم و از زیر میز دست مشت شده م رو فشار دادم تا به جز توضیحاتش به چیزی فکر نکنم.

نه به اون فاصله ی کم، نه به حرف های ریحانه، نه به بوی عطری که مشامم رو پر کرده بود و نه به ساز جدیدی که دلم کوک می کرد!

صدای مردونه ش کنار گوشم آروم توضیح می داد و چه سخت بود فهمیدن معنی واژه هایی که می گفت، وقتی حواسم فقط به تن صداش بود!

توضیحاتش که تموم شد نگاهی بهم انداخت و پرسید :

متوجه شدی؟-

سرم رو به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین کردم.

احساس می کردم تموم خون بدنم تو سرم جمع شده و دعا دعا می کردم صورتم قرمز نشده باشه.

دور که شد نفس حبس شده م رو آروم بیرون دادم و برای لحظه ای چشم هام رو روی هم گذاشتم.

تا ساعت یک سرم رو با کاری که بهم داده بود گرم کردم و در آخر با صداش دست از کار کشیدم.

بسه دیگه، بریم ناهار-.

کیفم رو برداشتم و بعد از خاموش کردن سیستم هم قدم باهم به سمت بچه ها رفتیم.

به پیشنهاد سعید تصمیم گرفتیم ماشین نبریم و این راه نزدیک رو پیاده بریم.

به محض اینکه از شرکت بیرون رفتیم ریحانه دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به جلو هدایتم کرد، سرش رو به سمتم آورد و آروم دم گوشم زمزمه کرد :

تو این یه هفته خبری نشد؟-

متعجب نگاهش کردم و مثل خودش پرسیدم :

چه خبری؟-

نوچی گفت و با چشم های ریز شده ش اشاره ای به ماهان که همراه سعید پشتمون می اومدن کرد.

دو هزاریم که افتاد اخم کمی بین ابروهام نشوندم و همونطور که ازش رو می گرفتم آروم توپیدم :

ریحانه توام حرفا می زنی ها، گفتم که ما فقط همکاریم-.

شونه ای بالا انداخت و با خنده سری تکون داد :

صلاح مملکت خویش خسروان دانند، من بخاطر خودتون گفتم-.

دستم رو به نشونه ی ممانعت بالا آوردم و جواب دادم :

قربونت، نمی خواد انقدر به فکر من باشی-.

به سمت سعید رفت و دستش رو گرفت، ناچار من و ماهان هم، هم قدم شدیم.

سکوت کرده بود و من هم نمی دونستم با چه حرفی این سکوت رو بشکنم.

انقدر تو ذهنم فکر کردم که آخر خودمون رو جلوی رستوران دیدم.

نگاهی به محیط دنج و شیک رو به روم انداختم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد بادکنک های سفید و قرمزی بود که جلوی در ورودی به دلیل افتتاحیه گذاشته بودن.

جلوی در مردی مشغول حرف زدن با تلفن بود که به محض دیدن ماهان لبخندی روی صورتش نقش بست و با خداحافظی سرسری از کسی که پشت خطش بود به سمتمون اومد.

به، آقا ماهان قدم رنجه کردی-.

آقا می گفتی یه گاوی جلوتون سر ببریم.

به محض اتمام حرفش برای احترام کمی خم شد و سلامی به ما کرد،

ماهان دستش رو فشرد و هر سه ی ما رو به عنوان دوستش معرفی کرد.

بعد از خوش آمد گویی به طبقه ی بالا راهنمایی مون کرد و به پیشنهاد خودش قرار شد خوش مزه ترین غذای رستورانش رو برامون سرو کنن.

پشت میز چهار نفره ای نشستیم،

ریحانه که کنارم بود نگاهی به کل سالن انداخت، سری تکون داد و رو به ماهان گفت :

-رستوران قشنگیه!

سعید دست هاش رو به میز تکیه داد و درحالی که همه جا رو برانداز می کرد حرف ریحانه رو تایید کرد :

-آره قشنگه، معلومه حسابی خرجش کرده.

ماهان به صندلی ش تکیه زد و با نگاهی کلی به فضا جواب داد :

-آره زحمت زیادی کشیده برای اینجا.

[14.05.19 19:07]

47

در پی تایید حرف ماهان کمی محیط اطرافم رو برانداز کردم و در آخر با حرف خودش دست از بررسی کردن برداشتم، کمی صندلی ش رو جلو کشید و درحالیکه لحن شوخش سعید رو نشونه می گرفت پرسید :

-بگید ببینم متاهلی چطوره؟

قبل از اینکه سعید فرصتی برای جواب دادن پیدا کنه ریحانه نگاهی بهمون انداخت و جواب داد :

-ببینم شما دو تا نکنه انتظار دارید آدما بعد ازدواج شاخ و دم دربیارن؟ آوا تو هم صبح همین سوال رو پرسیدی!

والا همه چی مثل همون دوره ی عقده، با این تغییر که دیگه مدام وردل همیم.

سعی کردم نخندم، صورتم رو تو هم جمع کردم و برای اذیت کردنشون گفتم :

خسته کننده نیست؟-

نگاه عاشقانه ای به سعید انداخت و همونطور که نگاهش روی همسرش بود جواب داد :

نه، حتی یه دقیقه ش.-

ماهان توپید :

دوباره رمانتیک بازی نداریما!-

دست هاشون رو به حالت تسلیم بالا آوردن و لبخندی به هم زدن.

سعید دستی به شونه ش زد و پرسید :

خیلی خب از ما بگذریم، خودت بگو آقا ماهان، نمی خوای بیای - قاطی مرغا؟

چشم بهش دوختم و با کنجکاوی زیادی که برام عجیب بود منتظر جوابش موندم!

دوست داشتم بدونم تلفن دیروز ربطی به این مسئله داره یا نه.

اگه با خودم تعارف نمی کردم باید می گفتم که دوست داشتم بدونم کسی تو زندگی ش هست یا نه.

: بعد از چند لحظه سکوت، خشک شد و تنها گفت

-نه، کسی تو زندگی م نیست.

نفسم رو کوتاه بیرون دادم اما ریحانه بیخیال نشد و ادامه ی حرف شوهرش رو گرفت :

-تو گذشته ت چی؟

: این بار اخمی میان ابروهاش نقش بست و شکار شد

- تو این جامعه که الان یه پسر بچه از پونزده سالگی دست یکی رو می گیره راه می افته تو خیابون، انتظار داری تا الان هیچکس تو زندگی منی که بیست و هفت سالمه نبوده باشه؟

: مکثی کرد و آروم تر با صورتی گرفته ادامه داد

-خوشم نمیاد گذشته رو هم بزنم، واردش نشیم.

پس گذشته ای بود و شاید اون گذشته تا دیروز هم ادامه داشت.

نگاه ریحانه روم نشست و همون سوال رو از من هم پرسید، آب دهنم رو قورت دادم.

هوای رستوران تو نظرم خیلی گرم شد.

نمی تونستم جلوی ماهان گذشته م رو انکار کنم، نمی خواستم تو ذهنش یه دروغگو به نظر بیام.

سرم رو بالا آوردم و درحالیکه نگاه ماهان رو روی خودم حس می کردم، خیره به ریحانه جواب دادم :

.دو سال پیش نامزد داشتم-

ابروهاش بالا پرید و بی توجه به کسلی که از بحث مسخره مون حاکم شده بود پرسید :

خب ؟-

شونه بالا انداختم :

.نشد-

.آدم زندگی هم نبودیم، از اول هم اشتباه کردیم

.نگاهش کردم، چشم هاش روی من و فکرش جای دیگه ای بود

خدا رو شکر ریحانه سوال دیگه ای نپرسید و بحث سمت کار کشیده شد.

.بعد از یک ربع گارسون غذاهامون رو آورد

دیدن اون شیشلیک خوش رنگ و بو یادم آورد که چقدر گرسنه بودم.

غذاهامون رو جلومون گذاشت و میز رو با مخلفاتی از جمله سالاد، زیتون و نوشابه پر کرد.

دلم می خواست قاشق چنگال رو کنار بذارم و با دست به غذای خوش رنگ و بوم حمله کنم اما شرایط و حضور ماهان که رو به روم نشسته و حسابی هم تو فکر بود حکم می کرد قاشق و چنگالم رو دست بگیرم و مثل یه خانم متشخص برخورد کنم.

.هر لقمه‌ای که می‌خوردم احساس گشنگی م بیشتر می شد

نگاهم روی ماهان که آروم غذاش رو می جوید نشست و سعی کردم مثل اون باشم.

موقع خوردن غذا هرچی ما حرف زدیم ماهان دخالت نکرد و در جواب حرف ها یا تنها سرش رو تکون، یا تک کلمه ای جوابی می داد.

با وجود خوشمزگی زیاد غذا نصف بیشترش تو بشقابم موند.

ماهان قبل از همه بلند شد تا برای تسویه حساب پایین بره.

سعید هم با وجود شوخی های تو شرکت که به قول خودش می خواست به ماهان زخم بزنه بلند شد و همراه هم پایین رفتن.

فکر می کردم اکه ریحانه گوشه ای تنها گیرم بندازه حتما می خواد ته و توی گذشته م رو دربیاره اما حتی کلمه ای هم نپرسید و من رو بابت فکری که درموردش کردم خجالت زده کرد.

همراه هم به سرویس و بعد از چک کردن سر و وضعمون به طبقه ی پایین رفتیم.

ماهان و سعید دم در ایستاده و مشغول حرف زدن بودن.

کنارشون که رسیدیم تشکری کردم و هردوشون رو مخاطب قراردادم:

- دستتون درد نکنه همه چی عالی بود، اگه بذارید من خودم حسابم رو بدم عالی ترم می شه.

سعید سرش رو پایین انداخت و با حرکتی نمایشی لبش رو گاز گرفت :

- این چه حرفیه آوا خانم، خجالت داره والا، یعنی ما دوتا مرد گنده وایسیم کنار شما حساب کنی؟

لبخندی به حرفش زدم و منتظر چشم به ماهان دوختم تا شاید اونم مخالفتی کنه اما با رفتارش حس کردم اصلا حرفم رو نشنید.

نگاهی بهم انداخت، برگشت و با گفتن «بریم دیگه دیر شد» وادار به حرکتمون کرد.

کمی که رفت برگشت و با دیدن من که تنها راه می رفتم منتظرم موند.

ریحانه و سعید ده قدمی از ما عقب تر بودن و آروم آروم مشغول حرف زدن باهم.

کنارش راه افتادم و بی هیچ حرفی مشغول شمردن سنگفرش های زیر پام شدم.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و سعی کردم قدم هام رو باهاش یکی کنم.

[14.05.19 19:08]

.حواسم کامل به قدم هام بود که حرفش توجهم رو جلب کرد

نگاهم رو از سنگ فرش های خیابون گرفتم و به چشم های سیاهش دوختم.

.یه سوالی ذهنم رو مشغول کرده، نمی دونم پرسیدنش درسته یا نه-

.نگاهی بهش انداختم

اونم مثل خودم به سنگ فرش خیابون خیره بود و دست هاش رو تو جیبش فرو کرده بود.

. کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و اجازه ی پرسیدن دادم

مکث کرد و با رها کردن نفسش، زیر چشمی نگاه کوتاهی بهم انداخت :

اگه همه چیِ اون رابطه اشتباه بود، پس چرا اصلاً شروعش - کردی؟

سوال سختی پرسیده بود اما باید جوابی می دادم، نباید اجازه می دادم تصور کنه مثل احمقا تصمیم گرفتم یکی باشه و فرداش بره.

انگشتان یخ زده م رو تا و با مشت کردن دستم حرفم رو به لب آوردم :

شروعش اشتباه نبود، درسته عشقی در کار نبود، اما الکی هم بله - نگفتم.

من با عقل انتخابش کردم، تو اون یک ماه نامزدی وقتی بهش نزدیک شدم چیزایی ازش دیدم که حتی اگه عاشقش هم بودم ازش زده می شدم، چه برسه به ...

مکثی کردم، حرفی برای بیان حسم پیدا نمی کردم، پوفی کشیدم و کوتاه ادامه دادم:

بخاطر همین تصمیم گرفتم تمومش کنم.

نگاهم کرد و با اخم ریزی که بین ابروهاش بود بی رحمانه طعنه زد :

یعنی خودت تصمیم گرفتی شروع بشه، خودتم خواستی تموم - بشه، درسته؟

تیز نگاهش کردم و دلخور جواب دادم :

خوشی نزد زیر دلم که تمومش کردم، اخلاقش زمین تا آسمون با - من فرق می کرد، حتی تو چیزای خیلی کوچیک هم اختلاف داشتیم.

اینکه عاشقش نبودم دلیل جدایی م نبود، تب تندم نکرده بودم که زود عرق کنه.

اگه اخلاقش بهم می خورد من آدمی نبودم که وسط راه ول کنم برم، تو دلم جا باز می کرد.

ضربه ای به سنگی که جلوی پاش بود زد و آروم پرسید :

الان حس نمی کنی اشتباه کردی؟-

.بی فکر، سریع و محکم تنها جوابی که دادم «نه» بود

نه تنها شک نداشتم بلکه مطمئن بودم که سر نگرفتن ازدواجم با اون آدم یکی از بهترین اتفاق های زندگی م بود.

سوال دیگه ای نپرسید، من هم توضیح دادن اضافه رو لازم ندونستم.

با چند دقیقه تاخیر وارد اتاق کارمون شدیم و با تشکر از هم، بخاطر اوقات فراغت به ظاهر خوبی که گذرونده بودیم به طرف میز هامون رفتیم.

کیفم رو بی اختیار روی میز کوبیدم و نگاه خیره و متعجب ماهان رو با این کارم به جون خریدم.

نگاهش رو که روی خودم دیدم لبخند بی معنی بهش زدم و خجالت زده از کارم برگشتم و قبل از اینکه فرصتی برای سرزنش خودم پیدا کنم، پام به پایه ی صندلی گیر کرد.

کم مونده بود نقش زمین بشم که خودم رو کنترل کردم و آروم سرجام نشستم.

ماهان که آماده بود به سمتم بیاد وقتی دید نشستم سر جاش ایستاد.

با صورتی که نشون می داد خنده ش به زور کنترل شده نگاهی حواله م کرد، سری تکون داد و بعد هم از اتاق خارج شد.

دستم رو مشت کردم، به پام کوبیدم و بی توجه به دردی که تو وجودم پیچید با حرص مشغول سرزنش خودم شدم.

[14.05.19 19:08]
49

هندزفری رو تو گوشم جا به جا کردم و از گوشه ی پیاده رو راه افتادم، دلم می خواست کمی با خودم خلوت کنم و تا رسیدن به خونه به بلای قشنگی که سرم می اومد فکر کنم.

آفتاب تازه داشت غروب می کرد و رنگ نارنجی خاصی که به آسمون بخشیده بود اون رو مثل یه تابلوی هنری نشون می داد.

آهنگ غمگینی که از هندزفری گوشی م پخش می شد دلم رو گرفته تر می کرد.

کمی از شرکت دور شده و تو حال خودم بودم که با زنگ موبایلم آهنگ قطع شد.

نگاهی به شماره انداختم، مهتاب بود.

خواستم جوابش رو ندم، گوشی رو تو جیبم گذاشتم اما دلم نیومد و دکمه ی هندزفری رو فشردم :

-جانم مهتاب؟

مثل همیشه، پر انرژی و شاد سر به سرم گذاشت.

- ماشالله روز به روز به معایبت اضافه می شه، قبلا با ادب تر بودی سلام می کردی.

کلافه بودم و حوصله ی شوخی هاش رو نداشتم، دلم می خواست بگم بعدا بهم زنگ برنه اما برای اینکه دلش رو نشکنم تنها آروم زمزمه کردم :

سلام-.

تعجبش رو از پشت گوشی هم حس می کردم، حق هم داشت آخه تو حالت عادی انقدر باهاش کل کل می کردم تا آخر هم کم می آورد و تلفن رو روم قطع می کرد.

چیه دختر، صدات گرفته، باز کشتی هات غرقه؟-

درست گفته بود، باز هم کشتی هام غرق بود.

پوزخندی روی لبم نقش بست و آروم در جوابش گفتم :

چیزی نیست، یکم دلم گرفته-.

خوب بود که نبود و صورتم رو نمی دید، اگر نه می فهمید کار از یه دل گرفتگی ساده گذشته.

با صدای جدی شده ای گفت :

ناجی ت پشت سرته، یه نگاه بنداز به این عقب کشتی ما رو از - بس سر به زیری.

بدون اینکه منتظر جوابی بشه قطع کرد، متعجب از حرفش لب هام رو تو هم جمع کردم و قبل از اینکه برگردم پشت سرم رو نگاه کنم، صدای بوق ممتد ماشینی کنارم بلند شد.

نگاهم روی ماشین مسعود که مهتاب پشت فرمونش نشسته و اشاره می کرد سریع به سمتش برم نشست.

: در جلو رو باز کردم و به محض نشستن گفتم

تو اینجا چی کار می کنی؟-

برای اینکه جای بدی توقف کرده بود گاز داد، چپ چپی نگاهم کرد و طعنه زد :

منم دلم برات تنگ شده-.

کمی جلوتر گوشه ای ایستاد و طلبکارانه به سمتم برگشت.

همه ی اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و بغلش کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمی دونستم.

: انقدر محکم فشارش می دادم که آخر صداش در اومد

. خب بسه له شدم، فهمیدم دلت تنگ شده-

از بغلش بیرون اومدم و لبخندی بهش زدم.

کمی حال و احوال کردیم و مهتاب بعد از اینکه گفت از جلوی در شرکت حواسش بهم بوده، مستقیماً سراصل موضوع رفت :

خب، بگو ببینم چته؟ کی ناراحتت کرده؟-

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با لبخند محوی سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم و بحث رو عوض کنم.

دلم برات خیلی تنگ شده بود-.

: چشم هاش ریز شد و ضربه ای به بازوم زد

کارت به جایی رسیده که من رو بپیچونی؟-

: نگاهی از شیشه به بیرون انداختم و جواب دادم

.چیزی نیست که بخوام بگم، یکم ذهنم درگیره، از مشغله ی زیاده-

: دست هاش رو تو هم قفل کرد

.خب چند روز مرخصی بگیر، اینکه غمبرک زدن نداره-

مکثی کرد و درحالیکه معلوم بود چیزی از حرف هام باور نکرده : گفت

تا همین یک ماه پیش، هر اتفاقی برامون می افتاد اولین نفر به - .هم می گفتیم

یا با هم غصه ش رو می خوردیم یا یه راهی براش پیدا می کردیم، ... من هنوز همونم ولی تو

: نگاهش رو تو چشم هام قفل کرد و ادامه داد

نشستی کنارم و سعی داری منی رو که تو رو بهتر از خودت - میشناسم رو بپیچونی. اعتمادت کم شده یا دیگه من رو قابل نمی دونی؟

.شرمنده شدم، راست می گفت

.مهتاب شریک روزهای سختم بود

می تونستم با خیال راحت کنارش حرف هایی رو بزنم و نگران اینکه چه برداشتی می کنه نباشم.

بغضم رو به زور پایین دادم و دستش رو گرفتم :

-این چه حرفیه احمق، تو هنوزم قابل اعتماد ترین آدم زندگی منی.

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم :

اگه چیزی نمی گم، چون نمی دونم چی بگم، نمی دونم اصلا - گفتنش درسته یا نه.

دستم رو فشار داد :

-حرف بزن آوا، یه غمی تو چشماته که داره داد می زنه.

با این حرفش اشکم چکید و سکوتم شکست.

گفتم و گفتم از دردی که تو دلم نشسته بود، از حسی که تو جونم ریشه انداخته بود و قدرت ریشه کن کردنش رو نداشتم.

از ماهانی که این روزها فکرم رو حسابی مشغول خودش کرده بود.

از دلی که با دیدنش می لرزید و از عقلی که سرسختانه اجازه ی اعتراف بهم نمی داد.

نمی دونم چقدر گفتم اما با صدای زنگ موبایلم سکوت کردم و اشک هام رو پاک کردم.

نگاهم روی مهتاب که نشست اون رو هم مشغول پاک کردن اشک هاش دیدم.

.اگه خواهر داشتم، حتما اندازه ی اون دوستش می داشتم

جواب بابا رو دادم و بهش گفتم با مهتابم و تا نیم ساعت دیگه می رم خونه.

.به محض تموم شدن مکالمه م مهتاب استارت زد و راه افتاد

نگاهی بهش کردم، حسابی تو فکر رفته بود و اثری از سرحالی چند دقیقه پیش تو صورتش نبود.

احساس سبکی خاصی می کردم، و این حس رو مدیون مهتابی بودم که مثل همیشه سکوت کرده بود تا تموم حرف هام رو بزنم و خالی شم.

[14.05.19 19:08]

50

حالا دیگه حتی دلداری دادنش رو هم نمی خواستم، همین که گفتم و باری از دوشم برداشتم حالم بهتر شده بود.

نفس عمیقی کشیدم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و تا خواستم حرفی بزنم، پیش قدم شد :

آوا، تو الان عاشق ماهان شدی یعنی؟-

حتی از اسمش هم تنم مور مور شد، نمی تونستم بگم نه و توان اینکه به وضوح بگم آره هم تو خودم نمی دیدم.

منتظر توضیحم نشد و من هم از خدا خواسته به ادامه ی حرفش گوش دادم :

- هزارتا نامزدی تو این دنیا سر می گیره و به هم می خوره، چرا باید خودت رو پاسوز یه اتفاق تو گذشته ت بکنی؟ اگه ماهان مشکلی نداره نگران چیزی نباش.

خنده ی تمسخرآمیزی کردم و ناباور نگاهش کردم :

- من می گم نمی دونم ماهان اصلا به من حسی داره یا نه بعد تو چی می گی !

خوب دوختی و بریدی ها.

سرش رو خاروند و گیج نگاهم کرد که به خیابون اشاره کردم و سعی کردم کمی تن شوخی به صدای خسته م بدم :

- همون که شنیدی حرفام رو بسه، دلداری نمی خوام. حواست به رانندگی ت باشه فعلا تا نکشتیمون.

بی هیچ حرفی تنها سرش رو تکون داد و نگاهش رو به خیابون دوخت.

بحث رو سمت خودش کشوندم و کمی از حال و هوای خودم دورش کردم.

جلوی در خونه هرچی تعارف کردم بالا بیاد قبول نکرد و گفت با مسعود قرار داره.

بغلش کردم و بعد از خداحافظی باهاش کلید تو در انداختم و وارد ساختمون شدم.

بی حوصله پله ها رو طی کردم و بیخیال کلیدی که تو کیفم انداخته بودم، زنگ در رو فشردم.

مامان در رو برام باز کرد و در جواب سلامم، با عجله سلامی داد و پای تلوزیون برگشت.

مقنعه م رو از سرم کشیدم و سلامی به بابا که جلوی تلوزیون مشغول گرفتن ناخن هاش بود کردم.

وارد اتاقم شدم و بدون معطلی لباس هام رو در آوردم، حوله م رو برداشتم و به سمت حموم راه افتادم.

یه دوش آب سرد می تونست تا حدودی خستگی روحم رو بشوره و از بین ببره.

قطرات آبی که روی سرم می ریخت حس آرامش به سلول های بدنم می داد ، چشم هام رو بستم و سعی کردم این آرامش رو برای چند لحظه حفظ کنم.

نه اینطوری فایده نداشت، باید برنامه ی یه تفریح خوب رو می چیدم.

با انرژی که از فکرم سراغم اومد موهای بلندم رو که حالا حسابی سنگین شده بود شستم و بعد از یه دوش کوتاه بیرون رفتم.

. پاپوش های عروسکی گنده م رو پوشیدم و وارد اتاقم شدم

.تصمیم گرفتم برای پس فردا که جمعه بود برنامه ی کوه بچینم

.قبلا این کار رو زیاد می کردیم

من، فرهود، مهتاب و چند تا از بچه های دانشگاهمون دور هم
.جمع می شدیم و آخر هفته مون رو کنار هم می گذروندیم

.بعضی وقت ها هانیه و حامد هم تو این جمع ها شرکت می کردن

.موبایلم رو برداشتم و به فرهود زنگ زدم

بعد از احوالپرسی موضوع رو بهش گفتم، کمی سر به سرم
.گذاشت و در آخر گفت که آخر هفته ش آزاده

بعد از هماهنگی تلفن رو قطع و لباسی تنم کردم و برای شام از
. اتاق بیرون رفتم

[14.05.19 19:09]

51

مراقب گلدون اطلسی باش، یه وقتایی منتظر کسی باش کسی که -
... چشماش یکمی روشنه شاید یه قدری هم شبیه منه، کسی که

با باز شدن یهویی در اتاقم، دستم رو روی قفسه ی سینه م گذاشتم
.و هینی کشیدم

یا دیدن مامان که تو چارچوب در ایستاد اخم کوتاهی کردم و رو برگردوندم :

-مامان، کلا دوست داری من رو بترسونیا.

داخل اومد و نگاهی به من که مشغول حاضر شدن بودم انداخت، پرده ی اتاقم رو جمع کرد و جواب داد :

سر صبحی صدات رو انداختی سرت بلند بلند آهنگ می خونی، - خیر باشه خبریه؟

خندیدم و شونه بالا انداختم :

-خوبه آهنگ شادی هم نمی خوندم که انتظار داری خبری باشه.

پشت چشمی نازک کرد و همونطور که از در بیرون می رفت گفت :

-صبحونه ت رو میزه، من دارم می رم.

همونطور که دکمه های مانتوم رو می بستم، به سمت در اتاقم رفتم و با صدای بلندی گفتم :

-صبر کن یه لقمه بخورم اگه دیرت نمیشه تا سرکوچه با هم بریم.

نگاهی به ساعتش انداخت و سری تکون داد :

-خیلی خب، پس عجله کن.

موهام رو هول هولی بافتم و مقنعه م رو سر کردم.

وارد آشپزخونه شدم و سرپایی چند لقمه خوردم.

مامان متعجب از رفتارم درحالیکه پنیر تو جا پنیری می گذاشت اخم کرد :

وا ! دختر چرا همچین می کنی بشین قشنگ صبحونه ت رو - بخور.

ابرویی بالا انداختم، لیوانم رو زیر شیر آب ظرفشویی گرفتم و با دهن پر جواب دادم :

نه دیگه خودمم داره دیرم می شه-.

خنده ش گرفت و با افسوس سری برام تکون داد.

بعد از جمع کردن میز صبحونه همراه هم از خونه بیرون زدیم.

نگاهی به تیپ رسمی ش که با اون مقنعه ای که سرش بود صورتش رو کمی جدی تر نشون می داد انداختم و لبخند ریزی روی لبم نقش بست :

از اون معلم بد اخلاقایی ها-.

در کیفش رو باز کرد و همونطور که دنبال چیزی می گشت جواب داد :

به این بچه ها اگه رو بدم از سر و کولمم بالا می رن، همین - جوری ش هم از پسشون برنمیام.

با خنده سری تکون دادم و یاد دوران دبیرستان خودم افتادم، یک بار انقدر شیطنت کردم که مامان از سرکلاسش بیرون انداختم و به همه نشون داد که حتی با بچه ی خودش هم شوخی نداره.

.فکرم رو به زبون آوردم و خنده رو به لب های اون هم هدیه دادم

: خنده ی رو لبم خشک نشده بود که آروم پرسید

از کارت راضی هستی؟ اذیت که نمی شی؟-

.لبخندی بهش زدم و قیافه ی ماهان جلوی چشمم نقش بست

!اذیت نه، اما اگه دیوانه نمی شدم خوب بود

: فکرم رو آزاد کردم و جواب دادم

.نه،چه اذیتی اتفاقا خیلی خوبه کارم-

.سری تکون داد و زیر لب خداروشکری زمزمه کرد

خواستم بپرسم وضعیت شما چطوره اما ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش کم کم به حرف بیاد.

تا ایستگاه تاکسی ها با هم رفتیم و از اونجا مسیرمون از هم جدا شد.

امروزم رو پر انرژی شروع کرده بودم و دلم می خواست تا آخر شب هم همین باشم.

در اتاق رو که باز کردم سلام بلندی به ریحانه که تنها تو اتاق بود دادم و وارد شدم.

ابرویی بالا انداخت و بعد از جواب سلامم فنجون چای ش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد.

خیر باشه، اتفاقی افتاده انقدر خوشحالی؟-

.این دومین باری بود که از صبح این سوال رو ازم می پرسیدن

: شونه ای بالا انداختم و با نگاهی به اطراف گفتم

مگه باید خبری باشه که آدم خوشحال باشه، شوهرت کجاست؟-

دستم رو تو دست دراز شده ش گذاشتم و بعد از احوالپرسی باهاش به سمت میزم رفتم.

میز خالی ماهان نشون می داد که امروز کمی تاخیر داشته، بی توجه به این موضوع پرده روکنار کشیدم و به نور خورشید اجازه ی تابیدن دادم.

با صدای ماهان و آقا سعید برگشتم، از همونجا سری به نشونه ی سلام براشون تکون دادم و سعی کردم نگاهم رو بیش از حد روی ماهان نچرخونم اما سخت بود نگاه گرفتن از مردی که هر روز به شکلی ذهنم رو درگیر خودش می کرد.

ریش مرتب و اصلاح شده ش اولین چیزی بود که به چشمم خورد و بعد از اون پیراهن مشکی ساده ای که تن کرده بود.

نگاهم رو به زور برداشتم و بعد از سلام و احوالپرسی پشت میزم نشستم.

کارهایی که دیروز بهم داده بود رو از کشوی میزم در آوردم و با تکون سر افکار مزاحمم رو حذف و تموم توجهم رو به کار دادم.

[14.05.19 19:09]

گردنم رو دَوَرانی چرخوندم و با خستگی جواب مهتاب که مدام زنگ می زد و برای لیست خریدی که می نوشت ازم نظر می پرسید رو دادم.

گوشی رو کنار گذاشتم، اینطور نمی شد باید کمی خستگی در می کردم.

بلند شدم و قبل از اینکه از کنار ماهان که حسابی مشغول کار بود رد بشم پرسیدم :

- با چای موافقی؟ یکم خستگی مون رو برطرف می کنه.

نگاه گذرایی بهم انداخت و سری با موافقت تکون داد :

- چه پیشنهاد خوبی، حالا کجا می ری؟ بشین به خانم محمدی می گم بده حاج رضا بیاره.

سری تکون دادم و با اشاره به ریحانه و سعید از کنارش رد شدم و گفتم :

- صبر کن بپرسم ببینم بچه ها هم می خورن یا نه.

پیشنهاد رو که دادم ریحانه با خوشحالی دست از کار کشید و کش و قوسی به بدنش داد :

- آخ جون استراحت، مردم از خستگی.

لبخندی بهش زدم و ابراز همدردی کردم.

بلند شد و همونطور که به سمتم می اومد به ماهان که منتظر بود، بلند گفت :

-بگو چهار تا بیاره.

دستم رو گرفت و روی صندلی نزدیک میزش نشستیم.

به میز تکیه داد و بغ کرده گفت :

من خیلی احساس کلافگی می کنم، فکر کنم افسردگی بعد از - ازدواج گرفتم و به یه تفریح توپ احتیاج دارم.

زبونی بیرون آورد و زیر چشمی نگاهی به سعید انداخت.

سعید هم که نگاهش رو حس کرد درحالیکه سرش تو کامپیوتر بود با لبخندی جواب داد :

-عزیزم خب برنامه بچین ببرمت بیرون فردا .

چشماش برقی زد و سریع حرفش رو روی هوا قاپید و کمر صاف کرد :

-خب حالا کجا بریم؟

تقه ای به در خورد و پشت بندش حاج رضا وارد شد ، بلند شدم و جلو رفتم.

سلام گرمی بهش دادم و با تشکر زیاد سینی رو از دستش گرفتم.

بچه ها هم به تبعیت از من، احوالپرسش شدن. بعد از جواب دادن به اونا، از اتاق رفت.

سینی رو روی میز ریحانه گذاشتم و در جواب حرفی که قبل از رسیدن چای زده بود گفتم :

تو می گی افسردکی بعد از ازدواجه، من چی بگم؟ روزا کسل - کننده شده واقعا ربط به چیزی نداره.

دیشب انقد حالم گرفته بود که واسه فردا با دوست هام برنامه ی کوه ریختم.

خنده ی ریزی کرد و حسرت وار گفت :

-آخی خوش به حالتون، من عاشق کوهم.

سعید دست از کار کشید و همونطور که ماهان رو صدا می زد تا برای خوردن چای بیاد، صندلی ش رو به سمتمون آورد و با لحن شوخی گفت :

-شما خانوما مگه افسرده هم می شید؟

هر روز هفته هم که بیرون باشید، اون وسط یه روزش رو خونه بشینید حوصله تون سر می ره.

ریحانه پشت چشمی براش نازک کرد و جواب داد :

اصلا بردار من رو ببر کوه، حوصله م سر رفت همه ش زندگی - م شده یا اینجا، یا خونه.

سعید دستی روی چشم گذاشت و شیرین زبونی کرد :

-چشم، شما جون بخواه .

این حرفش رو ماهان که تازه کنارمون رسیده بود شنید و اخم تصنعی کرد.

هنوزم که شما خودتون رو تازه عروس دوماد فرض می کنید، - بس کنید دیگه.

: به حرفش خندیدیم و من در جواب ریحانه، اجبارا تعارفی زدم

-خب اگه دوست دارید شما هم بیاید، خوشحال می شیم.

: لبخندی زد و تشکر کرد

عزیزم، نه مزاحم نمی شیم تو دوست داری؛ شاید دوستات راحت - نباشن با ما.

: ابرویی بالا دادم و ضربه ی آروی روی دستش زدم

-نه بابا، اونا هم مثل خودمون راحتن.

با این حرفم ریحانه نگاهی به سعید انداخت و مشتاقانه منتظر نظرش شد.

چای م رو از تو سینی برداشتم و سر جام نشستم.

سعید که درحال خوردن بود بی خیال سری تکون داد و در جواب نگاه خیره ی ریحانه گفت براش فرقی نداره.

فکرش رو نمی کردم تعارفم بگیره و نگران به نتیجه ی این مذاکره گوش می دادم.

اگه ماهان بیاد، ما هم هستیم-.

این حرف سعید بود که با زیرکی گفت و دلم رو از ته کند و لبخند رو لبم خشک کرد.

چای داغ رو به لبم چسبوندم و لعنتی فرستادم به دهنی که بی موقع باز شد.

[14.05.19 19:09]

53

ماهان که به میز سعید تکیه زده و مشغول خوردن چایش بود با حرف سعید فنجون رو پایین آورد و گفت :

اگه بتونم حتما میام، ولی شما رو من حساب نکنید، چون ممکنه - کاری برام پیش بیاد.

نگاهش منعطف به سمتم شد و پرسید :

کدوم کوه می خواهید برید؟-

اومدم بگم همون کوهی که آهو ناز داره، که به زور جلوی حرف و خنده م رو گرفتم و گفتم :

توچال-.

سری تکون داد و حرف دیگه ای نزد.

بعد از خوردن چای هامون سعید سینی ش رو برد و بقیه سر کارمون برگشتیم.

با اعصابی خورد از تعارف الکی که زده بودم گوشی رو برداشتم و به مهتاب پیام دادم :

-با سر افتادم تو چاه، یه تعارف زدم به بچه ها واسه کوه، گرفت!

بعد از چند دقیقه موبایل تو دستم لرزید.

از اتاق خارج شدم و ترجیح دادم به جای پیام بازی، بهش زنگ بزنم.

به محض اینکه جواب داد، موج سوالاتش روی سرم ریخت :

-بدو بگو ببینم چی شده، به کی تعارف زدی؟

کمی از اتاق دور و به سمت سرویس راه افتادم.

-به ماهان و اون زن و شوهری که گفتم برات.

هینی که کشید استرس بیشتری بهم وارد کرد و نالیدم :

-اگه بیاد، فرهود رو کجای دلم بذارم؟

نگرانی م رو که دید سعی کرد به خودش مسلط شه.

دختر تو دیوونه ای؟ دو سال پیش فرهود یکی دوبار ماهان رو - دیده، واقعا فکر می کنی الان یادشه؟

وارد سرویس شدم، در روپشت سرم بستم و کلافه گفتم :

- یه جوری حرف نزن که انگار فرهود رو نمی شناسی، تو که می دونی چقدر دقیق و حواس جمعه.

-هرچقدرم حواس جمع باشه، ممکنه فراموش کرده باشه.

سعی کردم به حرفش اعتماد کنم و نگرانی بی خودی م رو کنار بگذارم.

اصلا ممکن بود ماهان نیاد.

چرا باید برای اتفاقی که نیفتاده بود نگران می شدم.

با قدم هایی نامطمئن از فکری که برای آروم کردن خودم تو سذم انداخته بودم، وارد اتاق شدم.

ریحانه با دیدنم دست از کار کشید، کمی به سمتم خم شد و پرسید :

-آوا جان برای فردا چی لازمه ما بیاریم؟

نگاه شاکی بهش انداختم و درحالیکه به سمت میزم می رفتم جواب دادم :

- مسخره، سری اول فعلا مهمون من بد بگذرونید، از سری های بعد دونگ می گیرم ازتون، نگران نباشید.

خندید و سعید به جاش جواب داد :

-نه، اینطوری که زشته ...

حرفش رو قطع کردم و دستم رو بالا گرفتم :

-اعتراض وارد نیست، به کارتون برسید.

نگاهی به ماهان که سرش حسابی تو کارش بود انداختم و کنار میزش ایستادم.

لحظه ای نگاهم کرد اما سریع نگاه گرفت و درحالیکه مشغول کارش بود پرسید :

کاری داری؟-

سعی کردم از چیزی که تند تند یادداشت می کرد سر دربیارم به خاطر همین کمی به سمتش خم شدم و درحالیکه برگه ها رو می خوندم جواب دادم :

- می خواستم بگم اگه کاری داری می تونم کمکت کنم، من دیگه کارام تموم شده.

نگاهش که روم نشست متوجه فاصله ی کممون شدم و با خجالت صاف ایستادم.

لبخند محوی کنج لب هاش جا خوش کرد و با اشاره به صندلی م گفت :

-نیکی و پرسش؟ بردار صندلی ت رو بیار تا کار بدم بهت.

کاری که خواسته بود رو انجام دادم.

صندلی چرخ دارم رو کشیدم و کنارش گذاشتم .

به محض اینکه نشستم خودکاری سمتم گرفت و برگه هایی رو جلوم گذاشت.

به سمتم برگشت و روی برگه جاهایی رو نشونم داد :

دارم محاسبات بیمه رو انجام می دم، تو فقط چیزهایی که می گم - رو ثبت کن.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و ماهان زیر لب خوبه ای گفت و دوباره مشغول کار شد.

چیزهایی که میگفت رو با دقت ثبت می کردم اما فکرم درگیر این بود که چطوری سر حرف رو باز کنم تا بفهمم فردا میاد یا نه دو سه بار که بعد از گفتنش باز هم سوال پرسیدم نگاهی بهم انداخت و تشر زد :

حواست کجاست دختر؟-

سری تکون دادم و همونطور که می نوشتم بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

همین جا، راستی واسه فردا میای؟-

منتظر چشم بهش دوختم که آروم جواب داد :

اگه بتونم میام-.

بالإجبار لبخندی زدم و تو دلم از خدا خواستم که کاش نتونه.

[14.05.19 19:09]

54

کوله ی سفیدم رو به دسته ی صندلی آویزون کردم، پشتش نشستم و پوست برآمده ی لبم رو کندم.

با سوزش کمی که حس کردم دستی روش کشیدم و خونش رو پاک کردم، از دیشب تموم استرسم رو سر پوست لبم خالی کرده بودم.

بهترین کار رو کردیم واسه ناهار تصمیم گرفتیم بریم یکی از - رستوران های همونجا، آخه بار و بندیلمون زیاد می شد اگه می خواستیم بساط ناهارم خودمون ببریم.

نگاهی به فرهود که وارد آشپزخونه شد انداختم و با سر حرفش رو تایید کردم.

لیوانی نشونم داد و با اشاره پرسید :

نسکافه ؟-

میلم نبود، اما برای اینکه پا پیچم نشه قبول کردم.

لیوان ها رو پر و بسته ی نسکافه رو توشون خالی کرد و کنارم نشست.

لیوانم رو سمت خودم کشیدم، بوی تلخ نسکافه رو دوست داشتم.

هنوز نمی دونستم ماهان میاد یا نه و حرصی بودم که هیچ خبری هم نداده بود، وقتی از ریحانه پرسیدم گفت که به سعید گفته کار دارم ولی اگه بتونم میام.

با بشکنی که فرهود جلوی صورتم زد از فکر بیرون اومدم و سوالی نگاهش کردم.

-چیه، تو فکری؟ یا خودش میاد یا نامه ش نگران نباش.

لبخندی بهش زدم و شونه ای بالا انداختم :

- داشتم فکر می کردم خیلی وقته کوه نرفتیم، حتما خیلی خوش می گذره.

سری تکون داد و با نشون دادن ساعت مشغول فوت کردن نسکافه ش شد :

-بخور که دنبال هانیه و حامدم باید بریم، دوستای تو ماشین دارن؟

سری تکون دادم و قاشق رو از لیوانم درآوردم.

-چند نفرن گفتی؟

کلافه از سوالات پی در پی ش بلند شدم و درحالیکه به سمت اتاقم می رفتم گفتم :

-دو یا سه نفر.

وارد اتاقم شدم و اجازه ی بیشتر پرسیدن رو بهش ندادم.

گوشی م رو دست گرفتم و درحالیکه طول و عرض اتاق رو طی می کردم چند بار متن های مختلفی رو برای اینکه به ماهان بفرستم و ببینم میاد یا نه نوشتم، با خودم درگیر بودم و قدرت ارسال پیام رو نداشتم، پوفی کشیدم و گوشی رو تو جیبم جا دادم.

رژ لبم رو جلوی آینه تمدید کردم، کلاه سفیدم رو هم سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

فرهود با دیدنم به سمت در رفت و ازم خواست عجله کنم.

نسکافه م رو که سرد شده بود سرکشیدم و از مامان که تازه بیدار شده و مشغول تصحیح برگه های امتحانی بود خداحافظی کردم.

بلند شد و تا دم در همراهم اومد، کتونی های سفیدم رو که برداشتم متعجب پرسید :

-دختر چرا سفید؟ زود کثیف می شه که.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و درحالیکه می پوشیدمشون گفتم :

-مهم نیست، میام می شورمشون.

حرف دیگه ای نزد، با خداحافظی در رو بستم و پله ها رو پایین رفتم.

فرهود تو ماشین نشسته و منتظرم بود.

به محض نشستنم گاز داد و حرکت کرد.

جلوی در خونه ی عمو ایستادیم، با تک زنگی که به هانیه زدم همراه حامد بیرون اومدن و تو ماشین نشستن.

به عقب برگشتم و با هردوشون دست دادم.

سعی کردم لبخند پهنی که رو صورت هانیه برای فرهود نقش بسته بود رو نادیده بگیرم و سعی کنم امروز رو کاری باهاش نداشته باشم.

با صدای زنگ موبایلم و دیدن شماره ی ریحانه دلم هری ریخت و بی عکس العملی گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

صدای پر از انرژی ش تو گوشم پیچید :

چطوری آوا؟-

: صدای ضبط رو کم کردم

قربونت، کجایید شما؟-

.ما سر همون جایی که با هم قرار گذاشتیم-

: با اشاره به فرهود گفتم سرعتش رو بیشتر کنه و زیرکانه پرسیدم

خودتون دوتایید؟-

: حرصی شد و غر زد

آره بابا، هرچی به ماهان زنگ می زنیم جواب نمی ده، فکر - .نکنم بیاد

.نفس راحتی کشیدم و لبخندی روی لبم نشست

انرژی از دست رفته م رو به دست آوردم و بعد از قطع تلفن، .زنگی به مهتاب زدم

.اونا هم نزدیکه جایی که قرار داشتیم بودن

[14.05.19 19:09]

55

با خیال راحت، صدای موزیک رو بالا بردم و سمت بچه ها .برگشتم

نگاهی به هم انداختیم، هانیه منظورِ نگاهم رو گرفت و همراهم، شروع به تکون دادن خودش و بشکن زدن کرد ولی حامد نُچ نُچی گفت و دستهاش رو، روی سینه جمع کرد.

فرهود به خاطر صدای بلند موزیک مدام بهمون گیر می داد ولی کو گوش شنوا!

به مکان مورد نظر که رسیدیم همه منتظر ما بودن، پیاده شدیم و سلام و علیک کوتاهی کردیم.

خواستم ریحانه و سعید رو به مهتاب معرفی کنم که پیش دستی کرد و کنار ریحانه ایستاد :

- نیاز به معرفی نیست، انقدر شما دیر رسیدید ما خودمون با هم آشنا شدیم،

ریحانه هم خندید و حرفش رو تایید کرد و مهتاب اون ها رو به فرهود معرفی کرد.

بعد از معرفی و آشنایی اولیه سوالی که تو سرم بود رو فرهود به زبون آورد :

-از کجا هم دیگه رو شناختید؟ مگه هم رو قبلا دیده بودید ؟

مثل همیشه مهتاب با شیطنت درونی که داشت جواب داد :

- اینجا غیر ما کی هست آخه؟ به هم که رسیدیم گفتیم کوه؟ بعدم همه با هم آشنا شدیم.

به حرفش خندیدیم و تصمیم گرفتیم بقیه ی خوش و بش ها رو برای بعد بذاریم.

ساعت حدودا نه بود که رسیدیم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردیم.

پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

لبخندی به ریحانه که درحال پیاده شدن از ماشین بود زدم که کنارم اومد و آروم دم گوشم زمزمه کرد:

-ماهان زنگ زد، کارش کنسل شده داره میاد.

حس کردم پارچ آب یخی روی سرم ریخت، بدتر از اون حس این بود که باید خودم رو عادی نشون می دادم.

اخمی کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم.

-عه، میاد؟

خندید و بهم نزدیک تر شد :

-آقا خواب مونده بود، بخاطر همینم کلا به کارش نرسید.

سری تکون دادم و بی میل همراهش خندیدم.

نگاهم به مهتاب که دورا دور چشمش بهم بود، افتاد.

درست همون لحظه صدام زد.

از خدا خواسته کنارش رفتم و بدون اینکه جلب توجه کنم نالیدم :

ماهان داره میاد.

: اخمی کرد و دستی به شونه م زد

- خب، حالا این قیافه چی می گه؟ وقتی تعارف الکی می زدی باید فکرش رو می‌کردی، حالا نگران نباش، اگه هم فرهود شناختش چیزی نیست که، همکاره!

سعی کردم حرف های صریح و تندش رو هضم کنم، سری تکون دادم و به سمت ماشین فرهود برگشتم، کوله م رو، رو دوشم انداختم و منتظر ایستادم تا همه جمع شن و بالا بریم.

: فرهود درها رو قفل کرد و با صدای بلندی، خندان گفت

-گروه آماده ی فتح قله ست؟

همه با خنده جواب دادن و من هم به ظاهر لبخندی زدم.

سعید به سمت فرهود که جلو افتاده بود رفت و بهش گفت که منتظر کسی هستیم و بهتره بایستیم تا همه با هم بریم.

با موافقت فرهود قرار شد کمی بالاتر از ورودی، جایی منتظر بمونیم.

کنار فرهود بودم و هر از چندگاهی مجبور می شدم به شوخی هاش بخندم.

بعد از یک ربع، بیست دقیقه ای که منتظر موندیم تلفن سعید زنگ خورد و از آدرسی که می داد فهمیدم ماهانه.

: بعد از قطع تماس نگاهی سمتمون انداخت و گفت

-رسید.

.کنار مهتاب رفتم و اجازه دادم هانیه به فرهود بچسبه

سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم اما با دیدنش حتی از دور، نفس تو سینه م حبس شد.

.تی شرت قرمزی پوشیده بود که از دور حسابی تو چشم می زد

کمی که نزدیکمون شد عینکش رو برداشت و مشغول سلام و علیک با بچه ها شد.

: مهتاب ضربه ای به پهلوم زد و آروم دم گوشم گفت

.تو گلوت گیر نکنه یه وقت-

اخمی کردم و درحالیکه نگاهم روی فرهود که گیج، نگاهش به ماهان بود می نشست توپیدم :

الان وقت این حرفاست؟-

هوا رو پس دید، سکوت کرد و من تمام حواسم رو به ماهانی دادم که متعجب، خیره به فرهود بود و سعی داشت بدون عکس العمل عجیبی باهاش احوالپرسی کنه.

[14.05.19 19:09]

56

.تو چشم های هردوشون تعجب رو می دیدم

دل به دریا زدم و دلهره م رو کنار گذاشتم، از مهتاب فاصله گرفتم و با لبخند الکی که برای حفظ ظاهر گوشه ی لبم نشونده بودم، جلو رفتم.

کنار فرهود ایستادم و نگاه گنگ هر دوشون رو نادیده گرفتم.

نمی خواستم کسی به خصوص هانیه و حامد چیزی بفهمند.

به هم معرفی شون کردم و وقتی دست تو دست هم گذاشتن برای خلاصی از اون جو سنگین که فقط ما سه تا حس می کردیم، دست فرهود رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم، جلو افتادم و بلند گفتم :

خب، همینجوری شم دیر کردیم-.

حالا که گروه تکمیل شد بهتره حرکت کنیم.

مهتاب دست نامزدش رو گرفت و برای نجات دادنم، اولین قدم رو برداشت.

نفس عمیقی کشیدم، هوای تمیز آشوب درونم رو کاهش داد .

نگاه به فرهود که اخم بزرگی روی صورتش بود انداختم و آروم توضیح دادم :

جلوی بچه ها چیزی نگو، تنها شدیم بهت توضیح می دم-.

نگاهش انقدر سنگین بود که بی اختیار سرم رو پایین انداختم.

امیدوارم توضیح قانع کننده ای داشته باشی، چون واقعا نیازه-.

سری تکون دادم که ایستاد و منتظر بقیه بچه ها شد.

.جلو رفتم، همین که تابلو نکرده بود راضی بودم

پر از بغض راه باریک جلوم رو گذروندم و سعی کردم با تند پلک زدن از خیس شدن چشم هام خودداری کنم.

چیزی از زیبایی مسیر نمی فهمیدم، نه از ذوق و شوق بچه ها خنده م می گرفت و نه دیدن فضای سر سبز محیط که هر سری کیفم رو کوک می کرد برام مهم بود.

فرهود با اینکه چیزی نمی دونست رفتارش این بود، اگه می فهمید دلم لرزیده ...

مهتاب کنارم اومد و یکدفعه انگشتش رو محکم تو پهلوم فرو کرد که جیغی زدم و عصبی توپیدم :

مرض، چیه سیخونک می زنی؟-

چشم هاش گرد شد، بازوم رو گرفت و به حرکت وادارم کرد، در همون حال خودش رو بهم چسبوند :

چیه باز اعصاب نداری؟-

.توپم پر بود و دلم نمی خواست سر به سرم بذاره

پوفی کشیدم و نالیدم :

.مهتاب واقعا الان ظرفیتش رو ندارم، ولم کن-

فشار محکمی به بازوم وارد کرد و حرفم رو قطع کرد، با لحنی جدی که کم ازش می شنیدم آروم زمزمه کرد :

دوستات بخاطر تو اومدن، هر چقدر هم ما باهاشون جور شده - باشیم درست نیست سرتو انداختی همین جوری داری می ری، حالت خوب نیست باشه.

...یه چند ساعت فکر کن هیچی نشده، فرهود رو نگاه

در پی حرفش چشم به فرهود که مشغول شوخی با سعید بود دوختم و مهتاب ادامه داد :

اون باید از تو عنق تر می شد، ولی به احترام تو داره اینطوری - می خنده، پس یکم به خودت بیا.

!گفت و رفت

.رفت و نپرسید که حال دلم چطوره

کمی به حرف هاش فکر کردم، باید خوش می گذروندم، هرچند به ظاهر.

.برگشتم و منتظر موندم

به اولین آلاچیق ها که رسیدیم به پیشنهاد سعید، بساطمون رو پهن کردیم تا کمی خستکی در کنیم.

.زیر انداز رو پهن کردن و هرکی مشغول کاری شد

.کناری ایستادم تا بند کتونی م رو باز کنم که ماهان نزدیکم شد

.سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

با اخمی که تو صورتش بود پرسید :

چرا نگفتی برادرت هم هست؟-

افکار منفی م روکنار زدم، شونه ای بالا انداختم و کفشم رو از پا در آوردم.

مگه مشکلی هست؟-

: مشغول در آوردن کفشش شد و دلخور جواب داد

-از طرف من که نه، ولی اون انگار زیاد از دیدنم خوشحال نشد.

: لبخندی بهش زدم و اخم ریزی کردم

-نه اینطوری نیست، فرهود از دیشب یکم حالش بده.

ناباور نگاهم کرد و با دست اشاره کرد که جلو تر ازش وارد آلاچیق بشم.

سرم رو که بلند کردم نگاه عصبی فرهود رو روی خودم دیدم که اشاره کرد کنارش برم.

: ناچار کنارش رفتم که خم شد و در گوشم غرید

- آوا اون روی سگ من رو بالا نیار، تا همین جا هم به زور دارم خودم رو کنترل می کنم.

[14.05.19 19:09]

نگاهم که با نگاه موشکافانه ی ماهان گره خورد، ترجیح دادم در جواب فرهود فقط لبخند بزنم، نمی خواستم چیزی از مشکلم بفهمه.

برگشتم و پشت به جمع، آروم دم گوشش با دندون های کلید شده م گفتم :

اون همکارمه فرهود، این حساسیت الکی ت دیگه چیه؟-

عصبی بود، این رو از حرکت مردمک چشم هاش که توی حدقه، مدام این طرف و اون طرف می چرخید می فهمیدم.

پوفی کشید و با صدایی که سعی می کرد کنترل شده باشه توپید :

این حساسیت به ظاهر الکی م میگه خوشم نمیاد با فامیل مهدی - بپری، درکش سخته؟

چشم هام رو عصبی روی هم فشردم و جواب دادم :

بذار امروز بگذره، بعد باهم حرف می زنیم-.

منتظر جوابش نشدم و کنار ریحانه نشستم.

بی اختیار نگاهم محو ماهانی شد که سعی می کرد خودش رو سرگرم نشون بده. مراعات کردن بلد بود.

نمی دونستم چرا و چطور، اما خوب فهمیده بودم که فکر نبودنش روزهام رو سیاه و حالم رو خراب می کنه.

نمی دونم چقدر گذشت، چقدر تو فکر بودم و چقدر نگاه خیره م روش بود که با برگشتن ناگهانی ش، مچم رو گرفت.

برای لحظه ای نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

کمی از کارم خجالت زده شدم و قبل از اینکه توجه فرهود رو جلب کنم دست از دید زدنش برداشتم.

بعد از تموم شدن صبحونه ای که من تنها دو سه لقمه ازش خوردم، مشغول جمع کردن سفره شدیم.

داشتم ظرف ها رو توی سبد کوچیکمون جمع می کردم که ماهان برای جمع کردن سفره ی یکبار مصرفی که انتهاش درست زیر پای من بود، سمتم اومد.

خم شد و همونطور که سفره رو از زیر پام می کشید زل زد بهم.

نمی فهمیدم نگاهش چی داشت که هربار اینطور نگاهم می کرد حس می کردم آتیشی تو وجودم شعله‌ور می شه و قصد سوزوندن جونم رو داره.

بدون اینکه نگاه ازم برداره سفره رو تو دستش مچاله کرد و پرسید :

خوبی؟-

لبخندی زدم و سری به نشونه ی مثبت تکون دادم، ناباور چشم ریز کرد و همونطور نگاه کرد :

اما به نظر من خوب نیستی-.

صدای فرهود که نفهمیدم کی بالا سرمون اومد و دستش رو برای گرفتن سبد به سمتم دراز کرد، دلهره به جونم انداخت.

چرا نباید خوب باشه؟ همه کسایی که دوسشون داره کنارشن، یاد - !گرفته محبت غریبه رو به تشر اونی که نگرانشه، عوض نکنه

عرق سردی روی کمرم نشست و خجالت زده از طعنه ی فرهود، چشم به ماهان دوختم اما اون، در کمال خونسردی نگاهی به فرهود .انداخت، سری تکون داد و از کنارم بلند شد

.سبد رو تو دست فرهود گذاشتم و بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم

.انتظار این حرکات رو ازش نداشتم

سفره رو که جمع کردیم فرهود توپ والیبالی از کوله ش بیرون : آورد و با نگاهی به جمع، مغرور پرسید

حریف می طلبم، کی اهل رقابته؟-

بی حوصله نگاهش کردم، سعید پوزخندی زد و با اشاره به خودش : و ماهان جواب داد

.اساتید والیبال اینجان، الکی کری نخون-

فرهود نگاهی به ماهان، که سرش رو پایین انداخته بود و به حرف .سعید می خندید انداخت و توپ رو به سمتش پرت کرد

.با یه حرکت توپ تو دست ماهان نشست

بی حوصله ایستاده بودم و به بچه ها که همه برای بازی جمع شدن .نگاه کردم

به جز من که حالش رو نداشتم و هانیه که نگران ناخن های کاشته شده ش بود و می گفت جز خرابکاری هیچ استعدادی تو والیبال ندارہ، همه منتظر یارکشی فرهود و ماهان بودن.

: ریحانه برگشت و با اشاره به من گفت

-یه نفر کم داریم آوا، بیا دیگه.

برای اینکه حالشون رو نگیرم بلند شدم و به سمتشون رفتم که فرهود با دیدنم جلو اومد و من رو به سمت خودش کشید :

-آوا با ما .

: اعتراض ریحانه بلند شد

-شما که تیمتون تکمیله.

: شونه بالا انداخت و با اشاره به بقیه گفت

-هرکدوم رو می خواین بردارید.

: اعتراض همه بلند شد و ماهان به حرف اومد

- ترکیب تیم دیگه چیده شده، اینجور که معلومه همه هم از تیمشون راضین و کسی نمی خواد جا به جا شه، پس یار ما رو بده تا بازی رو شروع کنیم.

: بی اعصاب اخم هام رو تو هم کشیدم و سمت تیم ماهان رفتم

-بحث الکی نکنید، سرویس اول رو من می زنم.

ماهان با لبخند محوی که کنج لبش بود توپ رو برام انداخت و همه منتظر شروع بازی از طرف من شدن.

تموم نگرانی ها و دل آشوبی هایی که فکرم رو مشغول کرده بود رو با حرص به زیر توپ کوبیدم و بازی رو شروع کردم.

با اولین پرش ماهان توپ تو زمین حریف کوبیده شد و پشت بندش صدای هورا گفتن ریحانه بلند شد.

به سمتمون برگشت، نگاهم رو که روی خودش دید لبخند کوتاهی زد و چشمکی حواله م کرد که ته دلم رو به مالش انداخت.

حسابی تو بازی غرق شده بودیم و بعد از دو ست، هنوز هم خیال باختن نداشتیم.

برای گرفتن توپی که به سمت زمین خالی می رفت پا تند کردم و هم زمان با ماهان بهش رسیدم.

برخورد شدیدی که باهاش پیدا کردم باعث شد رو زمین پرت بشم و برای دفاع از بدنم کف دست هام رو روی زمین بکشم.

با سوزش شدید کف دستم، مشتش کردم و با چشم هایی که از درد بسته شده بود تو خودم جمع شدم.

ماهان جلوم نشست و بی توجه به بقیه، با نگرانی دستم رو تو دستش گرفت.

[14.05.19 19:09]

گرمای دستش که دور دستم پیچید و با ابروهایی گره خورده مشغول درآوردن سنگریزه ها از کف دستم شد، تپش قلبم بالا رفت.

تموم اون ثانیه های کوتاه برام طولانی شد.

حس گر گرفتگی که گرمای دستش به بدنم منتقل می کرد قلبم رو به تکاپوی بیشتری می انداخت.

سر بالا آورد و با نگاه به چهره ی مات شده م پرسید :

-می سوزه؟

ریحانه و سعید بالاسرمون ایستاده بودن و سوالات مداومی که از نگرانی برای حالم می پرسیدن، باعث می شد نتونم تموم حواسم رو پی گرمای دستش جمع کنم.

با دیدن فرهود و اخم غلیظی که روی صورتش بود و بقیه بچه ها که به سمتمون می اومدن، ناچار دستم رو بیرون کشیدم و درحالیکه سعی می کردم بلند شم، با درد جواب دادم :

-نه، چیزی نیست.

فرهود نگران کنارم ایستاد و با دیدن کف دست خونی م اخمی به ماهان کرد .

بی هیچ حرفی بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش به سمت آلاچیق برد.

: کف دستم رو حسابی تمیز کرد و با نگاه ناراحتی آروم پرسید

چیزیت که نشد؟-

دست زخمی م رو با دست دیگه م گرفتم، می خواستم اون گرما رو دوباره حس کنم.

کف دستم گز گز می کرد، اما یادآوری اون لحظه تموم درد هام رو می شست و می برد.

: سری تکون دادم و در جوابش گفتم

نه، برو بازی کن منتظرتن-.

مطمئن شده بود که چیزی م نیست، به سمت بچه ها رفت و دوباره مشغول بازی شدن.

بعد از ده دقیقه، وقتی حسابی خسته شدن برگشتن و بعد از کمی خستگی در کردن وسایلمون رو جمع کردیم و راه افتادیم.

گرفته تر از اونی بودم که زیبایی های اطراف رو ببینم.

بعد از خوردن ناهاری که چیزی ازش نفهمیدم به پیشنهاد من قرار شد که برگردیم.

به پارکینگ که رسیدیم، بعد از خداحافظی از همه جلوی ماهان ایستادم.

: قبل از اینکه حرفی بزنم به دستم اشاره کرد و آروم توضیح داد

رسیدی خونه حتما ضدعفونی ش کن-.

.دلم غنج رفت از این توجه در نظر خودم بزرگ

!نگران دستم بود؟

.لبخندی زدم و با خداحافظی سرسری تو ماشین فرهود نشستم

.بعد از چند دقیقه همه سوار شدن و راه افتادیم

.از آینه ی بغلم نگاهم به ماشینش که پشت سرمون می اومد بود

یاد اولین باری افتادم که سوار ماشینش شدم و دلم برای اون بوی تلخ و دلچسب تنگ شد.

از پیچ دوم که پیچید سر به پشتی صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم.

.بد از دست رفته بودم

هانیه مدام حرف می زد و از روز خوبی که گذزرونده بود می گفت، دلم می خواست دست جلوی دهنش بذارم و وادارش کنم سکوت کنه.

جلوی در خونه شون که پیاده شون کردیم نفس راحتی کشیدم و زیرلبی غر زدم :

.اه، دخترم انقد حراف! دو دقیقه ساکت نمی شه-

از پنجره به بیرون زل زدم که صدای جدی ش توجهم رو جلب کرد :

نمی خوای توضیحی بدی؟-

نگاهش کردم، چشمش به خیابون بود و منتظر جوابی از طرف من.

: مثل خودش به جلو خیره شدم و آروم گفتم

-ما همکاریم، همین.

نمی دونم چی رو باید توضیح بدم و مشکل کجاست؟

پوزخندی گوشه ی لبش نشست، نگاه کوتاهی بهم انداخت و جواب داد :

تو به همه ی همکارات اجازه می دی دستت رو بگیرن؟-

: متعجب بهش نگاه کردم و ناخودآگاه بهش پریدم

چی می گی فرهود؟ خودش بهم خورد افتادم و اومد کمکم، یعنی - چی این برخورد؟! مگه من ...

: عصبی چشم هاش رو روی هم گذاشت و وسط حرفم پرید

-الان گفتم که فردا نگی دید و نگفت!

جمعش کن قبل از اینکه بکشه به خونواده ها.

: صدام رو کمی بالا بردم و با حرص نگاهش کردم

می گم باهاش هیچ صنمی جز همکاری ندارم، چی رو جمع کنم ؟-

: چشم روی هم گذاشتم و بی فکر توپیدم

گیرم اصلا یه چیزی هم باشه، اونقدر عاقل هستم، که خودم بتونم - واسه زندگی م تصمیم درستی بگیرم.

ابروهای درهمش رفته رفته بالا رفت و رنگ تعجب تو چشماش پاشیده شد.

چند باری نگاهم کرد و در آخر ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

کامل به سمتم چرخید و جوری که انگار به شنیده هاش شک داشت، زمزمه کرد :

چی؟-

از این همه ناتوانی م گریه م گرفت و بی حوصله جواب دادم :

هی دارم می گم چیزی نیست، هی حرف خودت رو می زنی-.

با دستش روی فرمون ضرب گرفت و دستی توی موهاش کشید :

بهتره ادامه ندیم، اشتباه از من بود دنبال کارکنانش نیفتادم ببینم با - کی همکار می شی!

فردا می ری استعفا می دی و تموم.

فکم قفل شد، هاج و واج نگاهم به صورت فرهودی بود که بی رحمانه داشت جای من تصمیم می گرفت.

[14.05.19 19:09]

59

استارت زد و بدون نگاه به چشمان از حدقه در اومدم، که مستقیم مردمک چشماش رو نشونه می گرفت راه افتاد.

با حرصی که از حرف ها و تصمیمی که جای من گرفته بود، کلمات کلید شده ام رو با تاکید ادا کردم :

- من ازت خواستم واسم کار پیدا کنی، ولی بهت اجازه نمی دم جای من تصمیم بگیری.

حرفات رو گفتی، منم شنیدم. دیگه بقیه ش به خودم مربوطه.

جا خورد، اخم غلیظی بین ابروهاش انداخت و دلخور اما محکم جواب داد :

-الان داری می گی دخالت نکنم، درسته؟!

بی هیچ نرمشی نگاهم رو به بیرون دوختم و جدی گفتم :

-آره...دیگه خیلی داری شعورم رو زیر سؤال می بری!

ناراحت شد، حس کردم اما چیزی نگفتم.

نمی تونستم بهش اجازه بدم تنها راه ارتباطی مون رو ببنده.

بهتر از فرهود می دونستم اوضاع و شرایط رو، اینکه نباید تو رابطه ی اشتباهی بی افتم.

قصد بروز احساساتم رو هم نداشتم، قبل از اینکه صدای این عشق یک طرفه، مثل ناقوس مرگ به گوش همه برسه، دفنش می کردم.

جلوی در خونه مون، خداحافظی زیرلبی کردم و پیاده شدم.

به محض پایین رفتنم پاش رو روی گاز فشرد و رفت، نه مثل همیشه موند تا داخل برم و نه بوقی به نشونه ی خداحافظی زد.

تنها با سرعت بالایی دور شد و نشون داد که دلخوری ش زیاده.

با اعصابی خورد وارد خونه شدم.

کلید رو روی جا کفشی انداختم و بدون نگاه کردن به پذیرایی به سمت اتاقم رفتم.

دلم اون گوشه ی دنج تختم رو می خواست تا خودم رو بغل و کمی به اتفاقات امروز فکر کنم.

لباس هام رو درآوردم و بعد از پوشیدن لباس خونگی گوشه ی تختم چمباتمه زدم.

دستم رو روی زانوهام گره کردم و سرم رو روشون گذاشتم.

ذهنم بی اختیار پرت اون لحظه ای شد که ماهان، جلوی پام نشست و دستم رو تو دست گرمش گرفت.

یاد حرارتی که دستش بهم منتقل کرد.

یاد نگاه نگرانش که روی صورتم نشست.

بغض گلوم رو گرفت و اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

این چه حسی بود که با اینکه می دونستم غلطه نمی تونستم جلوش رو بگیرم.

چطور می خواستم دفنش کنم؟

سرم رو بین پاهام گرفتم که درست تو همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد.

دستم رو به سمت میز تحریرم دراز کردم و برداشتمش.

با دیدن شماره ی مهتاب بی حوصله گوشی رو دم گوشم گذاشتم :

-چیه مهتاب؟

بدون ثانیه ای مکث، یه نفس گفت :

-چیه و درد، نشد یه بار مثل آدم جواب بدی به من همش یه جوری جواب دادی انگار مزاحمم.

حالا اینا رو ول کن بگو ببینم فرهود چیکارت کرد؟ توپش خیلی پر بود...

وسط حرفش پریدم و جواب دادم :

-اوه، چه خبرته!

یکی یکی بپرس.

خب آرومی گفت و منتظر توضیحاتم شد.

همه چیز رو براش گفتم، از حساسیتش و حتی از اینکه کار رو به جاهای باریک کشونده و می خواست استعفا بدم.

بعد از اتمام حرفم متعجب گفت:

-نه دیگه! مگه چی دیده که می گه استعفا بده؟

موهام رو دور دستم تاب دادم و در جوابش گفتم :

...حساس شده، ولی منم نمی تونم کارم رو ول کنم-

: وسط حرفم پرید و موزیانه پرسید

کار رو نمی تونی یا ماهان رو؟-

سرعت گردش خون تو بدنم زیاد شد و اخمی روی پیشونی م نشست.

: قبل از اینکه جوابی پیدا کنم، از این وضع نجاتم داد

خب، حالا تو چی گفتی؟-

ناراحت، نفسم رو بیرون دادم و به سختی حرف هایی که به فرهود زده بودم رو تکرار کردم.

مهتاب کمی دلداری م داد و گفت این دعواها بین همه ی خواهر برادر ها هست.

اما من خوب می دونستم بین من و فرهود تا به حال همچین چیزی نبود.

بعد از قطع ارتباط آهنگ آرومی گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم.

از پنجره ی کنار تختم به آسمون زل زدم و اشک هام راه خودشون رو از لا به لای موهام پیدا کردن.

فکر چشم های نگران ماهان لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت و نمی دونستم با این درد شیرین، چی کار باید بکنم.

[14.05.19 19:09]
60

با صدای زنگ مسخره ی موبایلم وحشت زده، لای پلک هام رو باز کردم و دستم رو روی میز کنار تختم کشیدم .

صداش رو قطع کردم، پوفی کشیدم و همونطور که سرم از لبه ی تخت آویزون شده بود چشم روی هم گذاشتم.

خوابم می اومد و حوصله ی بلند شدن نداشتم، به زور پلک زدم و با دیدن ساعت دیواری اتاقم، که درست رو به روم بود چشم هام گرد شد.

عقربه ها ساعت هشت و نیم رو نشون می دادن و هشدار اینکه خواب مونده بودم!

انقدر سریع بلند شدم که برای لحظه ای سر گیجه گرفتم و برای جلوگیری از افتادنم، به میزم تکیه زدم.

کمی که حالم جا اومد به سمت سرویس رفتم و بعد از آب زدن صورتم، هول هولی مانتو و شلواری از کمدم برداشته و تنم کردم.

نفهمیدم چرا مامان بیدارم نکرده بود.

در حالیکه پله ها رو دو تا یکی طی می کردم مقنعه رو روی سرم مرتب و کلید رو توی کیفم پرت کردم.

تا سرکوچه یک نفس دویدم و دستم رو برای تاکسی که برام بوق زد بالا بردم.

کمی جلوتر که ایستاد، به سرعت قدم هام اضافه کردم و سوار شدم.

دستی به صورت بی رنگ و لعابم کشیدم و موهام رو کمی مرتب کردم.

جلوی شرکت پیاده شدم و همونطور که به ساعتم نگاه می کردم و با حرص برای این تاخیر یک ساعته م سر تکون می دادم، وارد شرکت شدم.

جلوی آسانسور ایستادم و چند بار پشت سر هم دکمه ش رو فشردم.

طبقه ی سوم بود !

یک بار و صد بار فرقی نداره، آسانسور با همون سرعت پایین - میاد.

صدا، صدایی ناشناس بود.

برگشتم و با دیدن مردی که نمی شناختمش، لبخند کمرنگی به شوخی ش زدم و بی جواب منتظر ایستادم.

وارد که شدم، پشت سرم اومد و بعد از من دکمه ی طبقه ی دوم رو فشرد.

با نگاه به طبقه ی مورد نظر من، نگاهی حواله م کرد و پرسید :

تو شرکت ویرا کار می کنید؟-

.ناخواسته اخم ریزی بین ابروهام نشست، زود خودمونی شده بود

: تک کلمه ای و کوتاه جواب دادم

-بله.

: کم نیاورد

-می تونم بپرسم تو کدوم بخش؟

دلم می خواست صریح بگم «نه، نمی تونی بپرسی» اما دندون رو جیگر گذاشتم و جواب دادم :

-تو بخش حسابداری هستم.

حرفی تا نوک زبونش اومد، اما ایستادن آسانسور تو طبقه ی دوم و باز شدن ناگهانی در، باعث شد سکوت کنه.

.در کمال تعجب ماهان بود که داخل اومد

هر دو متعجب به هم نگاه می کردیم که صدای مرد که جلو رفت و دست ماهان رو فشرد باعث شد نگاه از هم بگیریم.

: مرد بعد از احوالپرسی با ماهان به سمتم برگشت و گفت

-ما دفتر ایرانسل داریم تو این طبقه، آقا ماهان مغازمون رو می شناسه.

اگه کاری، چیزی داشتید یا سیمکارت شماره رُندی می خواستید، درخدمتم.

سری تکون دادم اما قبل از اینکه حرفی بزنم ماهان اشاره ای به ساعتش کرد و رک گفت :

- محمد جان من دیرم شده، خانم فرهمند هم قصد ندارن خطشون رو عوض کنن، ببخشید!

ببخشیدش رو که گفت دکمه ی بسته شدن در رو فشرد و با اخم غلیظی به

مرد، که محمد نام داشت خیره شد.

در بسته شد و آسانسور حرکت کرد.

به سمتش چرخیدم و با چشم هایی ریز شده پرسیدم :

- از کجا می دونی من نمی خوام سیمکارتم رو عوض کنم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بی تفاوت جواب داد :

- نمی دونم، همینطوری گفتم.

زیادی راستش رو می گفت و اعصابم رو خورد می کرد، بی تفاوتی ش حالم رو می گرفت.

پشت چشمی نازک کردم و گله کردم :

- کاش اجازه می دادی خودم جوابش رو بدم.

نگاهش سنگین شد و حرفش برابر شد با ایستادن آسانسور و بیرون رفتنش.

اگه خواستی خطت رو عوض کنی من حتما به جبران این که - پروندم، برات یه شماره رُند پیدا می کنم، ولی این پسر چشماش همچین میزون نیست، الانم فقط برای هم صحبت شدن باهات داشت کنار گوشِت مثنوی معنوی می خوند، نه واسه تبلیغ کار و بار و مغازه ش!

تو دلم قند آب شد و تو ذهنم سوالات زیادی قد علم کردن؛ اما اون نموند که جواب بده به سوالاتی که این عکس العمل عجیبش تو سرم انداخته بود.

سری تکون دادم و پشت سرش از آسانسور بیرون رفتم.

وارد شرکت که شدم محمدی بابت تاخیرم اعتراض کرد که گیر نیومدن تاکسی رو بهونه کردم و بی خیال از تاخیری که برام ثبت کرد پشت سر ماهان وارد اتاق شدم.

[14.05.19 19:10]

61

با دیدن ریحانه و سعید که پشت میزشون نشسته بودن به سمتشون رفتم و دست ریحانه که به سمتم دراز شده بود رو فشردم.

ماهان سرسری سلامی به هردوشون کرد و سمت میزش رفت و من هم بعد از احوالپرسی مختصری به سمتش!

روی صندلی ش نشست و با دیدنم که به سمت میزم می رفتم، اشاره کرد که کنارش برم.

کیفم رو روی میزم گذاشتم و به میزش تکیه زدم، دست هام رو توی هم قلاب کردم و منتظر به چهره ی جدی ش خیره شدم.

دستی به ته ریش کوتاهش کشید و بی مقدمه پرسید :

رفتی خونه مشکلی که برات پیش نیومد؟-

سری بالا انداختم و متعجب سوالش رو با سوال جواب دادم :

چه مشکلی؟-

کمی به سمتم خم شد.

آروم اما جدی توضیح داد :

انتظار دیدن من رو به عنوان همکار تو نداشت، کاملا ناراحتی - ش معلوم بود.

اومدم حرفی بزنم که دستش رو بلند کرد و وادارم کرد به سکوت :

نیازی به انکار نیست-.

حواسم کاملا به رفتاراش بود.

حق هم داره بالاخره برادرته، نگرانه.

خودکاری که روی میزش بود رو برداشتم و مشغول تکون دادنش شدم.

یکم ناراحت بود، ولی مشکلش با تو نیست، از خودم ناراحت - شده که از اول بهش نگفتم.

: دقیق شد

چی رو بهش نگفتی؟-

: تو چشماش نگاه کردم و کوتاه جواب دادم

اینکه همکارمی-.

: چشم ازم گرفت، آهانی گفت و اضافه کرد

اگه بهم می گفتی داداشتم هست، من نمی اومدم-.

: خودکار رو سرجاش گذاشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد

بابت دیروزم معذرت می خوام، می دونم گرفتن دستت کار - درستی نبود اونم جلو چشم داداشت.

خون تو صورتم دوید.

به بهترین اتفاق دیروزم می گفت خطا!

چه خطایی شیرین تر از این بود؟

تو فکرم پوزخندی به افکارم زدم.

به کجا رسیده بودم که اینطور فکر می کردم؟

: سری تکون دادم و درحالیکه به سمت میزم می رفتم زیرلبی گفتم

اشکالی نداشت-.

جوابی نداد، نفهمیدم شنید یا نه.

.اما ترجیح می دادم فکر کنم شنیده

.نشستم

دستم رو دو طرف سرم گرفتم و برای لحظه ای چشم روی هم .گذاشتم

.حالم گرفته بود و دلتنگ فرهود بودم

.سابقه نداشت قهر کنه

تو بچگی هم که باهم دعوا می کردیم، همیشه اون جلو می اومد .حتی اگه من مقصر بودم

.سعی کردم فکرها رو کنار بذارم و به کارم برسم

.کمی سخت بود، اما شد

.همه چیز رو کنار گذاشتم و سرم تو حساب و کتاب رفت

: انقدر سرم گرم شد که با صدای ماهان به خودم اومدم

!یکم استراحت کن، ساعت یک شد-

.چند ساعته بکوب داری کار می کنی

.نگاهی به ساعت مچی م انداختم و تابی به گردنم دادم

.حس می کردم تموم مهره هایش خشک شده

با صدای بلندی که بخاطر گرسنگی از شکمم بلند شد، خجالت زده به ماهانی که صدا رو شنیده و سعی می کرد خنده ش رو کنترل : کنه نگاه کردم و گفتم

شماره رستوران دوستت رو می دی بهم؟ می خوام غذا سفارش - بدم.

خم شد و سوییچش رو از رو میز برداشت.

- دارم می رم واسه خودم غذا بگیرم، واسه تو هم می گیرم.

تشکر کردم که سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

درست همون لحظه ریحانه و سعید هم خداحافظی کردن و من تنها موندم.

سرم رو روی میز گذاشتم و برای لحظه ای چشم هام گرم شد.

با صدای مردونه ای که سعی داشت آروم بیدارم کنه، اخمام رو تو هم کشیدم و غر زدم :

- نمی خوام، خوابم میاد.

صدا نزدیک تر شد :

نمی خواستم بیدارت کنم ولی فقط نیم ساعت از وقت استراحتت - مونده، بهتره پاشی ناهار بخوری تا از دهن نیفتاده!

مغزم شروع به کار کرد، صدا صدای ماهان بود!

سریع چشم باز کردم و با دیدن ماهان که دستش رو ستون بدنش کرده، به میزم تکیه زده و با خنده نگاهم می کرد، خجالت زده مقنعه م رو جلو کشیدم.

[14.05.19 19:10]
62

: دستم رو روی چشم هام فشردم و با صدایی خواب آلود، پرسیدم چقدر خوابم برد؟-

: صاف ایستاد و با نگاه به ساعت مچی ش، جواب داد

.یه ساعتی می شه -

متعحب به ساعت که دو و نیم رو نشون می داد نگاه کردم و : خجالت زده گفتم

!وای، چرا بیدارم نکردی-

: شونه ای بالا انداخت و پرس غذا رو به سمتم گرفت

.تا الان کارهای عقب افتاده م رو انجام دادم-

.غذا رو از دستش گرفتم و تشکر کردم

پشت میزش نشست و با اشتهای زیادی مشغول خوردن جوجه ش شد.

.بوی غذا معده م رو تحریک کرد و من هم مشغول خوردن شدم

انقدر غذا خوش مزه بود که نفهمیدم چطور یه پرس کامل رو خوردم.

.سیر که شدم به صندلی م تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم

پلاستیک رو داخل سطل زباله انداختم و بعد از تشکر ازش به سمت در رفتم.

قبل از اینکه برسم، در باز شد و ریحانه به محض ورود نفسی کشید و گفت :

-اوه! چه بوی جوجه ای.

سعید هم پشت سرش داخل اومد و رو به ماهان، بلند گفت :

-داداش می گفتی ما هم بمونیم، خودمون حساب می کردیم.

متعجب از برخورد سعید ابروهام بالا پرید و توضیح دادم :

-این چه حرفیه، تقصیر من شد که غذا نیاورده بودم، یهویی شد.

بذارید الان زنگ می زنم دو پرس بیارن.

برگشتم برم که ریحانه دستم رو گرفت. اخمی به سعید کرد و با خنده بهم گفت :

-ما همین الان ناهار خوردیم عزیزم، سعید شوخی می کنه.

خیالم راحت شد و منتظر نشدم تا سر به سر گذاشتن های سعید و ماهان رو ببینم.

با لبخند کمی از اتاق بیرون و به سمت سرویس رفتم.

صورتم کمی از بی حالی در اومده بود. کمی خودم رو مرتب کردم و به اتاق برگشتم.

نگاهی به گوشیم انداختم، هیچ خبری از فرهود نبود.

نمیدونستم بهش زنگ بزنم یا صبر کنم تا خودش خبری ازم بگیره، از طرفی اگه هم زنگ می‌زدم فایده ای نداشت، چون جوابی نداشتم که بهش بدم.

تموم حرف هام، حرف های همون روز بود که بهش زدم و اون زیر بار نرفت.

تو فکر بودم که با صدای پیامک گوشی م به خودم اومدم.

مهتاب بود که ازم می خواست فردا برم پیشش تا با هم انتخاب واحد کنیم.

نگاهی به تقویم روی میزم انداختم.

اواسط شهریور بود و چقدر زود این سه ماه گذشته بود.

باید برای مرخصی پیش سهرابی می رفتم.

بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم.

جلوی میز محمدی ایستادم و خواستم به سهرابی اطلاع بده که کارش دارم.

بعد از چند دقیقه بهم کفت می تونم برم داخل.

سری تکون دادم و بعد از تشکر به سمت اتاقش رفتم و دو تقه به در زدم.

صدای بفرماییدش که بلند شد در رو باز کردم و وارد شدم.

لبخندی زد و با دست به مبل جلوی میزش اشاره کرد:

-به به خانم فرهمند، راه گم کردید؟ بفرمایید بنشینید.

: جلو رفتم و در حالی که می نشستم جواب دادم

-اختیار دارید، مشغول کاریم .

: با رضایت لبخندی زد

-ابتکار از کارت خیلی تعریف می کنه.

-می گه دختر باهوشی هستی و زود کار دستت اومده.

: برای تایید حرف ش سری تکون داد و اضافه کرد

-البته من مطمئن بودم احمدی الکی کسی رو معرفی نمیکنه.

لبخندی به هندونه هایی که زیر بغلم می گذاشت زدم و دست هام رو تو هم گره زدم.

- راستش چیزی تا شروع ترم جدید نمونده، فردا وقت انتخاب واحدمه، می خواستم اگه ممکنه فردا رو بهم مرخصی بدید.

: با دقت گوش می کرد، اما بی توجه به حرفم پرسید

-چند روز تو هفته کلاس داری؟

: شونه ای بالا انداختم و گفتم

-نمی دونم، اما سعی می کنم همه ش رو تو دو روز جمع کنم.

: فکری شد و تایید کرد

-آره، اینطوری بهتره.

ولی قشنگ فکر کن ببین می تونی هم به درست و هم به کارت برسی؟

: با اطمینان خاطر جواب دادم

-آره بابت اون نگران نباشید، من از پسش برمیام.

: دست هاش رو بالا آورد و گفت

-خوب پس دیگه مشکلی نیست.

فردا هم برو با خیال راحت به کارت برس، نگران نباش.

بلند شدم و با تشکر فراوان از اتاقش بیرون اومدم و در جواب پیام مهتاب «باشه» ای براش فرستادم.

[14.05.19 19:10]

63

می دونستم کسی خونه شون نیست برای همین دستم رو روی زنگشون گذاشتم و بی وقفه فشردم.

: دو دقیقه نگذشته بود که صدای عصبی ش توی آیفون پیچید

-آوای خاک بر سر چته؟!

احمق نمی گی خوابم، قلبم وایمیسه؟

از اینکه بی شک و تردید فهمیده بود منم خنده م گرفت و جواب دادم :

-اتفاقا واسه همین اینطوری زنگ زدم.

باز کن .

زیر لب فحشی داد و در رو برام باز کرد.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم و مهتاب رو خواب آلود و بهم ریخته درحالیکه کل وزنش رو روی در انداخته بود دیدم.

با دیدن من دستی به چشم هاش کشید و درحالیکه از جلوی در کنار می رفت غر زد :

-ساعت هفت صبح اینجا چه غلطی می کنی؟

چشم های گرد شده م رو از بند کفشم گرفتم و جواب دادم :

-خودت دیروز گفتی بیا انتخاب واحد.

با در آوردن کتونی هام داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم.

دنبال مهتاب که غرغر کنان به سمت آشپزخونه می رفت راه افتادم .

-من غلط کردم با تو، می ذاشتی واسه ساعت یازده نه الان.

به سمت یخچال رفت که پشت میزشون نشستم و چشم غره ای بهش رفتم :

-اولا هفت نیست و ده دقیقه به هشته.

دوما همینم مونده، این همه ترم از این غلطا نکردم، حالا دو ترم مونده تا تموم شه، بیام و وایسم تا یازده که همه کلاسا پر شه.

زیر لب فحشی نثارم کرد و بعد از سرکشیدن آب داخل بطری با افسوس سری برام تکون داد :

از همون اولم خرخون بودی-.

بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم.

به سمت اتاقش رفتم و سعی کردم به حرف هاش توجه نکنم.

هر ترم بساطمون همین بود، من می رفتم دنبال درس و مهتاب رو دنبال خودم می کشیدم.

اگه به اون بود، ترجیح می داد تموم وقتش رو به خوش گذرونی بگذرونه.

پشت میز تحریرش نشستم و لب تاپش رو روشن کردم.

به محض بالا اومدن صفحه ش، مهتاب هم با سینی که دو لیوان شیرکاکائو و بشقابی که کیک ها مرتب داخلش تکه تکه شده بود اومد و کنارم روی تختش نشست.

زیرکانه نگاهی به صورتش انداختم و با شیطنت گفتم :

قبلا از این کارا نمی کردی، داستان چیه؟-

تکه ای از کیک رو داخل دهنم گذاشتم و به صورت حرصی ش نگاه کردم.

مشتی به بازوم زد و پر حرص توپید :

.ببین لیاقت نداری، یه بار اومدم باهات درست برخورد کنم-

.خنده م گرفت و کیک تو گلوم پرید

به سرفه افتادم که لیوان شیرکاکائو رو به دستم داد سرجاش نشست.

.حالم که جا اومد، چپ‌چپ نگاهی بهش کردم و وارد سایت شدم

از اونجایی که می دونستم مهتاب مسخره بازی در میاره و کارش طول می کشه، اول وارد صفحه ی خودم شدم.

چون از قبل می دونستم چه واحدهایی می خوام سریع انتخاب کردم و وارد صفحه ی مهتاب شدم.

: بی خیال بلند شد و همونطور که از اتاق خارج می شد بلند گفت

.من برم ناهار درست کنم، خودت زحمت واحدهای منم بکش-

: با یاداوری غذاهای بد مزه ش صدام بالا رفت

.مهتاب بیا حالا، از بیرون یه چیز سفارش می دیم-

دلیل مخالفتم رو می دونست، بخاطر همین بدون عکس العملی به سمت آشپزخونه رفت و در جوابم تنها بلند گفت :

.خفه-

با سوالات مداوم از خودش و دیدن چارتش براش انتخاب واحد کردم.

کارم که تموم شد خوشحال از تایم کلاس هام و یکی بودن روزهای دانشگاهم با مهتاب کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم، اما قبل از اینکه اتاق رو ترک کنم صدای زنگ موبایلم مانع از رفتنم شد.

با دیدن شماره ی ماهان ابروهام بالا پرید و تپش قلبم بالا رفت.

[14.05.19 19:10]

64

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا کمی از هیجانم کم کنم اما بی فایده بود.

ناخودآگاه به سمت آشپزخونه دویدم و بلند گفتم :

ماهانه-.

مهتاب گوشت یخ زده ای که از فریزر درآورده بود رو روی کابینت گذاشت و به سمتم اومد .

خب جواب بده دختر، چرا وایسادی من رو نگاه می کنی؟-

با تشرش به خودم اومدم و سعی کردم کمی به خودم مسلط شم.

دست خودم نبود، این از خود بی خود شدن ها و این تپش قلب ها . در مقابلش کاملا خلع صلاح می شدم

دستم رو روی آیکون تماس کشیدم و پشت به مهتاب، چشم هام رو روی هم گذاشتم و جواب دادم :

-بله.

نمی شد.

مال من نبود که جانم خطابش کنم.

صداش که تو گوشم پیچید نفسم رو آروم رها کردم و چشم به زمین دوختم.

-سلام، صبح بخیر.

لبخندی کوتاه گوشه ی لبم جا خوش کرد.

اجازه نداد جوابی بدم و پشت بند حرفش، آروم پرسید :

-فکر کردم خواب موندی که نیومدی، اما صدات شبیه صدای خواب مونده ها نیست.

لبخندی زدم و توضیح دادم :

-خواب نموندم، مرخصی گرفتم.

سکوت کردم تا بپرسه چرا، اما هیچ نگفت و تنها منتظر موند که باز خودم ادامه دادم :

-برای انتخاب واحد.

آهانی گفت و پشت بندش اضافه کرد :

-دیروز نگفتی نمیای، نگران شدم.

.مگه من چقدر قوی بودم که اون هم اینطور می گفت

: روی مبل نشستم و دستی به گردنم کشیدم

.چیزی برای نگرانی نیست، خوبم-

: برای عوض کردن بحث، بی مورد پروندم

چه خبر، ریحانه و سعید اومدن؟-

خندید، صداش نیومد اما از لحن عوض شده ش تونستم صورتش .رو تصور کنم

.اینجا محل کاره، مگه دل به خواهیه که نیان؟ مشغول کارن-

از حرف چرتی که گفته بودم خجالت کشیده، لب به دندون گزیدم : که ادامه داد

.باشه، به کارت برس. فردا می بینمت-

موهام رو پشت گوش زدم و با گفتن «می بینمت» گوشی رو قطع .کردم

سرم رو روی مبل گذاشتم و نگاهم رو به مهتابی که مشتاق نگاهم .می کرد، دوختم

.حسی میون غم و شادی، بغض و خنده و درد و سنگینی داشتم

مهتاب دستم رو گرفت و همونطور که پی در پی تکونم می داد : گفت

بگو ببینم چی می گفت؟-

لب هام کش اومد و خنده روی لبم نشست، خنده ی تلخی که پشت بندش بغض سنگینی گلوم رو فشرد.

بی اهمیت به بغضی که قصد خفه کردنم رو داشت لبخندم رو ادامه دادم و آروم گفتم :

چی بگم-.

بغضم رو دید و به طرفم خم شد.

ریزبینانه به چشم هام خیره شد و دو طرف صورتم رو گرفت :

چرا بغض داری؟-

همین یک جمله ی کوتاهش کافی بود تا بغضم سر باز کنه و اشکم بی اختیار روان بشه.

سردرگم بودم، از این همه تضاد به وجود اومده تو قلبم.

به محض چکیدن اولین قطره اشکم دست مهتاب رو پس زدم و درحالیکه پاکش می کردم، بلند شدم.

به دنبالم بلند شد و بازوم رو کشید.

کاش انقدر پا پیچم نمی شد.

رو به روم ایستاد و سرم رو بالا گرفت :

وایسا ببینم کجا، می گم چی شد؟-

نتونستم.

مردمک چشم هام دو دو زد و پر شد.

: خودم رو تو بغلش انداختم و با عجز دردم رو به زبون آوردم

14.05.19] !مهتاب، من چطوری از فکرم بیرونش کنم؟-
19:10]

65

دست های مهتاب که دورم حلقه شد چشم هام رو بستم و به هق هق افتادم.

.دلیل این حالم رو خوب می فهمیدم

...سردرگمی

در گیر احساسات ضد و نقیضی بودم که توان مقاومت در برابرشون رو نداشتم.

همراه مهتاب روی مبل نشستم و اون سرم رو روی شونه ش نگه داشت.

.حرفی نمی زد

.و عجیب بود که حس می کردم این بار حرفی برای گفتن نداره

کمی که گذشت سرم رو از روی شونه ش برداشتم و به پشتی مبل تکیه دادم.

.به سمتم چرخید، دست زیر چونه زد و مشغول تماشا کردنم شد

: همونطور که به سقف چشم دوخته بودم با صدای گرفته م گفتم

انگار وقتی صداش رو می شنوم یه وزنه ی سنگین می ذارن رو - قلبم.

: لبخندی زد و با نگاه دقیق شده ش پرسید

الان بهتری؟-

: دستی به موهام کشیدم، پشت گوش زدمشون و آروم لب زدم

آره-.

: آهی کشید و در جواب حرف کوتاهم گفت

فکرش رو هم نمی کردم یه روزی همچین شرایطی برات پیش - بیاد.

اینکه سر و کله ی ماهان پیدا بشه و دلت رو بهش ببازی.

بد تر از اون اینکه اونم انگار بهت بی میل نیست.

. دلم غنج رفت و مشتاق چشم به دهنش دوختم

نگو نه، که شواهد چیز دیگه ای می گه-.

: دستش رو روی دستم گذاشت و خواهرانه نصیحتم کرد

اگه قرار باشه اتفاقی بیفته، میفته-.

پس صبور باش.

لبخندی بهش زدم.

حق با مهتاب بود، اما سخت بود تموم کردن این خود خوری.

بعد از خوردن ناهاری که در کمال تعجبم خوش مزه شده بود، اصرارهای مهتاب برای موندن بیشتر رو رد کردم و آماده شدم.

بغلش کردم و بعد از تشکر بابت همه چی ازش خداحافظی کردم.

دو روز تمام بود که فرهود حتی حالم رو هم نپرسیده بود.

همون برادری که اگه یه روز ازم بی خبر می موند، روزش شب نمی شد.

حسم می گفت چیزی از حالات من فهمیده، وگرنه همکاری م با ماهان انقدر نمی تونست آزار دهنده باشه.

نگاهی به ساعت مچی م انداختم.

می دونستم تو این ساعت خونه ست.

عزمم رو جزم کردم، تاکسی گرفتم و به سمت خونه ش رفتم.

نباید موضوع از این کش دار تر می شد.

جلوی در ساختمونش پیاده شدم و زنگ در رو فشردم.

چند دقیقه ای طول کشید که صدای خواب آلودش تو آیفون پیچید :

بله-.

سرم رو جلوتر بردم تا چهره م رو ببینه و دلخور گفتم :

منم خان داداش-.

سکوت کرد .

تنها صدای نفس کشیدنش نشون می داد که هنوز گوشی تو دستشه.

بعد از چند لحظه در رو باز کرد و بی هیچ حرفی آیفون رو گذاشت.

در خونه باز بود اما خودش جلوی در نبود.

آروم کفش هام رو درآوردم و وارد خونه شدم.

درحالیکه تی شرتی تنش می کرد از اتاق بیرون و به سمتم اومد.

دو روز بود ندیده بودمش اما انگار اندازه ی ماه ها ازش دور بودم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و نگاه به چهره ی گرفته ش کردم.

نتونستم طاقت بیارم و خودم رو تو بغلش انداختم.

کمی طول کشید اما بالاخره دست هاش رو دورم پیچید.

چشم بستم و آروم لب باز کردم :

- تو که اهل قهر نبودی بی معرفت، دو روزه حتی یه زنگ هم بهم نزدی.

دستش رو باز کرد و درحالیکه به نشستن دعوتم می کرد به سمت آشپزخونه رفت.

- قهر نبودم، فقط داشتم با خودم کنار می اومدم که نباید تو زندگی خصوصی ت دخالت کنم.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

حرف های اون روزم براش گرون تموم شده بود و دلخوری هنوز هم از لحن و نوع حرف زدنش می بارید.

[14.05.19 19:10]
66

نگاهم دنبالش بود، سر یخچال رفت و بطری آبی برداشت و درحالیکه به دهنش نزدیک می کرد پرسید :

چه خبر؟-

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم :

هیچ، امروز انتخاب واحد داشتم-.

بطری رو پایین آورد و روی میز گذاشت.

زیر کتری رو روشن کرد و به سمتم اومد.

روی مبل روبروم نشست و اشاره ای به مانتو و شالم کرد :

پاشو لباست رو عوض کن-.

سری تکون دادم و همونجا مانتو و شالم رو در آوردم.

انقدر سنگین برخورد کرده بود که حتی فراموش کرده بودم لباس بیرونم رو دربیارم.

نشستم و کوسن کوچیکی رو بغل گرفتم.

تلوزیون رو روشن کرد و خودش رو سرگرم دیدن برنامه ی کشتی کج کرد.

نگاهش می کردم اما حرفی برای گفتن نداشتم.

این همه سردی از طرف فرهود برام غیرقابل هضم بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاه کوتاهی حواله م کرد :

چیزی می خوری برات بیارم؟-

به سمتش رفتم و درحالیکه سر روی شونه ش می گذاشتم کمی خودم رو لوس کردم :

چه جوری دلت میاد با من قهر کنی؟-

بسه دیگه من طاقت ندارم، اخمات رو باز کن تا من برم یه چیز بیارم بخوریم.

بدون اینکه حتی لبخندی به حرفم بزنه نگاهم کرد و گفت :

چایی یا میوه؟-

از حرف بی ربطش لبخند روی لبم ماسید.

خیال کوتاه اومدن نداشت.

کنف شده سرجام نشستم و آروم گفتم :

هیچکدوم-.

کمی تو سکوت مشغول نگاه کرد اون مسابقه ی وحشتناک شدیم که با زنگ موبایلم بلند شدم و به سمت کیفم رفتم.

با دیدن شماره ی خونه گوشی رو دم گوشم گذاشتم و همونجا نشستم.

-بله مامان؟

بی مقدمه جواب داد :

-کجایی دختر، یه انتخاب واحد انقدر طول می کشه؟

نگاهی به فرهود که موشکافانه نگاهم می کرد انداختم و ابرو درهم کشیدم :

-پیش فرهودم، چطور؟

با عجله گفت :

-بیا خونه، شب مهمون داریم دست تنهام.

به فرهودم بگو شب بیاد.

لب باز کردم تا بپرسم چه مهمونی که صدای بوق ممتد گوشی بهم فهموند که مامان بی خداحافظی قطع کرده.

پوفی کشیدم و درحالیکه مانتو و شالم رو می پوشیدم، حرفی که زده بود رو به فرهود گفتم و ازش خواستم شب بیاد.

بلند شد، تا دم در همراهی م کرد و جواب داد :

-حالا که می خوام برم سرکار، شب اگه بتونم میام.

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی ازش جدا شدم.

خریدهایی که تو پیام برام فرستاده بود رو انجام دادم و به خونه رفتم.

وارد خونه که شدم مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و مامان رو سخت مشغول غذا پختن دیدم.

-مهمونمون کیه؟

دستش رو تو ظرفشویی آب کشید و با برداشتن خرید ها جواب داد :

-خاله مرجان و دایی صادقت اینا.

برو لباست رو عوض کن بیا سالاد درست کن.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

بعد از تعویض لباس پشت میز نشستم و مشغول خورد کردن کاهویی که مامان شسته بود شدم.

ساعت نزدیک هشت بود که مهمون ها اومدن اما فرهود نه!

بابا هم که بهش زنگ زد گفت تازه از سرکار برگشته، خسته ست و حوصله ی شلوغی نداره.

تا آخر شب مثل رباتی بودم که می گفتم، می خندیدم و تو جمع بودم اما دلم می خواست زودتر مهمونی تموم بشه تا بخوابم و فردا سرکار برم.

برای دیدنش لحظه شماری می کردم و تموم ذهنم پیش مردی بود که نمی دونستم کِی و چطور انقدر با روانم عجین شده بود.

بی فکر به این که هیچ فردایی، دلهره های امروزمون رو نمی شوره و با خودش نمی بره!

[14.05.19 19:10]
67

با رفتن مهمون ها نفس راحتی کشیدم و بی توجه به خونه ی پوکیده، به اتاقم رفتم.

روی تخت افتادم و چشم روی هم گذاشتم.

نفهمیدم کی چشم هام گرم شد اما وقتی چشم باز کردم که هوا روشن شده بود.

با اینکه شب دیر خوابیدم زودتر از همیشه بیدار شده بودم.

دوش کوتاهی گرفتم و کنار مامان صبحونه ی کمی خوردم.

به اتاقم رفتم و مشغول حاضر شدن شدم.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و راضی، از خونه بیرون زدم.

دلم می خواست تا شرکت پرواز کنم.

از شانس خوبم تاکسی سر وقت رسید و من چند دقیقه زودتر از همیشه وارد شرکت شدم.

.کارت ورودم رو زدم و پر انرژی به سمت اتاق کارم رفتم

برعکس همیشه که ریحانه و سعید زود می رسیدن این بار من بودم که اولین نفر وارد اتاق شدم.

.در رو بستم و به سمت میزم رفتم

نگاهی به جای خالی ش انداختم و بی اختیار خودم رو روی صندلی ش پرت کردم.

.عجیب دلتنگ بودم

کمی چشم هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم حضورش رو تصور کنم .

سخت نبود تصور مردی که درست روبروم روی صندلی نشسته و با اون اخم کمرنگ همیشگی، با دقت مشغول انجام دادن کارشه.

از تصور چهره ش لبخندی روی لبم نشست و پشت میز خودم برگشتم.

.کمی گذشت که ریحانه و سعید هم اومدن

.به سمتم اومدن و مشغول احوالپرسی شدیم

در همون حین ماهان همونطور که مشغول حرف زدن با تلفن بود وارد اتاق شد.

با دیدنش منقلب شدم، اما اون تنها سرسری سلامی به هر سه مون داد و درحالیکه تمام حواسش به طرف پشت خطش بود پشت میزش نشست.

سعید و ریحانه سرکارشون برگشتن، من موندم و ماهانی که سعی می کرد مسلط قسمتی از سوالات کامپیوتری کسی که پشت خط بود رو جواب بده.

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و دست زیر چونه، مشغول تماشا کردنش شدم.

: کمی که توضیح داد پوفی کشید و بی حوصله جواب داد

- الان اصلا نمی تونم تمرکز کنم، بذار ظهر یه سر میام پیشت. خودم ردیفش می کنم.

بی خداحافظی قطع کرد و نگاهی حواله م کرد.

: گوشی رو روی میز گذاشت و توضیح داد

- دخترخالمه، از دیشب انقدر زنگ زده خسته شدم. یه نرم افزار نمی تونه نصب کنه.

پوفی کشید و صندلی ش رو نزدیکم کرد.

: تو صفحه ی کامپیوترم چرخی زد و آروم گفت

-امروز سرمون یکم شلوغه.

: لبخندی زدم و بی توجه به حرفش پرسیدم

-دیروز که نبودم، از کاری عقب افتادم؟

نگاه از کامپیوتر گرفت و لحظه ای خیره شد، کمی فکر کرد و سری تکون داد.

نه، چی کار کردی با انتخاب واحد؟-

: شونه ای بالا انداختم و راضی جواب دادم

.خوب بود، سه روز در هفته کلاس دارم-

سری تکون داد و درحالیکه پرونده ای از کشو بر می داشت پرسید :

واحد پاس نکرده نداری؟-

: بی وقفه جواب دادم

.نه-

: ابرو بالا پروند و با لبخند کوتاهی پرسید

!افتاده چی؟-

: پر غرور اخمی کردم و رو برگردوندم

دست شما درد نکنه دیگه، من یه دونه هم افتاده ندارم، حتی - .عمومی

دست از حرف زدن کشیدم و بهش زل زدم که مسخره م کرده بود! .اما این بار به جای اخم تحویل دادن، خنده م گرفت

انقدری که فرهود باهام همیشه کار می کرد، افتادنم دیگه خیلی - !وصله ی ناجوری بود

چشم چرخوندم روی گوشیم که هیچ خبری ازش نبود، حتی به !اندازه ای که بگه مرده ای یا زنده، سالم رسیدی یا نه

کاسه ی چشمام پر آب شد و بی هدف موس رو، روی صفحه حرکت می دادم که دست ماهان روی صفحه کلید نشست و توجهم رو جلب کرد.

صفحه ی ورد رو باز کرد و نوشت :

چرا تو هم رفتی؟ مشکلی پیش اومده؟-

روی صندلی خودم رو پایین تر کشیدم تا تر بودن چشمام، توجه ریحانه و سعید رو جلب نکنه.

سرانگشت روی پلک هام کشیدم و با عقب کشیده شدن دستش، با کلی فکر به اینکه چی بگم و چطور؛ تایپ کردم:

دلخوری داداش بزرگه بهم نمی سازه، به همم می ریزه-.

نوشتن رو از سر گرفت، اونم یک دستی و سریع:

به هم نریز، به هم می ریزم-.

نوشت و من مات صفحه بودم که دوباره کلمه ای اضافه کرد، درست قبل از به هم ریختنی که از خودش گفته بود.

تمرکزم به هم می ریزه-!

پلک زدم و خیره به صفحه موندم.

نمی دونستم چی باید بگم و چطور باید در مقابل این حرف عکس العمل نشون بدم.

نگاهش روم سنگینی می کرد اما انگار قفل به دهنم زده بودن.

.دستم نمی کشید بالا بره و بازم جوابی بدم، اصلا جوابی نداشتم

حرفش تموم سلول های بدنم رو به تنش انداخت و توان نگاه کردن به چشم های سیاهش رو ازم گرفت.

[14.05.19 19:10]
68

.ثانیه ها طولانی تر از همیشه می گذشت

.طاقت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم

مردمک چشم هام روی صفحه ی مانیتور و فکرم پیش جمله ش چرخ می خورد.

با بلند شدنش ناخن های دست مشت شده ی زیر میزم رو تو پوستم فشار دادم و با نفس سریعی که کشیدم، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

حواسم پی ماهان که مشغول مرتب کردن قفسه پشت سرمون بود رفت.

!معلوم بود خودش رو الکی سرگرم کرده

بعد از چند دقیقه، چند پرونده قطور روی میزم گذاشت و به سمتم خم شد.

. ناخودآگاه کمی فاصله گرفتم که نگاهش لحظه ای روم نشست

بدون اینکه حتی کمی جا به جا بشه در مقابل چهره مبهوتم، موس رو دست گرفت. پوشه ای باز کرده و ضمن راهنمایی م صندلیش .رو به سمت میزش هدایت کرد

همونطور که کامپیوتر رو روشن می کرد، آروم مخاطب قرارم داد :

.به کارت برس-

.سری تکون دادم و بی حرف مشغول انجام کارم شدم

ساعت نزدیک یک بود که نفس بلندی که کشید توجهم رو جلب .کرد

گردنش رو به راست و چپ تکون داد و سرش رو روی میز .گذاشت

.چشم بست و چند دقیقه ای همونطور موند

.خستگی از سر و روش می بارید

: قبل از اینکه چشماش گرم بشه، پرسیدم

کارت تموم شد؟-

: سرش رو به سمتم چرخوند و تو همون حال کوتاه جواب داد

.آره-

زیر لب «خسته نباشیدی» زمزمه کردم و همونطور که کارم رو انجام می دادم پرسیدم :

-مگه قرار نیست برین سراغ دخترخاله تون؟

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت.

انگار به کل موضوع رو فراموش کرده بود.

بعد از چند لحظه که متوجه موضوع شد بلند شد، پوفی کشید و بی حوصله جواب داد :

-شب می رم، حالش رو ندارم.

با چشم های ریز شده ش نگاهی به مانیتورم انداخت، سرش رو کمی نزدیک کرد و مشغول بررسی کارها شد.

نگاهم روش بود که ابرو بالا پروند و متعجب نزدیک تر شد :

-این چیه!

سریع چشم به مانیتور دوختم تا ببینم مشکل کجاست.

خم شد، موس رو از دستم گرفت و حسابی که اشتباه ثبت کرده بودم رو نشونم داد .

شرم زده از حساب ساده ای که اشتباه نوشته بودم نگاهش کردم که صاف شد و اشاره به سیستم کرد :

-خب، بسه!

پاشو خاموش کن بریم یکم هوا بخوریم.

با خجالت زدگی، سریع مشغول درست کردن اشتباهم شدم و تند تند جواب دادم :

-الان درستش می کنم.

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و بی توجه به حرفم، دستش رو به سمت موس آورد.

نوک انگشتاش که به دستم خورد سست شدم و بی حرف پا پس کشیدم.

همونطور که کامپیوتر رو خاموش می کرد، بی اونکه نگاهی به چهره ی گر گرفته م بندازه زمزمه کرد :

-پاشو جمع کن، منم دارم می رم ناهار بخورم، توام بیا. یه بادی هم به سرمون می خوره.

نگاه جدی و لحن محکمش مهر سکوت به لبم زد .

بی اختیار سری تکون دادم و بی حرف و مطیع، با برداشتن کیفم دنبالش راه افتادم.

تو ماشین که نشستم، مردد پرسیدم :

-کجا می ریم؟

استارت زد و با در اومدن از پارکینگ عینک آفتابی ش رو روی صورتش گذاشت و آروم جواب داد :

-جای خاصی مدنظرم نیست، هرجا!

لبخند کوتاهی بهش زدم و تو سکوت به راهی که انتخاب می کرد چشم دوختم.

[14.05.19 19:10]
69

نگاه مشتاقم رو به ماهانی دوختم که تو صندلی ش نشسته و کاملا به سمتم چرخیده بود.

پر اشتها مشغول لقمه گرفتن جگری بود که تو سینی قرمز رنگی، بین صندلی ها قرار داده بودیم.

به پیشنهاد من از جگرکی های کنار خیابون چند سیخ گرفته و همونجا تو ماشین مشغول خوردن شده بودیم.

آخرین لقمه رو تو دهنم گذاشتم و تو جام صاف نشستم.

انقدر بهم چسبیده بود که با اینکه حسابی سیر بودم، دلم می خواست باز هم همراهش به خوردن ادامه بدم، اما جلوی میلم رو گرفتم و آروم تشکر کردم.

لحظه ای از خوردن دست کشید و با قورت دادن مخلفات دهنش متعجب پرسید :

اینجوری عاشق جیگری؟ چیزی نخوردی که-!

با نگاه گرد شده م خیره به چهره ش شدم و جواب دادم :

-پنج تا سیخ خوردما، کجاش کمه!

.شونه ای بالا انداخت و لقمه ی دیگه ای به دهن گذاشت

آخرین جگر سیخ رو به سمتم گرفت و همونطور که در ماشین رو باز می کرد اشاره کرد :

-این آخریشم بخور، برم تحویل بدم و بیام.

.لبخندی زدم و بی حرف جگر رو از سیخ بیرون کشیدم

بعد از تحویل سیخ ها و سینی به سمتم اومد و دست روی شیشه کنارم گذاشت.

کمی خم شد و درحالیکه نگاهش روی محوطه ی سبز رو به رومون بود، گفت :

-موافقی یکم راه بریم تا غذامون هضم شه؟

.از اونجایی که درحال ترکیدن بودم، با میل قبول کردم و پیاده شدم

بعد از قفل کردن در ماشین راه افتادیم و آروم کنار هم مشغول قدم زدن شدیم.

چند قدمی نرفته بودیم که نگاهی بهش انداختم و مجددا بابت غذا ازش تشکر کردم که دست تو جیبش برد و با لبخند کوتاهی در جواب تشکرم سری تکون داد.

هوا انقدر گرم بود که هنوز کمی راه نرفته بودیم عرق روی پوست کمرم نشست.

.همیشه از گرما فراری بودم

برای اینکه جلوی زبونم رو بگیرم تا غر نزنم، مقنعه م رو تکون دادم تا کمی باد خنک به گردنم بخوره .

نگاهم روی دختر و پسر کم سن و سالی که روی نیمکت کنارهم نشسته بودن ، نشست.

هنوز سیبیل های پسرک درست در نیومده بود اما چنان پر مدعا دست دور گردن دختر انداخته بود که ناخودآگاه خنده م گرفت.

گرمته؟ -

: با سوالش نگاه ازشون گرفتم و نالیدم

خیلی-.

: متفکر نگاهم کرد

پس چرا نمی گی که برگردیم؟-

: شونه بالا انداختم و بی فکر جواب دادم

دیگه گفتم وقتی قبول کردم ساز مخالف کوک نکنم-.

آخه من خیلی گرمایی ام، حتی حموم هم می رم کثرا دوش آب سرد می گیرم گفتم شاید ...

فکرم که به کار افتاد حرف تو دهنم ماسید.

چی داشتم می گفتم؟

ایستاده بودم و از حموم رفتنم براش توضیح می دادم ؟!

نگاه به صورتش که انداختم، چشم های خندونش خجالتم رو بیشتر کرد.

چقدر این روزها پیشش معذب می شدم!

نگاهش می خندید اما روی لب هاش اثری از خنده نبود.

جدی پرسید :

خب، چرا ساکت شدی؟ بقیه حرفتم بزن-.

آب دهن خشک شده م رو قورت دادم و آروم ته حرفم رو بستم.

ثانیه ای سرش رو به طرف دیگه برگردوند.

لبخند کوتاهش رو که دیدم، سرم رو بیشتر تو گردنم فرو کردم و لب به دندون گزیدم.

تا رسیدن به ماشین خودم رو بابت حرفی که زده بودم سرزنش کردم و با قدم های محکمی که برمی داشتم حرصم رو سر پاهام خالی کردم.

جلوی در ماشین که رسیدیم از اون طرف بلند گفت :

از اونجا تا اینجا پاهاتو کوبیدی، به نظر من حرصتو سر زبونت - باید خالی کنی.

از حرفش خون به صورتم دوید.

سخت نبود فهمیدن اینکه الان گونه هام سرخ شده.

انگار از خجالت کشیدنم لذت می برد که این بار خنده ی دندون نمایی کرد و با زدن ریموت، سری تکون داد و پشت ماشین نشست.

نیشگونی از خودم گرفتم و ناچار کنارش نشستم.

تمام راه تا شرکت لام تا کام حرف نزدم و با بالا بردن صدای ضبط اجازه ی حرف زدن به اونم ندادم.

[14.05.19 19:10]
70

خسته از روز کاری پر مشغله ای که گذرونده بودم، کلید رو تو قفل در چرخوندم و تو رفتم.

صدای برخورد محکم در با صدای داد مامان در هم پیچید.

مسخ شده ایستادم و گیج و منگ نگاه به مامان که عصبی داد می زد و بابا که با چهره برافروخته و قرمزی جلوش گارد گرفته بود دوختم.

استرسی که از کودکی تو همچین مواقعی به جونم می افتاد، سراغم اومد.

دستم یخ زد و ته قلبم خالی شد.

کلید رو روی جا کفشی پرت کردم و با صدای لرزونی وسط دعواشون پریدم :

چه خبره اینجا؟-

مامان به سمتم چرخید و عصبی و پر گله گفت :

چی می خواستی بشه، همون بحثای همیشگی، همون مشکلات-.

پشت بند حرفش برگشت و تو صورت بابا غرید :

تو ذاتت خرابه رضا، اخلاق گندت نه با مشاوره درست می شه، - نه با هزارتا کوفت و زهرمار دیگه.

نگاهم هراسون روشون می گشت، مامان اومد بگذره که بابا عصبی بازوش رو گرفت و با صدایی که از خشم گرفته بود حرصی گفت :

آره من بدم، تو خوبی و خانوادت-!

با این حرفش مامان دوباره گارد گرفت و از جواب دادن کوتاهی نکرد :

هرچی باشن بهتر از خانواده ی توان که کسی مثل تو رو پس - انداختن تا مایه عذاب من باشی.

با سیلی محکمی که به صورت مامان کوبیده شد از شوک در اومدم و با جیغی که کشیدم جلو رفتم.

خودم رو بینشون انداختم و با داد و فریاد ازشون خواستم تموم کنن اما انقدر عصبی بودن که چیزی نمی فهمیدن.

بابا تو صورتم غرید و به گوشه ای هولم داد، حرف آخر مامان براش گرون تموم شده بود.

اشک هام روون شد.

گوشه ی دیوار جمع شدم و با لرزی که از شوک به بدنم افتاده بود به گریه افتادم.

با صدای بلند هق هق می کردم و می خواستم تمومش کنن اما صدام شنیده نمی شد.

با صدای جیغ مامان عصبی از زمین بلند شدم و به سمتشون دویدم.

با زوری که از حرص تو وجودم جمع شده بود از هم جداشون کردم، مامان رو روی مبل هول دادم و با اشک هایی که اختیارشون دست خودم نبود بین هر دوشون ایستادم و با فریاد پر از بغضی داد زدم :

-بس کنید، به همون قرآن اگه تمومش نکنید خودمو می کشم.

بابا با نفس های بریده بریده دستی به موهاش کشید و عقب رفت.

حالم دست خودم نبود، عقده هایی که از بچگی تو وجودم بود لبریز شده بود و با عصبانیتی که کنترلی تو مهار کردنش نداشتم توپیدم :

- دیگه حالم از همه چی بهم می خوره، از زندگی گندی که نمی تونید جمعش کنید.

خسته شدم ازتون.

: روی زمین نشستم و با نفس بریده م نالیدم

- نمی تونید زندگی کنید طلاق بگیرید. فقط تمومش کنید این زندگی نکبت بارو.

عصبی چنگی به کیفم زدم و بی توجه به سوال های مکرر بابا که می پرسید کجا، بی هدف از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم کجا، فقط می دویدم.

می خواستم دور شم از اون خونه.

از این زندگی بی عشق و محبت که از بچگی روحم رو آزار می داد.

از غمی که بعد هر بار دعوا کردن ها تو جونم می نشست.

تموم فکرم حوالی گذشته بود و نبود فرهود دردم رو بیشترمی کرد.

کسی جز اون نمی تونست دردم رو تسکین بده.

فقط اون بود که با یه حرف می تونست از فکر درم بیاره.

هر سری اون بود که سرم رو تو آغوشش می گرفت و می گفت پشتمه.

می گفت می گذره و من بهش اعتماد داشتم.

حتی اگه نمی گذشت، یا دیر می گذشت!

حضورش حالم رو خوب می کرد.

ولی حالا نبود!

.نبود که ببینه تو نبودش نتونستم سرپا بمونم

.کم آوردم آخر و داغون شدم از این درد

اشک هایی که خیال بند اومدن نداشتن رو پاک کردم و بی میل
.زنگی بهش زدم

.بعد از چند بوق، سرد جواب داد

.اما این بار فرق می کرد، من هم سرد بودم

: بی سلام، با خشکی تمام گفتم

!برو خونه باز دعوا شده-

.تنها نمونن بهتره

لحن و صدای گرفته م نگرانش کرد، اما انقدر داغون بودم که
وسط حرفش بی خیال گوشی رو قطع، تلفن رو خاموش و تو کیفم
.پرت کردم

ساعت نه و نیم شب بود، عادت نداشتم تو این ساعت از شب
.بیرون باشم

.از تاریکی شهر می ترسیدم، اما دلم هم خونه رفتن نمی خواست

با یادآوری مهتاب موبایلم رو روشن کردم و بی توجه به پیامک
.تماس های از دست رفته م شماره ش رو گرفتم

.صدای آرومش تو شلوغی جایی که بود ضعیف به گوشم می رسید

: بی حال، سلام و احوالپرسی کردم و بی حرف اضافه ای پرسیدم

کجایی مهتاب؟-

: کمی از محیط شلوغ دور شد، نفس راحتی کشید و جواب داد

.با مسعود اومدیم پارک سرکوچمون-

تو کجایی؟ چرا صدات گرفته؟

: بغض قورت دادم و بی توجه به سوالش گفتم

.می شه بیای خونه؟ می خوام بیام پیشت-

: لحظه ای سکوت کرد و بعد با آرامش تمام جواب داد

.آره قربونت برم، حتما میام-

.اصلا تو کجایی؟ بگو با مسعود میام دنبالت

: بینی م رو بالا کشیدم و سریع مخالفت کردم

!نه، نه-

.حالم خوب نیست. خودم می یام دم خونتون

.بعد از قطع تلفن آروم به سمت خونه ی مهتاب راه افتادم

.به محض اینکه گوشی رو تو کیفم گذاشتم صدای زنگش بلند شد

نگاهم روی شماره فرهود نشست و پوزخندی مهمون لبام شد، دلم
. می خواست جوابش رو ندم

!ازش دلخور بودم، قدر یه دنیا

[14.05.19 19:11]
71

هر چقدر هم مقصر بودم و پر اشتباه، نباید یکباره و بی سابقه اینطور تنهام می گذاشت.

قبل از اینکه قطع بشه گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که صدای فریادش بلند شد :

احمق، چرا موبایلتو خاموش می کنی؟ نمی گی می میرم از نگرانی؟ -

منی که اهلش نبودم انقدر تلخ بودم که طعنه زدم :

الان یادت افتاده نگران شی؟-

اون چند روزی که نمی دونستی مردم یا زنده کجا بودی؟

نفس صدا داری کشید و عصبی اما با لحن کنترل شده و آرومی جواب داد :

اون مسئله رو با این قاطی نکن آوا، کجایی؟-

ضربه ای به سنگ ریزه ی جلوی پام زدم و سرد گفتم :

زیر آسمون همین شهر، تو نمی خواد نگران من باشی. شب خونه نمیام.

تلفن رو روش قطع کردم.

نمی دونم بی رحم شده بودم یا سرخود که اینطور با فرهود حرف می زدم.

اما می فهمیدم که شوک امروز کاملا به همم ریخته بود.

هیچ وقت نفهمیده بودن که با هربار دعواهایی که راه می ندازن من چقدر می شکنم و به روی خودم نمیارم.

واکنش این بارم براشون تازه بود.

برای خودم هم!

برای اولین بار خودم مدافع خودم شدم و دردم رو گفتم، هر چند تلخ.

انقدر افکارم درگیر بود که تا دم خونه ی مهتاب پیاده رفتم.

به موبایلش که زنگ زدم در رو برام باز کرد.

برام رو به رویی با خانواده ش هم سخت بود اما چاره ای نداشتم.

جلوی در که رسیدم مهتاب نگران، منتظرم بود.

با دیدن سر و وضعم چشماش گرد شد و متعجب موند.

لبخند کم جونی بهش زدم و بعد از درآوردن کفشم جلوش ایستادم :

نمی خوای دعوتم کنی تو؟-

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

سلامی به پدر و مادرش که تو پذیرایی جلوی تلوزیون نشسته بودن کردم و معذب بخاطر صورت آشفته م خواستم جلو برم که

خوشبختانه مهتاب دستم رو کشید و بهونه ای آورد تا من رو زودتر به اتاقش ببره.

وارد اتاقش که شدیم در رو بست و روی تختش نشوندم.

نگران و بی طاقت بازوهام رو تو دست گرفت و گفت :

چی شده آوا، مردم از نگرانی-.

شونه ای بالا انداختم و روی تختش دراز کشیدم.

چشم روی هم گذاشتم و نالیدم :

مهتاب، سرم خیلی درد می کنه-.

فهمید که فعلا زمان حرف زدن نیست، نگران بود اما از اونجایی که می دونست اصرار فایده نداره بوسه ای به پیشونی م زد و بلند شد :

می رم برات قرص بیارم، لباساتو دربیار راحت باش-.

قبل از رفتنش با سوالم متوقفش کردم :

مسعود ناراحت که نشد برنامه تون به هم خورد؟-

لبخندی بهم زد و با اخم ریزی جواب داد :

این چه حرفیه، تو نگرانش نباش، خوب بلده وقت منو پر کنه با حضور چشمگیرش ماشاءالله! -

قدر شناس نگاهش کردم که رفت و من بعد ار در آوردن مانتو و شالم به حالت قبل برگشتم.

.بعد از چند دقیقه اومد و لیوانی آب جلوم گرفت

.تشکر کردم و همراه قرص یک نفس همه ش رو سر کشیدم

: کنارم که نشست سر روی پاش گذاشتم و آروم گفتم

...اگه امشب نبودی، هیچکسو نداشتم که بتونم برم پیشش مهتاب-

: وسط حرفم پرید و اخم غلیظی تحویلم داد

.من همیشه هستم آوا، هر وقت بخوای-

.لبخندی زدم و اشکی از گوشه ی چشمم چکید

!دل نازک شده بودم

بی حرفی از جانب اون خودم به حرف اومدم و آروم مشغول توضیح تموم اتفاقات شدم.

.انقدر گفتم و اشک ریختم که سست و بی حال شدم

مهتاب که پا به پای من اشک ریخته بود،

پر صبر به تک تک حرفام گوش داد و همونطور که مشغول نوازش موهای پریشونم بود، مهربون زمزمه کرد :

.الان بخواب فقط عزیزدلم، بیدار که بشی من همینجام-

.حرف می زنیم

.لبخند محوی زدم که زیر سرم بالشتی گذاشت و روم پتو کشید

نفهمیدم بعدش چی شد چون تاریکی جلوی دیدم رو گرفت و به خواب عمیقی فرو رفتم.

[14.05.19 19:11]
72

با صدای زنگ موبایلم به سختی پلک های به هم چسبیده م رو از هم باز کردم و با دیدن محیط ناآشنا قبل از اینکه فرصت تعجب کردن پیدا کنم چشمم به مهتابی افتاد که پایین تخت جایی پهن کرده و خواب خواب بود.

با یادآوری دیشب، ناراحت تو جام نشستم و نگاه به پیام های پی در پی فرهود انداختم.

نپرسیده بود کجام اما تو همه ی پیام ها ازم خواسته بود بهش زنگ بزنم.

چند تماس بی پاسخ از مامان و بابا هم داشتم.

بی خیال گوشی رو رو تخت ول کردم و بدون جواب دادن بهشون، آروم از کنار مهتاب گذشتم.

در اتاق رو که باز کردم کسی تو پذیرایی نبود.

بی سر و صدا وارد سرویس شدم.

نگاهم که به چهره م افتاد تعجب کردم.

چشمام به طرز فجیحی باد کرده و کمی هم سرخ بود.

آب یخ رو باز کردم و یعد از چند بار آب زدن صورتم شیر رو بستم و صورتم رو خشک کردم اما تاثیر آنچنانی نداشت.

روی صندلی میز آرایش نشستم و آرایش مختصری روی صورت بی روحم پیاده کردم.

لباس هام رو که پوشیدم کنار مهتاب نشستم و آروم صداش کردم.

چند بار پی در پی تکونش دادم که چشم باز کرد و با دیدن من که حاضر و آماده بالای سرش بودم وحشت زده چشم گشاد کرد و به تته پته افتاد :

وای خواب موندم! دانشگاه دیر شد-.

اومد بلند شه که دست روی سینه ش گذاشتم و اجازه ندادم.

لبخندی بهش زدم و آروم گفتم :

بگیر بخواب چه دانشگاهی، امروز که کلاس نداریم! من دارم - می رم سرکار.

چشم غره ای بهم رفت و توپید :

خب چرا منو بیدار می کنی؟-

خنده به لبم اومد، با دست اشاره کردم که آروم حرف بزنه و توضیح دادم :

خواستم خداحافظی کنم-.

چشم غره ای بهم رفت و خودش رو ول کرد و صداش از زیر پتو بلند شد :

خب خداحافظ. ببخشید نمی تونم بلند شم تا دم در بیام همین که -
.الان نمی زنم لهت کنم، بهت رحم کردم

از اونجایی که می دونستم چقدر روی خوابش حساسه درک می
.کردم که واقعا تا همین جا هم بهم رحم کرده بود

با لبخند به مهتابی که زیر پتو رفته بود از اتاق و بعد هم از خونه
.شون بیرون زدم

.دیشب باز هم سنگ صبورم شده بود

اگه خواهری داشتم، قطعا مهتاب رو اندازه ی اون دوست می
.داشتم

.دربست گرفتم و جلوی شرکت پیاده شدم

با توپ پر دست رو آیکون تماس کشیدم و جواب فرهود، که از
.صبح بیشتر از ده بار زنگ زده بود رو دادم

به محض اینکه گوشی رو دم گوشم صدای فریاد عصبی و کلافه
.ش تو گوشم پیچید و باعث شد کمی گوشی رو دور تر بگیرم

این مسخره بازیا چیه درمیاری، جواب نمی دی که چی؟-

با بسته شدن در آسانسور، صدام رو بالا بردم و مثل خودش جواب
: دادم

من حق ندارم یکم تنها باشم؟-

زنگ زدی سر صبحی سر من داد بزنی؟

بذار همین اولش بگم فرهود من نه حوصله ی اونا رو دارم و نه تو رو .

: پوفی کشید و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت

-آوا می خوام ببینمت.

: مکثی کرد و پر درد و آروم تر ادامه داد

-اگه مهتاب نگفته بود اونجایی دیوونه می شدم دختر.

: بغض کردم، اما سعی کردم نشون ندم و هونطور سرد باشم

-خب، حالا که می دونی کجا بودم. پس نگران نیستی.

: آروم پرسید

-حالت خوبه؟

نتونستم خودم و کنترل کنم، در آسانسور که پشتم بسته شد
: پوزخندی زدم و پر گلایه جواب دادم

-آره عالی ام، دیروز عالی تر بودم.

: صداش بم شد و آروم در جوابم تنها صدا کرد

-آوا... !

بغضی که تا سر گلو بالا اومده بود رو به سختی پایین دادم و با
: رسیدن به طبقه ی چهارم، خلاصه کردم

-فرهود من خوبم، فقط می خواستم تنها باشم یکم.

با شنیدن صدای نفس های مرتبش چشم روی هم گذاشتم و منتظر جوابی ازش نشدم.

آروم حرف آخر رو زدم :

من اومدم سرکار، باید قطع کنم-.

چند لحظه منتظر موندم، سکوتش رو که دیدم، قطع کردم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم.

با نفس عمیقی سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم و وارد شرکت شدم.

[14.05.19 19:11]

73

سلام و احوالپرسی کوتاهی با ریحانه و سعید کردم و به سمت میزم رفتم.

امروز ماهان زودتر از من رسیده بود.

نگاهش رو روی خودم حس کردم، سربالا بردم و زیر لب سلام آرومی دادم.

مات چهره م شد و بی حرف تنها سری تکون داد.

پشت میزم نشستم و بی اون که نگاهش کنم سیستم رو روشن کردم.

خودم رو سرگرم گوشی نشون می دادم اما نگاه خیره ش روم سنگینی و دستپاچه م می کرد اما از اونجایی که دوست نداشتم حرفی از مشکلم بزنم سرم رو تو کامپیوتر بردم و خودم رو مشغول کار نشون دادم.

: اما بی فایده بود چون بعد از چند ثانیه آروم پرسید

-اتفاقی افتاده؟

سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم.

: نگاه گذرایی حواله ش کردم و آروم جواب دادم

-نه، چه مشکلی!

: لحنش پر از شک و ناباوری شد

-آخه چشمات!

. دستی به صورتم کشیدم و به سمتش چرخیدم

زیاد بیدار موندم، از اونه-.

نگاهش می گفت حتی کلمه ای از حرف هام رو هم باور نکرده اما سری تکون داد و سوال دیگه ای نپرسید.

تا ظهر چند بار دیگه فرهود زنگ زد.

نمی فهمیدم چرا، فقط می دونستم ازش خیلی دلخورم و نمی خوام باهاش حرف بزنم اما مگه بی خیال می شد!

هربار که موبایلم زنگ می خورد نگاه ماهان به سمتم بر می گشت و من در مقابل نگاه سوالی ش، تماس رو قطع می کردم.

بار آخر دیگه کلافه شدم و تماس رو برقرار کردم.

: چرخی خوردم و پشت به میزم جواب دادم

-چیه فرهود؟ مگه نگفتم سرکارم؟!

- آوا چرا مسخره بازی درمیاری، می دونی از دیشب چندبار زنگ زدم؟ چرا جواب درست بهم نمی دی؟ همه ی فکر و ذکرم پیشته.

: چشم روی هم گذاشتم و شمرده شمرده گفتم

- چه توضیحی باید بدم که دست از سرم برداری و انقدر زنگ نزنی؟

: نفس بلندی کشید و آروم گفت

-شب برو خونه، منم میام آخر شب.

بخاطر اینکه حس می کردم تمام حواس ماهان پیشمه نتونستم جوابی بدم و تنها آروم گفتم «باشه».

خیالش که راحت شد با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

برگشتم و چشم تو چشم ماهان شدم.

: چند لحظه ای نگاهمون قفل موند که سکوت رو شکست

-با داداشت حرفت شده؟

سری به نشونه ی مخالفت تکون دادم که پرونده ی جلوش رو بست و گفت :

- چشمات داد می زنه یه چیزی هست، ولی اگه دوست نداری بگی، بیشتر از این اصرار نمی کنم.

آروم سرم رو به صندلی م تکیه دادم و خیره به سقف، چندبار پلک زدم :

- با خانواده م حرفم شده. دیشب نرفتم خونه، بخاطر همین یکم اعصابم خرابه.

ابرو در هم کشید و متعجب پرسید :

-یعنی چی شب نرفتی خونه؟

چشم بهش دوختم و آروم جواب دادم :

-رفتم پیش مهتاب.

به سمتم چرخید و آروم جواب داد :

- من نپرسیدم کجا رفتی، گفتم کارت بی معنی بوده. چرا از خونه بیرون زدی؟

اخم کردم، خوشم نمی اومد کسی که چیزی از زندگی م نمی دونه قضاوتم کنه.

- مگه می دونی چی شده که می گی بی معنی بوده؟ مطمئن باش انقدر بهم فشار اومده که از خونه زدم بیرون.

مکث کردم و آروم اضافه کردم :

.حتی انقدر دلم پره که امشبم دوست ندارم خونه برم-

.پی به عمق فاجعه برد

فهمید قهر و لوس بازی دخترونه نبود که از خونه رفتم بلکه کار
.از این حرف ها گذشته

: سرفه ای کرد و با هم دردی جواب داد

.پس دلت خیلی پره-

یه جا هست سمت بام، من هروقت دلم می گیره می رم اونجا. اگه
.دوست داشته باشی می تونم ببرمت، شاید یکم سبک بشی

.فکری شدم

چی بهتر از این؟

ماهان حضورش حال من رو بهتر می کرد، چه چیزی از این آرام
.بخش تر که خلوتگاه دلگیری ش رو می دیدم

اما فرهود رو چه می کردم

: مغموم و گرفته لبخند تلخی زدم و گفتم

.مرسی از پیشنهادت، ولی نمی تونم-

.به فرهود گفتم میام

: دستاش رو تو هم قفل کرد و به صندلی ش تکیه زد

اگه مشکلی نداشته باشی با اومدن، نهایتا تا ده شب می رسونمت -
.خونه

.دست زیر چونه زدم و فکری شدم تا موقعیتم رو بسنجم

.می تونستم بهونه ای بیارم

.اما ده شب زیادی دیر می شد

: سری تکون دادم و در جوابش گفتم

.بریم ولی تا نه برگردیم-

.لبخندی کنج لبش نشست

.انگار خوشش اومده بود که مراعات خانواده م رو می کردم

نزدیک غروب بود که با گرفتن مرخصی ساعتی همراه هم از شرکت بیرون زدیم.

به محض نشستن آهنگ غمگینی که از وسطاش پخش شد هوای دلم رو ابری تر کرد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و زیرلب مشغول زمزمه همراه آهنگ شدم .

.انقدر حس بدی داشتم که دلم می خواست پیاده شم و داد بزنم

.گله کنم از خدا

.از گذشته ی تلخی که داشتم

.از بچگی که تو استرس، به امید زندگی خوب تو آینده گذشت

.نا شکر نبودم

قدر روزهای خوبم رو می دونستم، اما برام سوال بود که چرا همه ی این مشکلات برای من پیش اومده بود؟

چرا ماهان جلوی راهم سبز شده بود؟

چرا با دیدنش ته دلم مالش می رفت؟

چرا با اینکه همه ی عقل و منطقم می کفت حضور ماهان کنارم غلطه نمی پذیرفتم و کنارش آروم بودم؟

این قائله به کجا ختم می شد؟

.نمی دونستم

چشمام رو محکم فشار دادم تا کمی از این آشفتگی خلاص بشم اما .بی فایده بود

!ذهنم پر تر از اونی بود که فکر می کردم

[14.05.19 19:11]

74

. نگاهم رو به شهری که زیر پام بود

.از این بالا همه چیز جور دیگه ای بود

خونه ها کوچیک دیده می شدن و شهر تو آرامش کامل به نظر می .رسید

من بودم و ماهانی که کمی جلوتر از من دست تو جیب فرو برده و به شهر نگاه می کرد و سکوت.

نفس عمیقی کشیدم و روی جدول نشستم.

اطرافمون به طرز عجیبی خلوت بود و این خلوتی برای این منطقه، کمی غیر معقول به نظر می اومد .

به سمتم برگشت و با همون حالت حفظ شده پرسید :

جای قشنگیه، نه؟-

نگاهم رو دور تا دور چرخوندم و حرفش رو تایید کردم :

آره خیلی. چطوری اینجا رو پیدا کردی؟-

سنگی که جلوی پاش بود رو به طرفی پرتاب کرد و گرفته جواب داد :

قبل از فوت مادرم اینجا زیاد می اومدم-.

با چشم های گرد شده از تعجبم بی اختیار دهن باز کردم :

چی؟-!

به سمتم اومد، کنارم نشست و نگاهش رو به رو به رو دوخت.

غمی که تو چشماش رخنه کرد، دلم رو آتیش کشید.

یک سال و نیمه که نیومدم اینجا-.

دقیقا از روزی که مادرم رو از دست دادم.

موندم چی بگم.

یادم می اومد که دو سال پیش، یه بار مادرش رو دیده بودم اما دلم نمی خواست اون روزها رو یادآوری کنم.

: با من و من به حرف اومدم

- اصلا نمی دونم چی بگم... خدا بیامرزتشون. چطور این اتفاق افتاد؟

کلافه پاکت سیگارش رو از جیبش در آورد و با اشاره بهش، ازم اجازه خواست.

سری تکون دادم که فندکی بهش زد و پک عمیقی به ریه هاش فرستاد.

: با نگاه به فضای رو به روش آروم شروع به حرف زدن کرد

-سرطان داشت، سرطان سینه!

دکترا می گفتن بدخیمه، عملش کردیم.

از همه ی وقتم می زدم تا کنارش باشم، آخه نباید روحیه ش رو از دست می داد.

یه مدت خوب بود.

راه درمانش داشت جواب می داد.

ولی وقتی شش ماه بعد عملش واسه سونوگرافی رفتیم، باز هم غده ی خطرناکی تو سینه ش رشد کرده بود.

دیگه نتونست!

.طاقت نیاورد، از دستش دادیم

: پکی به سیگارش زد و نگاهم کرد

قدر خانوادت رو بدون، هرچی هستن و هرجور که هستن، - .بودنشون غنیمته

.بغض سنگینی گلوم رو گرفت

حرفی نمی تونستم بزنم چون به محض باز کردن دهنم، اشک هام .بود که روون می شد

.کلافه سیگارش رو روی زمین چرخوند و خاموشش کرد

.بلند شد و ازم خواست کمی جلوتر بریم

همراهش رفتم، بی توجه به لباسامون که خاکی می شه روی زمین .نشستیم و چشم به شهر دوختیم

بعد فوت مامانم، بابام دیگه اون مرد سابق نشد! جلوی ما سعی - می کرد نشون نده و تو دار باشه ولی همه مون می دیدیم که هر .روز داره شکسته تر می شه

.اینا رو نمی گم که دلت بسوزه

می گم که قدرشون رو بدونی، خانواده ی آدم هرچی باشن . نبودنشون کمر آدم رو میشکنه

.دلم گرفت و بغض کردم

.با همه ی مشکلاتی که داشتم، نمی تونستم به مرگشون فکر کنم

.اشکام بی صدا از گوشه ی چشمم پایین ریخت

: لب باز کردم و پر بغض به حرف اومدم

-خیلی ناراحت شدم، متاسفم.

: نگاهم کرد، با دیدن اشکام اخمی کرد و گفت

-به خاطر من گریه می کنی؟

!معلوم بود که دلیل گریه م اون بود

.دلیل گریه م دردی بود که اون کشیده بود

اما برای اینکه غرورش رو نشکنم و حس دلسوزی بهش ندم سر : تکون دادم و با پاک کردن اشکام مظلومانه جواب دادم

- من خیلی دیر به دیر یاد مرگ می افتم، یادم می ره که هرلحظه ممکنه نزدیکمون بشه.

: لبخند غمگینی کنج لبش نشست

-همه مون همینیم.

: دستی به موهاش کشید و به سمتم برگشت

-نمی دونم مشکلت چیه، اینجا هم نیاوردمت که نصیحت کنم.

آوردمت که یکم آروم بشی، هرچی دلت می خواد گریه کن ولی ازت می خوام قهر نکن!

.رفتی خونه حرفت رو بزن، دردت رو بگو

.ولی نادیده شون نگیر

.بعدا حسرت می شه تو دلت

سری تکون دادم و بی اونکه جلوی اشکامو بگیرم، بینی م رو بالا کشیدم.

زندگی راحتی نداشتم. دختر نازپرورده ای نیستم که با یه مشکل - کوچیک سریع کم بیارم.

.همیشه از پس خودم بر اومدم ولی همیشه فرهودم داشتم

اشکام با سرعت بیشتری راه خودشون رو باز کردن و منم ادامه : دادم

ولی این بار فرهود کنارم نبود، نبودنش بیشتر از همه چی آزارم - داد و باعث شد همچین رفتاری نشون بدم.

...شاید اگه بود مثل همیشه می تونستم با مشکلم کنار بیام

.نگاهش میخ اشک های صورتم بود اما حرفی نمی زد

.دستمالی از جیبش درآورد و نزدیک صورتم کرد

حرفی نزدم که دستمال رو آروم روی صورتم کشید و اشکم رو پاک کرد.

[15.05.19 22:06]

75

نگاه پر اشکم که روس صورتش نشست، کلافه دستمال رو به دستم داد و سربرگردوند :

-باهاش حرف بزن، بهش بگو که نگران نباشه.

مکث کرد و آمرانه ادامه داد :

-حتی اگه لازمه...

دوباره نفسی گرفت و ادامه حرفش رو زد :

-میام و بهش می گم بین ما چیزی نیست و نگرانی ش بی مورده.

ته دلم ریخت از حرف ناگهانی ش.

!موندم چه جوابی بدم

سر به زیر انداختم و درحالیکه اشکم رو پاک می کردم، حرفش رو انکار کردم :

-نه، اصلا همچین چیزی نیست.

حرف دیگه ای نزد، معلوم بود که نمی دونه چی بگه.

بلند شدم و کمی جلوتر رفتم.

احساس سبکی خاصی می کردم، حرف زدنم برام خوب شده و دلم باز شده بود.

به سمتش برگشتم، همونجا نشسته و نگاهم می کرد.

لبخند کم جونی زدم و با اشاره به ساعت گفتم:

-بهتره بریم، چون باید ترافیکم درنظر بگیریم.

سری تکون داد و بلند شد، کمی پشت شلوارش رو تکون داد و به سمت ماشین حرکت کردیم.

: سوار که شدیم قبل از حرکت نگاهی بهم انداخت و آروم گفت

-امیدوارم حالت بهتر شده باشه.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و با لحن آرومی جواب دادم :

-بابت همه چی ممنونم.

استارت زد و با نگاه به دو طرف دور زد.

بهش خیره شدم.

. امروز کمی بیشتر شناخته بودمش

بیشتر از زندگی ش فهمیده بودم و خودم رو بیشتر نزدیک بهش حس می کردم.

نگاه خیره م رو که دید، ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و قبل از پیاده شدن، پرسید:

-چیه تو فکری؟

: سر تکون دادم و با نگاه به بیرون پرسیدم

-هیچی، چرا وایسادی؟

با اشاره به مردی که بلال داشت، گفت پیاده شم.

: بی حرف قبول کردم و کنارش ایستادم که ادامه داد

.بلالش حرف نداره، حتما باید امتحان کنی-

لبخند بی رنگی زدم که ازم خواست روی نیمکتی که کمی اون طرف تر قرار داشت بشینم تا بیاد.

.نشستم و مشغول ور رفتن با گوشی م شدم

.بعد از چند دقیقه جلوم اومد و بلالی به سمتم گرفت

.تشکر کردم و ازش گرفتم

واقعا خوش مزه بود، حداقل برای منی که مدت ها می شد سمتش نرفته بودم.

چند گاز پی در پی بهش زدم و سر بلند کردم تا بگم واقعا به امتحانش می ارزید که با شنیدن صدای آشنایی حرف تو دهنم ماسید.

!به، آقا ماهان. کجایی داداش کم پیدایی-

.خشک شدم

.برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت

.با ترس چشم روی هم گذاشتم و دستم رو مشت کردم

.صدای خودش بود

!مهدی

اینجا چی کار می کرد!؟

.نگاه ماهان به پشت سرم بود و من توان برگشتن نداشتم

همینطور مات و مبهوت چشم به ماهان دوخته بودم که با باز و بسته کردن پلک هاش آروم زمزمه کرد :

_اهمیت نده.

مهدی جلو اومد و بدون نگاه کردن به من، با خنده خودش رو تو بغل ماهان انداخت و چند ضربه پشتش زد :

کجایی مرد حسابی، همه ش خودت رو بستی به کار، نمی گی - دلمون برات تنگ می شه؟

احساس می کردم تموم محتویات معده م داره بر می گرده و شک نداشتم رنگم پریده.

از بغلش که بیرون اومد، ناخودآگاه بلند شدم و بی توجه به بلالی که از دستم به زمین افتاد، چشم بهش دوختم.

نگاهش به سمتم اومد و وقتی روم نشست به وضوح چشماش گرد شد.

نگاه به ماهانی که سعی می کرد خودش رو آروم نشون بده دوختم که دستی به گردنش کشید و توضیح داد :

-آوا خانم، همکارمه!

با نگاهش انگار خنجر می زد.

پوزخندی کنج لبش نشست و بعد از چندلحظه چشم از روم برداشت و به ماهان دوخت:

با همه ی همکارات عادت داری بری دور دور که ما رو یادت رفته؟ -

[15.05.19 22:06]
76

اخم غلیظی تو صورت ماهان نشست و با نگاه مستقیم تو چشماش، تنها پر غیض گفت :

مهدی!-

نگاهش براق و کمی به ماهان نزدیک تر شد :

نه حرفی نیست که، فقط می خوام بدونم تو با نامزد سابق من، اینجا چیکار می کنی؟ -

ابرو در هم کشید و باز جلوتر رفت :

فکر کردی من خرم؟ همکار؟!-

دست به کمر و عصبی، پوزخند صداداری زد :

همکارشه!-

به سمتم چرخید و دستش رو به طرف ماهان گرفت :

شما چی می گی آوا خانم، همکارته؟-

با وجود اینکه ته دلم خالی بود، اخمی کردم و سعی کردم دلهره م رو نشون ندم.

قدمی جلو رفتم و خیره تو چشماش گفتم :

وقتی واسه حرف پسردادییت تره هم خورد نمی کنی، جای حرف - واسه من نمی مونه!

صورتش رو کج کرد و پر طعنه گفت :

آخه من از پسر دایی م انتظار نداشتم که بخواد با نامزد سابقم - بریزه رو هم!

به محض تموم شدن حرفش ماهان بازوش رو کشید، به سمت خودش برگردوندش و تو صورتش غرید :

حرف دهنت رو بفهم که بعد پشیمون نشی-.

انگشت اشاره ش رو به سینه ی ماهان زد و با لحن کلید شده ش گفت :

اونی که پشیمون می شه تویی، نه من-!

ماهان که کم کم داشت از کوره در می رفت دستش رو بالا برد و در حالیکه به شونه ش می زد در جوابش گفت :

چرا داری چرت و پرت می گی؟ دارم می گم- ...

مهدی صداش رو کمی بالا برد و دست ماهان رو کنار زد :

انقدر بی وجودی که راست راست تو چشمای من نگاه می کنی و - می گی همکارمه!

. خب اگه چیزی هست بگو

کلافه و گیج، پر استرس مونده بودم و فقط نگاهم رو بینشون می چرخوندم.

. هیچ حرفی نمی زدم

فقط نگاه بود تا ببینم نتیجه ی این حرف ها به کجا می کشه که حرف ماهان مو به تنم سیخ کرد!

اصلا گیرم یه چیزی هم هست، به تو چه؟ چیکاره ای که الان قد - علم کردی جلوم و داری ازم بازجویی می کنی؟

چهره ی مهدی سرخ شد و با چشمای از حدقه دراومده ای به ماهان که با اخم غلیظی دست به کمر ایستاده و منتظر جوابش بود : توپید

آخه نامرد من تو رو مثل داداشم می دیدم! دختر قحط بود که با - این؟!

اشاره ای به من کرد و قدمی به جلو برداشت.

: با چشم های ریز شده ش، شکاکانه پرسید

ببینم نکنه دو سال پیشم تو نشستی زیر پاش که ولم کنه؟!-

با چشمایی که بی اختیار گرد شدن بهش زل زدم که نگاهی حواله م : کرد و پوزخندی زد

تو که واسه من ادای مریم مقدس رو درمیاوردی؛ حالا انقدر ول - شدی که با پسردایی خودم ریختی رو هم؟!

.حرفش نفس هام رو به شماره انداخت

.انقدر عصبی شدم که تموم ترسم رو کنار گذاشتم و جلو رفتم

بی اونکه بتونم کنترلی رو رفتارم داشته باشم صدام رو بالا بردم و داد زدم :

- به چه اجازه ای با من اینطوری حرف می زنی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی همه مثل خودت کثافتن؟

چشم روی هم گذاشتم تا کمی روی رفتارم مسلط بشم اما بی فایده بود.

جلوتر رفتم، نگاه مردمی که رد می شدن و خیره می موندن رو نادیده گرفتم و غریدم :

- حق نداری بهم تهمتی بزنی که خودت بهش لایق تری، حالیت شد؟

از شدت عصبانیت دستم می لرزید که

.ماهان پر خشم سینه به سینه ش ایستاد

درحالیکه رگ گردنش باد کرده بود، یقه ش رو گرفت و به عقب هولش داد و غرید :

- دیگه خیلی داری حرف اضافه می زنی مرتیکه. برو گمشو تا کار دستت ندادم!

مهدی تفی رو زمین انداخت،یقه ش رو صاف کرد و با انگشت تهدیدی که به سمتمون گرفت، با لحن بدی گفت :

- می رم، اما مستقیم پیش حاج یونس!

می خوام ببینم چه لقمه حرومی داده به تو که انقدر تو زرد از آب در اومدی!

[15.05.19 22:06]
77

با حرف آخر مهدی هراسون پا به سمت ماهان تند کردم که قصد داشت به سمتش هجوم ببره.

وقتی جلوتر از خودم رفت دویدم،دست دراز کردم و ناچار بازوش رو تو دستم گرفتم.

: زورم نمی رسید که نگهش دارم برای همین با عجز گفتم

-خواهش می کنم بذار بره، ولش کن.

ایستاد و با چهره ای برافروخته برگشت.

: دستی تو موهاش فرو برد و پر حرص زمزمه کرد

-عوضی!

نگاه از بازوی محکمش گرفتم و به چهره ی عصبی ش دوختم.

انقدر افکارش درگیر مهدی شده بود که حتی حواسش نبود دستش رو گرفتم

قبل از اینکه توجهش رو جلب کنم ازش فاصله گرفتم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

تو دلم آشوب افتاده بود اما مهر سکوت به لبم زدم.

بی صدا کنارش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

به محض نشستن ماشین با سرعت زیادی از زمین کنده شد.

ترسیده، صاف تو جام نشستم و با گاز گرفتن لبم سعی کردم حرفی نزنم.

انقدر بد رانندگی می کرد که آخر صبرم لبریز شد و سرم رو به سمتش برگردوندم.

اخم غلیظی بین ابروهاش بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد.

دستی که دور فرمون قفل شده بود رو انقدر فشرده بود که به سفیدی می زد و رگ هاش قشنگ مشخص بود.

: آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم

می شه یکم آروم تر بری؟-

لحظه ای سرش رو برگردوند و با دیدن من که تو جام خشک شده بودم کلافه دستی به موهاش کشید و از سرعتش کم کرد.

: کمی راحت نشستم و برای اینکه حرفی زده باشم، مردد پرسیدم

اگه بره پیش پدرت...-

: وسط حرفم دوید

هیچ غلطی نمی تونه بکنه. می خواد بره بگه چی؟ بگه ماهان با - نامزد سابقمه؟ گیرم که اینم باور کرد.

: پوزخندی زد و حرصی ادامه داد

-چه نامزدی!

مگه یه ماه هم اسم نامزدی می ذارن روش؟! داشتید آشنا می شدید، دیدید به درد هم نمی خورید تموم شد و رفت!

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت.

حس می کردم تموم اون توضیحات رو برای خودش گفت، برای اینکه کمی سبک بشه و به خودش ثابت کنه که کار اشتباهی نکرده.

: سرو رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آروم پرسیدم

-واقعا پدرت اینجوری فکر می کنه؟

: دستش رو لا به لای موهاش فرو کرد و آروم گفت

-نظر من اینه، اون رو نمی دونم!

قلبم کم آورد و باز هم بی تابی کرد.

حتی حرف زدنش هم به دلم می نشست.

چطور این آدم برای من ممنوعه بود؟

چطور می خواستم نخواهمش؟!

[15.05.19 22:07]
78

پوفی کشید و درحالیکه سعی داشت آشفتگی و بهم ریختگی ش رو نشون نده جلوی در خونه مون ایستاد :

-نگران نباش، مشکلی پیش نمیاد.

سعی کن روی رابطه ت با فرهود تمرکز کنی.

سری تکون دادم و قبل از اینکه پیاده شم آروم جواب دادم :

-امیدوارم برامون دردسر درست نکنه.

پیاده شدم و بعد از خداحافظی ازش وارد آپارتمانمون شدم.

نگران بودم و تموم وجودم پر از نگرانی بود.

اون مهدی که من دیده بودم ساکت نمی موند، حتما دردسری درست می کرد!

کلید رو که تو قفل چرخوندم در باز شد و قیافه ی درهم فرهود جلوم ظاهر شد.

اشاره ای به ساعتش کرد و جلو اومد :

-کجایی تو دختر؟

اخمی کردم و با نگاه به ساعتش وقتی دیدم فقط نیم ساعت دیر کردم درحالیکه مقنعه رو از سرم می کشیدم بی حوصله جواب دادم :

-یکم سرمون شلوغ بود امشب!

بدون نگاه به مامان و بابا، فرهود رو کنار زدم و خواستم وارد اتاقم بشم که بابا بلند شد و به سمتم اومد :

- چرا دیشب خونه نیومدی؟ جواب تلفنامونم که نمی دی، یعنی چی این کارا؟

برگشتم و رو به روش ایستادم .

دستام رو تو هم قفل کردم و جواب دادم :

- معنی خاصی نداره، اعصابم خورد بود نمی خواستم بهتون بی احترامی کنم.

فرهود از بابا خواست ادامه نده، اونم با نگاه عمیقی به صورتم عقب کشید.

نگاه خیره ی مامان رو حس می کردم اما انقدر فکرم درگیر اتفاق پیش اومده بود که بی اهمیت وارد اتاقم شدم و فرهودم دنبالم.

در رو که پشت سرش بست، مانتوم رو روی صندلی انداختم و خسته نالیدم :

-فرهود به خدا اصلا حوصله ندارم، بذار واسه یه روز دیگه.

البخند مهربونی تو صورتش نشست!

.بازم همون فرهود همیشگی شده بود

.لبه ی تختم نشست و اشاره کرد سرم رو روی پاش بذارم

.دلخور بودم اما تاب مقاومت نداشتم

انقدر بهش احتیاج داشتم که بدون حرف کاری که گفته بود رو
.انجام دادم

.دستش که بین موهام لغزید آروم شدم

چشم روی هم گذاشتم و پر بغض به این چند روزی که خودش رو
.ازم دریغ کرده بود فکر کردم

مشاورشون بهشون گفته برید سفر، اینا هم اومدن خونه بابا گفته -
بریم شمال و بیایم مامان گفته اینهمه سال زندگی بالاتر از شمال و
!مشهد من رو هیچجا نبردی، سر این دعواشون بالا گرفته

.پوزخندی روی لبم نشست

اصلا فکرم پیش دلیل دعوای اونا نبود اما بالاجبار نفسی بیرون
: دادم و پرسیدم

حالا نتیجه چیه؟-

: آروم جواب داد

.فردا دارن می رن کیش-

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، همیشه دلیل دعواهاشون مسخره
تر از اون چیزی بود که فکر می کردم، برای همین تعجب نمی
.کردم اگه فرهود می گفت سر همچین چیزی دعوا کردن

چشمام رو بستم تا شاید بتونم بخوابم اما چهره ی عصبی ماهان و تهدیدهای بی سر و ته مهدی لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیفته و همین به نگرانی م دامن می زد.

از من ناراحتی؟-

چشم باز کردم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم که دوباره پرسید :

پس این غم تو چشمات برای چیه؟-!

هیچوقت چیز پنهونی از فرهود نداشتم اما حالا همه چیز فرق می کرد!

حساسیتش روی ماهان رو دیده بودم.

نمی تونستم بگم چه اتفاقی افتاده.

سعی کردم ذهنم رو معطوف خودش کنم :

هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی باهام قهر کنی! این‌چند روز - زیاد از حد طولانی شد.

لبخند غمگینی زد :

ناراحت بودم ازت،ولی حالا نیستم-.

من اشتباه کردم که یهو کلا خودم رو کشیدم کنار و تنهات گذاشتم.

دیشب وقتی بهم زنگ زدی و اونطوری حرف زدی دلم خیلی گرفت،از اینکه حس کردم تنهایی و حتی منم کنارت نیستم!

به خدا مردم و زنده شدم وقتی جواب نمی دادی.

اگه مهتاب نمی گفت اونجایی مونده بودم باید چیکار کنم.

اخم ریزی بین ابروهام انداختم و زیرلب «خدا نکنه» ای گفتم و سکوت کردم.

ناراحت بودم ازش اما الان فکرم پیشش نبود!

دلم می خواست زودتر تنها بشم تا بتونم راحت تر به موضوع پیش اومده فکر کنم.

انگار حرفم رو فهمید چون زیر سرم بالشتی گذاشت و بوسه ی کوتاهی به پیشونی م زد:

خیلی خسته ای حتما، بذار شامت رو بیارم تو اتاقت-.

سر تکون دادم و ممانعت کردم، اصلا گرسنه نبودم، اون بلال خوش مزه حسابی کوفتم شده بود!

به محض بیرون رفتنش گوشی م رو برداشتم و روی شماره ش مکث کردم.

نگران بودم و دلم می خواست بدونم چه اتفاقی افتاده.

مردد مدام دستم رو روی اسمش می کشیدم و فکر می کردم!

نمی دونستم زنگ زدنم کار درستیه یا نه!

[15.05.19 22:07]
79

با شنیدن صدای زمزمه ی فرهود که می گفت «خسته ست می خواد بخوابه» گوشی رو روی میز کنارم کوبیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و به عالم بی خبری فرو رفتم.

با صدای پچ پچ های مامان، آروم چشمام رو باز کردم و دور تا دور اتاق چرخوندم. دلم می خواست تمام اتفاقات دیروز خواب باشه؛ اما با یادآوری مو به موش فهمیدم دنیا بی رحم تر از اونه که اتفاقات ناگوار رو تو خواب بیاره!

پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم.

بعد از چند لحظه که تموم اتفاقات دیروز از ذهنم عبور کرد، بدون جمع کردن تختم از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن فرهود که سعی میکرد بی سر و صدا چمدونی رو دم در بذاره، ابرو بالا پروندم و با صدای گرفته از خواب آلودگی گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟-

به سمتم برگشت، لبخندی زد و صبح بخیر گفت که جوابش رو دادم .

چمدون رو پشت در گذاشت و در جواب سوالم کفت :

-دیشب اینجا موندم.

آهانی گفتم و به آشپزخونه رفتم.

لیوان آبی از شیر پر کردم و سری به نشونه سلام برای مامان و بابا تکون دادم.

بعد از این که لیوان آب رو یک نفس سر کشیدم، خواستم از آشپزخونه بیرون برم که مامان مانع شد :

-بشین با هم صبحونه بخوریم؛ ما داریم می ریم.

با یادآوری حرف های دیروز ماهان پاهام سست شد و بعد از کمی فکر کردن تسلیم شدم.

به محض نشستن فرهود هم کنارم جا خوش کرد.

چایم رو شیرین کردم و پرسیدم :

-کی بر می گردید؟

مامان که انگار دل و دماغی هم برای این سفر نداشت آروم جواب داد :

-یه هفته دیگه.

سری تکون دادم و با دیدن ساعت با سرعت بیشتری، مشغول خوردن شدم.

فرهود که عجله م رو دید اشاره ای به ساعتش کرد و گفت :

-عجله نکن، حالا وقت داری! خودم می رسونمت.

.زیر لب تشکر کردم و بعد از خوردن به سمت اتاقم رفتم

جلوی آینه نشستم و از اونجایی که حوصله نداشتم، برای این که از بی روحی در بیام رژ لب کمرنگی زدم و با دهن کجی به قیافه م از جا بلند شدم. حاضر شدنم سر جمع پنج دقیقه هم طول نکشید و .با بیرون رفتن از اتاق نگاه متعجب فرهود رو به جون خریدم

به آشپزخونه رفتم، با وجود دلخوری م نمی تونستم با قهر ازشون خداحافظی کنم، بوسه ای به گونه ی مامان زدم که برگشت و بغلم .کرد

.بعد از سفارشات حسابی اجازه داد ازش جدا بشم

جلوی بابا ایستادم و دستم رو به سمتش دراز کردم، همیشه یه فاصله ای بینمون بود که هیچکدوم در پی برطرف کردنش نمی .رفتیم

.در کمال تعجبم بابا دستم رو کشید و بغلم کرد

از اونجا که این کارش، دیر به دیر اتفاق می افتاد کمی طول کشید .تا هضمش کنم و دست هام رو پشتش گره بزنم

از بغلش که بیرون اومدم لبخندی بهم زد و ازم خواست مراقب .خودم باشم

!مهربون شده بودن

.انگار فهمیده بودن که دیگه طاقتم طاق شده و ظرفیتم تکمیل

: به محض اینکه تو ماشین نشستیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم

مامان چه جوری راضی شده دل بکنه از مدرسه؟-

: استارت زد و درحالیکه حواسش به رانندگی ش بود جواب داد

به زور! چون تا حالا هم از مرخصی ش استفاده نکرده بود - راحت بهش دادن.

سری تکون دادم و سرم رو به طرف شیشه برگردوندم.

دل تو دلم نبود و می خواستم زودتر برسم.

از امشب من میام پیشت می مونم که تنها نباشی-.

: بدون برگردوندن سرم مخالفت کردم

نمی خواد، تو بمون خونه ی خودت منم یکم تنها بمونم بهتره، - خودم رو جمع و جور می کنم.

حرف دیگه ای نزد و ما بقی راه فقط صدای آهنگ بود که سکوت داخل ماشین رو می شکست.

جلوی شرکت که ایستاد با نگاه به چشم های مظلوم شده ش طاقت نیاوردم و خودم رو تو بغلش انداختم.

محکم دست دورم پیچید.

تو همون لحظه پرشیای سفید ماهان وارد پارکینگ شد.

باید بهش می رسیدم.

از بغل فرهود بیرون اومدم و سعی کردم بی جلب توجه کوتاه خداحافظی کنم.

. دستم رو به سمتش دراز کردم که فشار محکمی بهش وارد کرد

اخم تو هم کشیدم و درحالیکه با دست دیگه م در رو باز می کردم
: غر زدم

!هر سری جیغ من رو در بیار با این کارت-

: مایوس نگاهم کرد و گفت

این بار از قصد فشار دادم که جیغ بزنی، آخه دلم واسه جیغ -
.جیغات تنگ شده

لبخندی رو لبم نشست، پیاده شدم و برای اینکه بفهمد به این قهر
: پایان دادم دست روی شیشه گذاشتم، خم شدم و جواب دادم

.اتفاقا منم عمداً جیغ نزدم-

.نمایشی دستی رو فرمون کوبید و باخنده نگاهم کرد

.چشمکی بهش زدم و با خداحافظی کوتاهی ازش وارد مجتمع شدم

.زیرکانه نگاه به طبقه ی هم کف انداختم

!چیزی مشخص نبود

.جلوی آسانسور ایستادم و کمی این پا و اون پا کردم

بعد از چند لحظه که دیدم خبری ازش نیست، ناچار دکمه ی
.آسانسور رو فشردم

[15.05.19 22:07]

نگاهی به پشت سرم انداختم و نا امید، وارد آسانسور شدم اما قبل از اینکه در پشت سرم بسته شه صدای قدم هایی توجهم رو جلب کرد.

کمی لفتش دادم تا دکمه ی آسانسور رو بزنم که ماهان تو اومد، سرش رو بلند کرد و با دیدنم زیر لب سلامی بهم داد و دکمه ی طبقه چهارم رو فشرد.

: به سمتش چرخیدم و بی جواب سلامش تند پرسیدم

-چی شد، دیروز مشکلی پیش اومد؟!

نگاه سر تا پایی بهم انداخت که خجالت زده سرپایین انداختم.

: قبل از اینکه چیزی بگه، زیر لب زمزمه کردم

-سلام!

: با صدایی که هیچ حسی رو نمی شد ازش فهمید جواب داد

-گفتم که نگران نباش، اتفاق خاصی قرار نیست بیفته!

نگاهم رنگ تعجب گرفت اما از جواب قاطعش به من و من افتادم :

-آخه دیروز...با اون تهدیدا...

اخم غلیظی تو صورتش نشست و نگاه بدی بهم انداخت که ترجیح دادم ادامه ی حرفم رو بخورم.

به سمتم چرخید و جواب داد :

-خودت می گی تهدید، یعنی حرف الکی! پس نگران چیزی نباش!

مهدی هیچ غلطی نمی تونه بکنه چون زندگی من به خودم مربوطه.

معلوم بود اتفاقی افتاده که نمی خواد بگه، اما باور حرفش برای منی که رفتار مهدی رو دیده بودم امکان پذیر نبود!

بعد از حرفش با اخمی که بین ابروهاش انداخت و چشمی که به کفشش دوخت، نشون داد هیچ تمایلی به ادامه ی این بحث نداره.

کلافگی رو تو نگاهش می دیدم!

حس اینکه این کلافگی بخاطر وجود من باشه حالم رو بد می کرد.

جو سنگینی بینمون حاکم بود که دلم نمی خواستش اما چاره ای جز سکوت نداشتم!

آسانسور که متوقف شد، بی هیچ حرفی کنار ایستاد تا برم.

نگاهی بهش انداختم و آروم از کنارش گذشتم.

نمی دونستم رفتارش رو پای فکر درگیرش بذارم یا به افکار منفی م که مدام تو سرم می چرخید و می گفت که ماهان قصد داره باهام سرسنگین تر برخورد کنه پر و بال بدم.

پشت سرم می اومد و حضورش تسلط رو قدم هام رو ازم می گرفت.

تموم فکرم پیش آدم پشت سرم بود که نمی دونستم چی تو فکرشه.

وارد اتاق که شدیم طبق معمول ریحانه و سعید زودتر از ما رسیده و مشغول کار بودن.

ماهان کنار سعید رفت و بعد از سلام و احوال پرسی، سرش رو تو کامپیوترش فرو برد.

انگار قرار بود کاری رو بهش توضیح بده.

از اونجایی که دل و دماغی نداشتم، خوش و بش کوتاهی با ریحانه کردم و به بهونه کار زیاد به سمت میزم رفتم.

نگاه بهش دوختم و تو فکرای پریشونم غرق شدم.

باید سر در میاوردم که چه اتفاقی افتاده!

اما برای سر در آوردن از موضوع باید اول خودم رو آروم می کردم.

چشم ازش گرفتم و با روشن کردن سیستم مشغول کارم شدم.

انقدر سرم کار ریخته بود که تا آخر تایم اداری فرصت حرف زدن باهاش پیدا نکردم.

چند باری هم که خواسته بودم چیزی بگم انقدر غرق تو کار دیده بودمش که پشیمون شده بودم.

تا آخر وقت کاری هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد!

با فکر به هم ریخته ای مشغول جمع کردن وسایلم بودم که ریحانه به سمتمون اومد و روی میز من نشست.

: بی حرف پس و پیش یکباره گفت

- آخر هفته اگه برنامه ای ندارید، بیاید خونه ی ما دور هم جمع شیم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و لبخندی به مهربونی ش زدم.

- می گن نباید زیاد خونه ی تازه عروس دوماد بری. حالا تو خودت ما رو دعوت می کنی؟!

: پشت چشمی نازک کرد و جواب داد

-تازه عروس دومادیم جزام که نداریم!

پاشید بیاید بابا ما از این ادا و اطوارا نداریم.

مهتاب و نامزدش هم دعوتن.

با چشمای گرد شده م نگاهش کردم.

درست حدس زده بودم که حسابی با مهتاب گرم گرفته.

ماهان به صندلی ش تکیه داده بود و به حرف هایی که بینمون رد و بدل می شد گوش می داد .

: ریحانه پشت بند حرفش ادامه داد

- من تعارف نمی کنم، دوست دارم که دور هم جمع بشیم خوشحال می شم بیاید.

با فکر به آخر هفته که تنها بودم شونه ای بالا انداختم و جواب دادم :

-من مشکلی ندارم، اگه بقیه باشن حتما میام.

لبخندی بهم زد و نگاه به ماهان دوخت.

من هم !

بدون نگاه به من، لبخند کم رنگی به ریحانه زد و درحالیکه بلند می شد گفت :

-من یه مقدار سرم شلوغه، نمی تونم.

حس بدی که از صبح به جونم افتاده بود بیشتر شد.

سرش شلوغ نبود نمی خواست تو جمعی باشه که من هستم.

سرم رو پایین انداختم که ریحانه گفت: -انگار کلاً دوست داری ساز مخالف کوک کنی ها ! کوه هم که می خواستیم بریم همین داستان بود.

در جواب ریحانه بی اینکه ثانیه ای نگاهش روی من بلغزه گفت :

-اونجا هم اگه نمی اومدم بهتر بود، به کارم نرسیدم اون روز.

ریحانه که منظورش رو نگرفته بود بلند شد و پر اخم درحالیکه بر می گشت گفت :

-من نمی دونم، اگه نیای ناراحت می شم.

اجازه ی حرف دیگه ای نداد و رفت.

.همینطور نگاهم به ماهانی که یه جورایی بهم طعنه زده بود موند

دلم می خواست تموم اتفاقاتی که باعث شده بود تلخ بشه رو از چشماش بخونم اما حتی نگاهی بهم نکرد.

[15.05.19 22:10]

81

در مقابل نگاه ماتم سوئیچ اش رو برداشت و تنها خداحافظی زمزمه کرد و از کنارم گذشت.

.نگاهم دنبالش کشیده شد که از در اتاق بیرون رفت

کمی طول کشید تا به خودم بیام اما به محض بسته شدن در، پا تند کردم و با خداحافظی سرسری از اتاق بیرون رفتم. به قدم هام سرعت بیشتری دادم و تو آخرین لحظه در آسانسور رو گرفتم و اجازه بسته شدن بهش ندادم. نگاهش بالا اومد و روم نشست، داخل رفتم و درست رو به روش ایستادم.

: بی توجه به تعجبی که تو چشماش رخنه کرد، جدی پرسیدم

از صبح چند بار پرسیدم دیروز چی شد، مهدی دردسر درست - !کرد یا نه، اما یک بار هم جواب درستی بهم ندادی

!فکر نمی کنی اگه موضوعی هست حقمه بدونم؟

چون اگه دردسری برات درست شده مسببش منم. اگه سوتفاهمی هست بگو تا خودم حلش کنم، دوست ندارم بخاطر من تو فشار باشی.

بی توجه به صورتش که هر لحظه بیشتر تو هم می رفت، همونطور خیره تو صورتش منتظر جواب شدم.

: دستی به موهاش کشید و عصبی جواب داد

-چی رو می خوای بدونی؟!

: بالافاصله جواب دادم

-هر اتفاقی که دیروز افتاد و به من هم مربوط می شد!

: عصبی پوفی کشید و برای اینکه از دستم خلاص شه، توضیح داد

- آره دیروز مهدی اومد خونمون یکم هارت و پورت کرد که خودم جوابش رو دادم راهش رو کشید و رفت؛ مشکلی نیست که بخوای تو نگران باشی. مگه نگرانیت از جای دیگه ای باشه!

: گیج و گنگ چشم بهش دوختم و پرسیدم

-منظورت چیه؟!

: پوزخندی کنج لبش نشست و کمی به سمتم خم شد

- می خوای بدونی الان مهدی از من و تو چه تصوری تو ذهنشه؟! فکر می کنه من و تو از اون موقع باهمیم.

: نگاه عصبی ش رو تو چشمام چرخوند و ادامه داد

هر چی حرف خواست بار منی که فامیلش بودم کرد، چه برسه - به تو که فکر می کنه به خاطر من ولش کردی! ناراحت اینی !حتماً

بدون پلک زدن خیره تو صورتش موندم و سعی کردم حرف هاش رو هضم کنم.

حرف های مهدی اندازه ی ارزنی برام ارزش نداشت اما لحن بد ماهان، چیزهایی که گفته بود و فکرهایی که در مورد من تو سرش بود، انقدر برام گرون تموم شده بود، که ناخودآگاه کاسه چشم هام پر شد.

باورش سخت بود، منی که همه ی فکرم درگیر اذیت نشدنش بود رو متهم می کرد به فکر کردن به مهدی.

بغض ناهنگامی که گلوم رو گرفت رو پس زدم و صاف تو جام ایستادم.

به طبقه ی هم کف رسیده بودیم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما قبل از رفتن برگشتم و با نگاه مستقیم به صورتی که دیگه اخمی توش نبود و رگه های پشیمونی تو چشماش پیدا بود گفتم :

اونی که مهدی رو ول کرد من بودم، به دلایلی که به خودم - مربوطه.

اصلا برام مهم نیست تو دید اون چه جور آدمی به نظر میام یا در موردم چه حسی داره؛ فقط نگران بودم مشکلی برای تو پیش بیاد.

سر پایین انداختم، بغضم رو قورت دادم و زیر لب زمزمه وار ادامه دادم :

-که اونم انگار اشتباه کردم.

قبل از اینکه قطره اشکی از چشمام بریزه برگشتم که دست محکمش دور بازوم حلقه شد.

نگاهم رو دست مردی نشست که غریبه بود و نامحرم !

اما نتونستم برگردم و داد بزنم، نتونستم برگردم و بگم به چه حقی بهم دست می زنی! مگه تو کی هستی.

چون بهتر از هرکسی می دونستم کی بود ؛ ماهان بود.

ماهانی که جوری تو دلم نشسته بود که نمی تونستم ازش بگذرم.

چشم روی هم گذاشتم که اشکم روی گونه هام ریخت.

با دست دیگه م اشکم رو پاک کردم که تو همون لحظه به عقب کشیده شدم.

نگاهم بالا اومد و تو چشماش نشست.

پشیمون بود و غمگین!

نمی خواستم این حالش رو.

وقتی توجهم رو دید آروم دستش رو پس کشید و سرش رو پایین انداخت .

نمی دونم چرا این حرف رو زدم، باور کن سرم داره می ترکه! -
.نفهمیدم

: سر بلند کرد و خیره تو چشمام لب زد

!ببخشید-

[15.05.19 22:10]

82

. سر پایین انداختم و به کف آسانسور چشم دوختم

! بد گفته بود

دلم با هر کلمه ای که عصبی و بی فکر از دهنش بیرون اومده بود
!شکسته و دلگیر بود

.قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، صدام زد

.بالإجبار سرم رو بالا آوردم و پرسشگرانه نگاهش کردم

: سکوتم رو که دید کلافه و ناراحت خیره تو چشمام گفت

!می شه همراهم بیای؟ -

: دلخور پرسیدم

!کجا ؟-

با باز شدن در آسانسور و مردی که با گفتن ببخشید داخل اومد، بیرون رفتیم و همون جا به سمتم برگشت و گفت:

- در مورد دیروز حرفایی دارم بزنم که اینجا جاش نیست! اگه می خوای بشنوی باهام بیا.

پوزخند محوی روی لبم نشست و کیفم رو روی شونه م جا به جا کردم.

احمق بودم اگه با اون حرف ها همراهش می رفتم!

حداقل امروز دیگه نمی خواستم بشنوم!

مستقیم به چشماش زل زدم و جواب دادم :

- دیگه کنجکاو نیستم بدونم چه اتفاقی افتاده، هرچی بوده حتما خودت حلش کردی که فکر کردی نگرانی من درمورد مهدیِ!

ناراحت و گرفته با اخمی که دوباره بین ابروهاش جا خوش کرده بود تنها نگاهم می کرد.

تاب نیاوردم، سر پایین انداختم و در ادامه ی حرفم بهونه ای تراشیدم :

- الانم باید زود برم خونه، فرهود برای شام میاد پیشم.

دستش رو تو جیبش فرو برد و آروم گفت :

- پس حداقل بیا برسونمت، تو راه هم حرف می زنیم و هم تو دیرت نمی شه!

اگه‌کمی شل می گرفتم قطعا قبول می کردم اما نمی خواستم، نمی تونستم بذارم هر حرفی بزنه و بعد با یه معذرت خواهی ساده بخواد که تمومش کنم!

بزاق دهنم که دیگه به تلخی می زد رو قورت دادم و جواب دادم :

-نه خودم می رم، اینجوری راحت ترم.

در پی حرفم خداحافظی گفتم، برگشتم و به سمت در خروجی راه افتادم.

تا وقتی پام رو از شرکت بیرون بذارم نگاهش رو روی خودم حس کردم.

از در که بیرون زدم پوفی کشیدم و برای رهایی ذهنم از اون همه شلوغی، شماره ی فرهود رو گرفتم.

واقعا دلم نمی خواست امشب تنها باشم و به فکرم اجازه ی پیشروی تو هر مسئله ای رو بدم.

با خوردن بوق دوم صدای خسته اما مهربونش تو گوشم پیچید :

-سلام صدای من!

لبخندی رو لبم نشست، برای اولین بار بود که وقتی بهم گفت صدا ناراحت نشدم.

دلم ضعف رفت! اگه پیشم بود بی شک می پریدم تو بغلش و تلافی این چند روز سر سنگینی رو در می آوردم.

دستم رو برای تاکسی که برام چراغ زد بالا بردم.

کمی جلوتر ایستاد که سوار شدم و

از اونجایی که خوشم نمی اومد تو تاکسی با موبایل حرف بزنم، بی حرف اضافه ای آروم و کوتاه گفتم :

-شب بیا خونمون. می خوام یکم با هم خلوت کنیم.

صداش رو کمی بالا برد و نمایشی پوزخند زد :

-به! خانوم رو باش، نکنه فکر کردی تنهات می ذارم؟! برم خونه و یه دوش بگیرم، اومدم.

لبخندی از حرفش روی لبم نقش بست و با خداحافظی کوتاهی موبایل رو توی کیفم گذاشتم.

وارد خونه که شدم از سکوت و تاریکی کمی دلم گرفت، چراغ رو روشن کردم و نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

خونه ی کوچک و جمع و جورمون، با نبود مامان و بابا، زیادی خلوت به نظر می رسید.

طبق عادت کلید روی جا کفشی انداختم و از پله ی کوتاهی که راهروی اتاق خواب ها رو از پذیرایی جدا می کرد پایین رفتم.

قبل از هرکاری تلوزیون رو روشن کردم.

روی شبکه ای که موزیک پخش می کرد گذاشتم و همونطور که مقنعه و مانتوم رو در می آوردم به سمت اتاقم رفتم.

با دیدن پنجره ای که دقیقا کنار تختم قرار داشت لبخندی زدم.

چه شب هایی که از این پنجره به آسمون خیره شده بودم و با نگاه به ماه خوابم برده بود!

لباس هام رو روی صندلی گذاشتم و به آشپزخونه مون رفتم.

در فریزر رو باز کردم و با نگاه به مواد غذایی که داشتیم و ساعت که چیزی تا اومدن فرهود باقی نمونده بود تصمیم گرفتم غذایی بپزم که هم سریع حاضر می شد و هم هردومون عاشقش بودیم .

سریع یه بسته مرغ رو از فریزر در آوردم و آب داغ رو روش باز کردم تا زودتر یخشون باز بشه.

همونطور که همراه با آهنگ میخوندم پیازی پوست کندم و داخل زودپز خورد کردم.

چشمام رو بستم بلکه سوزشش کمتر بشه اما انگار تا اشکم رو در نمی آورد بی خیال نمی شد.

اشکم رو با بازوم پاک کردم و مشغول ادامه ی کارم شدم که با پخش شدن آهنگی دستم از کار ایستاد!

من یه خونه روی آب!

طرد و سرد و بی پناه...

من یه مقصدم ولی همیشه اشتباه!

اولین آهنگی بود که کنارش گوش داده بودم و چقدر حالا به کارم می اومد.

!من هم مقصد اشتباهی بودم برای اون

گرفته، مشغول ادامه ی کارم شدم، مرغ ها رو به پیازی که درحال سرخ شدن بود اضافه کردم و کاهویی برداشتم.

من یه ابر بی بخار، یه غرور زیر پا

...آدمای زندگیم اعتماد نا به جان

آدما میان برن که رد بشن به زور،

رهگذر شدن همه،

!هی عبور و هی عبور

مشغول خورد کردن کاهو شدم و فکر کردم که ماهان هم جزئی از همین رهگذرها بود!

!باید رد می شد

[15.05.19 22:11]

83

. پشت میز نشستم و مشغول خرد کردن کاهو شدم

نگاهم روی کارم و حواسم پیش اون روزی رفت که برای اولین بار تا دم خونه رسوندم.

همین آهنگ بود که زیر لب با صدای آروم و بمی زمزمه می کرد.

کاش همون روز که دیدمش و حس کردم دلم با دیدنش محکم تر از همیشه میکوبه می رفتم!

کاش نمی موندم تا کار به اینجا بکشه!

به جایی که پایی برای رفتن نداشته باشم!

با سوزش ناگهانی دستم، چاقو رو پرتر کردم و انگشت اشاره م که بریده بود رو به دندون گرفتم.

با ها کردن سعی کردم کمی سوزشش رو کم کنم اما نمی شد.

دستمالی برداشتم و دورش پیچیدم .

اما فکرم دیگه سرجاش نبود!

هنوز هم همون آهنگ در حال پخش شدن بود .

دستم رو دور انگشت دستمال پیچ شده م پیچیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.

یاد اون روزی که تو کوه به هم خورد و زمین افتادم، تو ذهنم نقش بست!

یاد اون لحظه ای که دستم رو گرفت و با نگرانی زیادی حالم رو پرسید .

یاد همین چند لحظه پیش که دست دور بازوم پیچید و با اون نگاه غمگینش خواست ببخشمش!

یاد چهره برافروخته ی مهدی که هنوز هم نمی دونستم چه حرف هایی به خانواده ماهان زده!

سرم رو از روی میز برداشتم، به صندلی تکیه دادم و به سقف سفید آشپزخونه که تنها لوستر کوچکی زینت اون شده بود نگاه کردم!

دلم شور می زد برای آینده ای که نمی دونستم قراره چی بشه!

برای دلی که بی گدار به آب زده بودم!

من ماهان رو تو آینده م می خواستم و فکر به اینکه حتی فکرش هم درست نباشه، حالم رو بد می کرد.

کلافه دستمال رو از دور دستم باز کردم و با لعنت فرستادن به آهنگی که بی موقع پخش شده بود، بلند شدم تا به بقیه آشپزی م برسم.

با زدن هویج و فلفل دلمه ای تو مرحله ی آخر رب رو بهش اضافه کردم و با رضایت در زودپز رو بستم.

برای اینکه حواسم پرت شه مشغول تمیز کردن خونه شدم.

تقریبا آخرای کارم بود که درست همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد.

هیچکس جز فرهود رگباری زنگ آیفون رو فشار نمی داد.

دستم رو با هوله خشک کردم.

دکمه رو فشردم و پشت در برای استقبال ایستادم. زیادی دلتنگ بودم و دلم حسابی هواش رو کرده بود.

مثل همیشه پر انرژی درحالیکه پله ها رو دوتا یکی طی می کرد جلوم اومد.

انگار نه انگار همون فرهودی بود که پشت تلفن صدای خسته ش نشون می داد که حسابی بی حاله.

بسته ی بزرگ خوراکی ها و دو فیلمی که دستش بود رو بالا آورد و خندان گفت :

-بعد مدت ها می خوایم شب زنده داری کنیم، اینم بساطش!

انگار برای فرهود، آسون ترین کار بود خنده روی لبم من آوردن. چون به محض دیدنش لب هام باز شد.

دست هاش رو که از هم باز کرد تو بغلش پریدم و خودم رو محکم بهش چسبوندم.

کمی تو همون حالت موندیم که سعی کرد پسم بزنه و تو بیاد :

- بذار بیام تو! بذار برو کنار ببینم! محبتتم به درد عمه ت می خوره آخه! یه چیکه آبی چیزی بده کوفت کنیم بعد مثل کنه بچسب بهم.

بی توجه به خنده ای که روی لبم بود. اخم ظاهری کردم و از بغلش بیرون اومدم و درحالیکه برای روغن زدن به برنجم به سمت آشپزخونه می رفتم غر زدم :

-بی لیاقت!

خندید و پشت سرم وارد آشپزخونه شد.

خوراکی ها رو روی میز گذاشت و با دیدن زودپز و قابلمه ی برنج ابرو بالا پروند.

: ناخونکی به سالاد زد و سری تکون داد

- اوه، آوا خانم چرا خودت رو انقدر به زحمت انداختی، اومده بودیم خودت رو ببینیم.

با قاشقی که دستم بود ضربه ای به دستش زدم و سالاد رو از جلوش برداشتم و انگشت اشاره م رو براش تکون دادم :

-ناخونک نزن، خودشم با دست کثیف!

: درحالیکه ادام رو ذر می آورد جواب داد

- ببخشید معلم بهداشت، ولی اگه حافظه ی قد ماهیت همراهیت کنه گفتم حموم برم بیام. یعنی الان پاک پاکم!

از قیافه ی جدی ش خنده م گرفت و با گذاشتن سالاد تو یخچال جواب دادم :

-یعنی تا اینجا دستت تو جیبت بوده که هنوزم تمیزه؟!

متعجب ابرو بالا پروند و نگاهی به دستاش کرد و با حالت نگرانی جواب داد :

- خدا رحم کنه! دختر داری وسواس می گیری؟ حتما ظرفا رو هم با وایتکس می شوری؟!

از حالت چهره و لحن جدی ش به خنده افتادم و تو دلم کلی ازش ممنون بودم که سوالی از ماهان نمی پرسید!

.نمی خواست معذبم کنه ، این رو از رفتارش حس می کردم

.کنار هم با شوخی و خنده شام رو حاضر کردیم و میز رو چیدیم

پشت نیز که نشستیم تا خواستم برای خودم سالاد بریزم اخمی کرد
: و با در آوردن گوشی از جیبش گفت

این هنرنمایی رو بابد عکس بگیرم که یادم نره بلدی و رو نمی -
! کنی

لبخندی بهش زدم که چند عکس از میز و در آخر هم یه سلفی از
: خودمون گرفت، نشست که به شوخی طعنه زدم

!حالا اجازه می دی بخوریم؟-

:درحالیکه بشقابش رو پر می کرد، جوری که انگار اون پخته گفت

!خواهش می کنم، بفرمایید صدا خانوم-

پر حرص چنگال سالادی که دستم بود رو به سمتش گرفتم و
: تهدیدوار گفتم

به خدا اگه یه بار دیگه به من بگی صدا با همین چنگال چشمات -
!رو در میارم فرگاز

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد که چشم غره ای بهش رفتم و
.مشغول خوردن شدیم

[15.05.19 22:12]

بعد از جمع کردن سفره شام، ظرف ها رو همونجوری توی ظرفشویی گذاشتم و کمی خیس شون کردم. خوراکی هایی که فرهود خریده بود رو تو ظرف ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. فرهود وسط خونه ایستاده بود و مردد به چند سیدی دستش نگاه می کرد.

ظرف خوراکی رو روی میز گذاشتم و کنارش رفتم، نگاه جزئی بهشون انداختم و یکی که حس کردم از بقیه قشنگ تره رو از دستش کشیدم.

سی دی رو تو دستگاه گذاشتم و کنار هم نشستیم.

طبق عادت گذشته هر دو لم دادیم و پا هامون رو روی میز گذاشتیم.

نگاهی به هم انداختیم و هر دو با یادآوری گذشته ای نه چندان دور به خنده افتادیم.

قبل از شروع فیلم نگاه کوتاهی به موبایلم انداختم، اما خبری ازش نبود.

قبل از اینکه توجه فرهود رو به سمت خودم جلب کنم گوشی رو کنار گذاشتم و به صفحه ی تلوزیون چشم دوختم.

فیلم طنزی که گذاشته بودیم، انقدر خنده دار بود که اشک از چشمام می ریخت.

! البته از نظر من خیلی خنده دار بود

چون به قسمت های معمولی و پیش پا افتاده ش هم چنان قهقهه ای .می زدم که فرهود هم از خنده ی من خنده ش می گرفت

.وسط فیلم بودم که با لرزش گوشی نگاهم بهش افتاد

برداشتمش و با دیدن پیامی از ماهان قلبم واکنش نشون داد و به .تپش افتاد

نگاهی به ساعت که یازده شب رو نشون می داد انداختم و متعجب : پیامش رو باز کردم

سلام، بیداری؟! امیدوارم بد موقع پیام نداده باشم. خواستم بگم - امروز که نشد حرف بزنیم اگه موافق باشی فردا موقع ناهار بریم .یه جا، یکم صحبت کنیم

چند باری پیامش رو خوندم،حواسم حسابی از فیلم پرت شده بود که : اعتراض فرهود بلند شد

! داریم فیلم می بینیما-

: سری تکون دادم و درحالیکه نگاهم روی پیام بود جواب دادم

!باشه، بذار جواب مهتاب رو بدم وگرنه کله م رو می کنه-

: حرفی نزد که نوشتم

.سلام، نه بیدارم! اگه شد حتما حرف می زنیم-

مردد پیام رو ارسال کردم و گوشی رو کنار گذاشتم که دو دقیقه .بعد جوابش اومد

-باشه، بخواب که صبح راحت بیدار شی.

: لبخند محوی کنج لبم نشست و تایپ کردم

-فرهود پیشمه! داریم فیلم می بینیم.

: بعد از چند دقیقه جواب داد

-پس برو فیلمت رو ببین، شب خوش.

به ایموجی قلبی که ته پیامش بود نگاه کردم.

کاش الکی دستش رو روی اون ایموجی نمی گذاشت تا حالم گرفته نشه.

وقتی پای قلبش وسط نبود.

گرفته شب خوشی نوشتم و ایموجی گلی انتخاب کردم و باز حواسم رو به فیلم دادم.

بعد از ارسال پیام، مثل آدمای وسواسی دوباره صفحه پیام رو باز کردم. نگاهم روی ایموجی ارسال شده م موند و چشمم چهارتا شد.

خون به مغزم دوید و از خجالت سرخ شدم.

!ایموجی بوسه براش فرستاده بودم؟

!چطور ممکن بود همچین اشتباهی کنم؟

سعی کردم بدون اینکه جلب توجه کنم بلند شم، با صورتی که حتم داشتم قرمز شده پوفی کشیدم و به سرویس پناه بردم.

دستی به گونه هام که طبق حدسی که زده بودم قرمز بود کشیدم و تو آینه به صورت کلافه م چشم دوختم و خودم رو سرزنش کردم .

اگه یکم اون چشمات رو باز می کردی ساعت یازده شب واسه پسر مردم بوس نمی فرستادی!

حالا اون با خودش چی فکر می کنه؟!

کم مونده بود اشکم در بیاد که تصمیم گرفتم دوباره بهش پیام بدم و بگم که اشتباه فرستادم.

با این فکر از دستشویی بیرون رفتم و کمی دورتر از فرهود نشستم.

انگاهش جوری بود که انگار می گفت خودت رو خر فرض کن!

گوشی رو دست گرفتم و با دیدن قلبی که دوباره از طرف ماهان اومده بود، کلافه از اشتباهم گوشی رو رو میز گذاشتم و پیش فرهود برگشتم.

پر حرص گازی به چیپس زدم و سعی کردم به حال و هوای فیلم برگردم که فرهود گفت :

-مهتاب چی می گفت که انقدر به هم ریختی؟!

موندم!

از اونجایی که هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم شونه بالا انداختم و سعی کردم حرف رو زیاد باز نکنم :

-طبق معمول، چرت و پرت!

.و خودم رو سرگرم فیلم نشون دادم

.باور کرد یا نه، نفهمیدم

.همین که ادامه نداد برام بس بود

بعد از دیدن اون فیلم طنز فرهود بلند شد و با باز کردن دست هاش : ادای جن درآورد و گفت

!حالا وقت فیلم ترسناکه-

.با اخم بلند شدم و مخالفت کردم اما تاثیری نداشت

چون آخرش اون بود که موفق شد و سی دی فیلم ترسناک رو تو .دستگاه گذاشت

هنوز شروع نشده تو خودم جمع شدم و زانوهام رو تو بغل گرفتم .که فرهود بلند زیر خنده زد و چراغ ها رو خاموش‌کرد

زیر لب زهرماری بهش گفتم و ناچار به صفحه ی تلوزیون چشم .دوختم

بیشتر از صحنه های فیلم، فرهود بود که با مسخره بازی هاش می .ترسوندم و خودش به خنده می افتاد

نیمی از فیلم گذشته بود که دیگه طاقت نیاوردم و عصبی به سمت دستگاه رفتم. بی توجه به اعتراض فرهود، سی دی رو بیرون کشیدم و در حالی که غر میزدم فیلم دیگه ای رو تو دستگاه .گذاشتم

[15.05.19 22:13]
85

.دهن کجی براش کردم و سرجام نشستم

.این فیلم هم محتوای طنزی داشت

.انقدر خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم که از ساعت غافل شدیم

بعد از تموم شدن فیلم، با نگاه به ساعت که دو شب رو نشون می : داد با چشم هایی گشاد شده بلند شدم و گفتم

.خب دیگه بسه! صبح می خوایم بریم سرکار-

.با موافقت فرهود تصمیم گرفتیم هر دو تو پذیرایی کنار هم بخوابیم

به محض رسیدن سرم به بالشت، اشتباهی که کرده بودم یادم اومد .اما قبل از اینکه فرصت خجالت کشیدن پیدا کنم چشمام گرم شد

.به قدری راحت خوابیدم که گذر زمان حالیم نشد

با آبی که روی صورتم پاشیده شد وحشت زده تو جام نشستم و با دهن باز چند باری پلک زدم و متعجب نگاه به فرهودی انداختم که با لیوان آبی بالای سرم ایستاده و با دیدن حالت صورتم از خنده .کبود شده بود

: عصبی از حا بلند شدم و درحالیکه جیغ می زدم دنبالش دویدم

مردم آزار مگه مرض داری؟ این چه طرز بیدار کردنه؟ اگه - سکته می کردم چی جواب می دادی؟

: رو به روش ایستادم و انگشت تهدید بالا بردم

!خودت مثل آدم وایسا تا تلافی کنم، میدونی که بی خیال نمیشم-

: فرهود که نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره جواب داد

به من چه، صد بار صدات کردم بیدار نشدی! ساعت ۸ صبحه - !خب دیرت می شه

با شنیدن ساعت تو جام خشک شدم و وقتی دیدم راست می گه : تهدید کنان به سمت اتاقم رفتم

شانس آوردی که دیرم شده وگرنه کل هیکلت رو با آب یکی می - !کردم

راحت ایستاد و به رفتنم نگاه کرد که چشم غره ای بهش رفتم و .وارد اتاقم شدم

لباس خیسم رو با حرص از تنم بیرون کشیدم و زیر مانتوم تاپ .سفیدی تنم کردم

با اینکه سعی کردم خیلی سریع حاضر شم، آماده شدنم یک ربعی . طول کشید

.بدون خوردن صبحونه به همراه هم از خونه بیرون رفتیم

جلوی در شرکت که ایستاد با عجله پیاده شدم و در همون حال تند : تند گفتم

خداروشکر تو بودی وگرنه دیر تر می رسیدم، البته اگه تو - نبودی دیشب دیر نمی خوابیدم، صبحم به اون وضع بیدار نمی ...شدم، اما به هرحال دستت درد نکنه رسوندیم

: وسط حرفم پرید و با خنده گفت

خب، حالا خفه نشی انقدر یه نفس حرف می زنی! به جای این - !همه حرف زدن بدو همینجوریشم دیر کردی

دیدم راست می گه، خداحافظی سرسری ازش کردم و وارد شرکت .شدم

.از شانسم آسانسور هم طبقه ی بالا بود

چند دقیقه هم تا رسیدن اون معطل شدم و حرصی از شروع روز .پر دردسرم وارد شرکت شدم

جلوی میز محمدی ایستادم و هول هولی سلامی کردم که جواب داد .و بعد از ثبت تاخیرم با عجله وارد اتاق شدم

در روکه باز کردم چشم تو چشم ریحانه شدم که با دیدنم خنده ش : گرفت

خواب موندی؟-

سری تکون دادم، نگاهی به سمت میز ماهان انداختم و در رو پشت .سرم بستم

.فردا شب خونه ی ما دعوتید، شماره ی مهتابم بده که بهش بگم-

لبخندی زدم و بعد از تشکر گفتم که تا بعد از ظهر شماره رو بهش می دم.

به سمت میزم رفتم و سعی کردم بدون نگاه کردن به ماهان سرجام بشینم. سلام زیر لبی بهش گفتم و کیفم رو آویزون کردم.

پر عجله سلامی گفت و در پی اون ادامه داد :

-کجا موندی پس، امروز حسابی سرمون شلوغه!

سیستم رو روشن کردم و ناچار نگاهی بهش انداختم :

-خواب موندم، ببخشید.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

نگاهم روی پیراهن کرمی که خطوط ریز مشکی روش داشت و حسابی بهش می اومد نشست.

چقدر خوش تیپ شده بود!

-تا بیام لیست بیمه رو از قفسه ها در بیار!

به سختی نگاه ازش گرفتم و سری در جوابش تکون دادم.

کاری که گفت رو انجام دادم و به محض اومدنش مشغول کار شدیم.

دستم تو این حساب و کتاب ها حسابی تند شده بود و سرکلاس مطالب رو بیشتر درک می کردم و این رو مدیون ماهانی بودم که حسابی همه چیز رو مو به مو برام تعریف می کرد.

وسط کار بودیم که با احساس خفه گی به سمت پنجره رفتم و کمی بازش کردم.

: هوایی که وارد اتاق شد رو به ریه هام هدیه دادم

-آخیش، چقدر هوا خفه بود!

ماهان نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد، دوباره مشغول کارم شدم که با شنیدن صدایی که اسمم رو بلند به زبون آورد، سر بلند کردم و گوش هام رو تیز کردم! دو به شک بودم از این که درست شنیدم یا نه که این بار بلندتر کسی اسم و فامیلم رو فریاد زد.

مسخ شده ایستادم که نگاه ماهان روم نشست و بلند شد.

نگاه خیره ی ریحانه و سعید که می گفتن چه خبره، روم نشست.

نگاهم به نگاه ماهان گره خورد و بعد از فریاد دوباره ای که اسمم رو صدا می زد، اول ماهان و پشت سرش من به سمت در اتاق رفتیم.

دلم گواه بد می داد!

[15.05.19 22:14]

86

پشت سر ماهان راه افتادم و با نگرانی از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم روی مردی که به سمت میز منشی خم شده بود و با کوبیدن دستش روی میز، اسمم رو داد می زد نشست.

با شناختنش قدم هام سست شد و آروم ایستادم.

در همون لحظه، نگاه عصبی ش کلافه از روی محمدی بلند شد، چرخید و مستقیم روی من و ماهان که تو یه راسته بودیم نشست.

این آدم اینجا چی کار داشت؟!

چرا اسمم رو داد می زد و چرا از منشی می خواست که اتاقم رو بهش نشون بده؟!

. مردمک چشم هام قفل چشم هاش شده و دو دو می زد

نمی دونستم چی باید بگم و چی کار باید بکنم.

صدای محمدی که حسابی اخماش تو هم رفته بود باعث شد نگاه ازش بردارم :

خانم فرهمند به اقوامتون یاد بدید اینجا جای ملاقات نیست، محل - کاره!

با داد و بی داد کردن کار خودشون رو راه نندازن.

جوابی ندادم، تنها با نگاهی گنگ خیره به ماهانی شدم که جلو رفت و دستی برای محمدی بالا برد.

چیزی نیست خانم محمدی. شما به کارت برس-!

پشت بند حرفش جلوی مهدی ایستاد و با صدای آرومی که سعی می کرد بالا نره پرسید :

!چه خبرته اینجا رو گذاشتی رو سرت؟-

!صبر می کردی شب می اومدم خونه. چرا اومدی اینجا؟

پوزخندی که از همون اول به لب هاش چسبیده بود پر رنگ تر شد .و دست رو شونه ی ماهان گذاشت

به کنار هولش داد و همونطور که ازش می گذشت و به طرف من : می اومد بلند جواب داد

!نیومدم تو رو ببینم پسر دایی-

! نگران نباش، حساب کتاب ما می مونه واسه بعد

.الان با خانم فرهمند کار دارم

رو به روم ایستاد، چشماش رو ریز کرد و با عصبانیتی که زیر : چهره ی مسخره ای که به خودش گرفته بود مخفی بود بلند گفت

البته فکر نمی کنم هم دیگه رو با اسم فامیل صدا کنید، منشی - ... چون همکاره با فامیلی صداتون زد ! شما که

.ادامه ی حرفش رو خورد و تنها نگاه کینه ای ش رو بهم دوخت

.چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم نگرانیم رو مخفی کنم

دستم رو مشت کردم و تموم حرصم رو روی خودکاری که تو .دستم عرق کرده بود خالی کردم

.نگاه خیره ی محمدی لحظه ای از رومون برداشته نمی شد

با صدایی که سعی داشتم لرزشش رو پنهون کنم صاف تو چشماش خیره شدم و گفتم :

- تو چیزایی که به تو هیچ ربطی نداره دخالت نکن، هر چی می خوای بگو و برو، اینجا محل کار منه !

بهم نزدیک تر شد و بدون اینکه لحظه ای نگاه از چشمام بگیره با لحن کلید شده ای به حرف اومد :

- پس بهتره بریم سر حرفایی که به منم ربط داره، مثلا بذار بپرسم چه جوری تونستی دورم بزنی و با پسردایی خودم بریزی رو هم؟!

نکنه بخاطر اون ولم کردی؟

کلمه به کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد چشمام رو گرد تر می کرد !

همینطور بی وقفه رگبار تهمت هاش رو روی سرم می ریخت و من دهنم برای دفاع از خودم قفل شده بود!

نگاه گله مندم رو به ماهانی که کمی عقب تر عصبی و کلافه ایستاده بود دوختم.

جلو اومد و دستش رو محکم دور بازوی مهدی حلقه کرد.

به عقب کشیدش و پر حرص درحالیکه سعی می کرد آروم باشه دندون روی هم سایید :

- حرف مفت نزن!

عصبی بازوش رو از تو دست ماهان بیرون کشید، به سمتش برگشت و تو صورتش غرید :

-چیه نکنه دروغه؟!

نکنه بازم می خوای خالیایی که جلوی دایی بستی رو ببندی؟

.نه آقا ماهان، اون روزم بهت گفتم بازم می گم من خر نیستم

عصبی پشت به ماهان کرد و نفس عمیقی کشید، بعد از ثانیه ای دوباره برگشت و این بار بلند گفت :

-بد کردی ماهان تو حرمت هیچی رو نگه نداشتی، هیچی!

تو یه نامردی هستی که حتی به حرمت فامیلی مون هم نکردی این گند رو بالا نیاری!

.ماهان از کوره در رفت و یقه ی مهدی رو چنگ زد

با صورتی برافروخته و قرمز تو صورتش داد زد :

اتفاقا به حرمت همون فامیل بودنمونه که الان هر حرف مفتی که - می زنی هیچی بهت نمی گم!

با فشار کوتاهی یقه ش رو ول کرد و به سمت در اشاره کرد :

-بیشتر از اندازه ت حرف زدی حالا گمشو بیرون فقط!

دستی که روی شونه م نشست از بهت بیرونم آورد و صدای ریحانه بود که آروم کنار گوشم، می پرسید :

-این یارو کیه ؟!

.از اتفاقات افتاده انقدر شوکه بودم که حتی جواب ریحانه رو ندادم

: صدای فریاد مهدی که خیال عقب نشینی نداشت بلند شد

!چیه هی دم به دقیقه برو بیرون برو بیرون راه انداختی-

دوست نداری همکارات بفهمن چی کار کردی با من ها؟

: در همون لحظه محمدی بلند شد و عصبی داد زد

آقا چه خبره اینجا رو گذاشتید رو سرتون! لطفاً دعواهای -
.خانوادگی تون رو ببرید بیرون اینجا محل کاره

.بفرمایید لطفاً

بی توجه به حرف محمدی مهدی جلو اومد و تو صورت ماهان داد
: زد

تویی که همیشه واسه من کلاس اخلاق می ذاشتی چه جوری -
!تونستی همچین کاری بکنی؟! هان؟

[15.05.19 22:14]

87

انگشت به طرفم گرفت و با لحن بدی که خط روی اعصابم می
انداخت بی توجه به کارمندایی که از سر و صداش از اتاقشون
: بیرون اومده بودن گفت

- این عوضی که باهام بازی کرد و بعد یه ماه مثل یه آشغال پرتم کرد کنار، غریبه بود! تو که خیر سرت هم خونم بودی.

می خوام از این دختر بپرسم چه جوری تونست بعد من تو چشمای تو نگاه کنه؟

به سمتم چرخید و ادامه داد :

- ها؟! فقط بگو چه جوری تونستی، چه دروغایی واسش ردیف کردی که باهاش ریختی رو هم.

!یعنی تموم این دوسالی که پیدات نبود زیر سر این نامرد بودی؟

!چه جوری انقدر هرزه از آب در اومدی؟

اشکی که بی اختیار از گوشه ی چشمم چکید مساوی شد با فریاد عصبی ماهان که به سمتش هجوم برد و بی هوا مشتی حواله ی صورتش کرد.

. سنگینی نگاه ها از روی من برداشته شد و به سمت اونا رفت

.می دیدم که گلاویز شدن اما قادر نبودم عکس العملی نشون بدم

صدای فریاد ماهان پرده ی گوشم رو پاره کرد و باعث شد لحظه ای چشم ببندم :

- ببند دهنت رو عوضی! خفه شو تا دندونات رو تو دهنت خورد نکردم.

دیدم که محمدی هراسون شماره ی نگهبانی رو گرفت و چند نفر برای جدا کردنشون جلو رفتن اما من همونطوری سرجام ایستاده بودم و تنها اشک هام بودن که روی صورتم می ریختن.

خشک شده بودم و احساس حقارت تموم وجودم رو گرفته بود.

نگاه متعجب ریحانه و سعید، پچ پچ همکارانی که حتی نمی شناختنم و نگاه متاسف محمدی بعد از حرف هایی که مهدی بی رحمانه زد، لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت.

دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم.

نگاهم روی مشتی که مهدی به صورت ماهان زد نشست اما چشم روش بستم و سر به دیوار گذاشتم.

سعی نکردم جلوی اشک هام رو بگیرم !

من پیش این جمعیت خورد شده بودم.

در و دیوار شرکت روی سرم خراب شده بود و احساس می کردم هوا برای نفس کشیدن ندارم.

حقم نبود که اینطور خار بشم .

منی که با وجود گذشت دو سال خودم رو بخاطر این حس سرزنش می کردم حقم این تهمت های بی سر و ته نبود..

باید هم خودم و هم ماهان رو از شر این تهمت ها نجات می دادم.

اگه هم بعد دو سال حسی بود، از طرف من بود !

نمی خواستم بیشتر از این ماهان رو درگیر چیزی کنم که حتی تو فکرش نبود!

به سمت اتاق رفتم و بدون اینکه جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم کیفم را از روی میز برداشتم.

نگاهم روی صندلی خالی ماهان نشست و اشک هام تند تر شد !

دستی روی صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به قدم هام سرعت بخشیدم و از کنار دوتا نگهبانی که سعی می کردن ماهان رو از مهدی جدا کنن رد شدم.

برنگشتم تا نگاه کنم، تنها سریع رد شدم و رفتم .

از در شرکت که بیرون زدم بی هدف به سمتی راه افتادم و بی توجه به عابرانی که بهم زل می زدن اشک ریختم.

دلم برای خودم سوخته بود !

بد هم سوخته بود .

آوا- !

با شنیدن صداش بی اراده تو جام متوقف شدم . نفس نفس می زد و این نشون می داد که با دو از پله ها پایین اومده.

چشم روی هم گذاشتم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم که بلندتر صدام زد :

آوا صبر کن، می خوام باهات حرف بزنم-.

به راهم ادامه دادم که دسته ی کیفم به عقب کشیده شد و صدای عصبی ش کنار گوشم بلند شد :

-مگه نمی گم وایسا !

برگشتم و عصبی تو صورتش داد زدم :

- چرا باید وایسم، مگه حرفی برای زدن مونده؟ دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ماهان، بیشتر از ظرفیتم شنیدم.

ولم کن می خوام برم !

سعی کردم کیفم رو از دستش بیرون بکشم اما اجازه نمی داد.

نگاهم رو بالا آوردم تا حرفی بزنم که با دیدن بینی که ازش خون می رفت دهنم بسته شد !

لحظه ای تو جام موندم و به صورت پریشونش خیره شدم.

نفس نفس می زد و با صورتی در هم نگاهم می کرد.

چشم از روش برداشتم و با فشاری کیفم رو کشیدم و راه افتادم که جلوم ایستاد و صدای فریاد عصبی ش بلند شد :

-تا حرفای من رو نشنیدی حق نداری جایی بری !

انقدر حرصی بودم که بی توجه به فاصله کمی که بینمون بود جلو رفتم و همون دو قدم فاصله رو هم پر کردم.

عصبی و کلافه نگاه به چشم های گرفته ش دوختم :

اشتباه از خودم بود، اگه همون روز اول که تو آسانسور دیدمت - راهم رو می کشیدم و می رفتم کار به اینجا نمی کشید، امروز بین این همه آدم انقدر حقیر نمی شدم، تو هم تو درد سر نمی افتادی.

پس برو کنار بذار برم !

سرم رو پایین انداختم و نگاه به زمین دوختم تا اشک های تازه بند اومده م دوباره راه باز نکنن.

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته و بمی که به زور می شنیدم آروم گفت :

حالا که اومدی نرو- !

با همه می جنگم بخاطرت.

به گوش هام شک داشتم!

سر بالا آوردم و متحیر به صورت جدی ش خیره شدم !

حتی توان پلک زدن هم نداشتم.

گفته بود نرم ؟!

می خواست بجنگه ؟!

بی حرف تنها مسخ شده ایستاده بودم که خون بینی ش رو پاک کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

از نگاهش خجالت کشیدم !

انگار با همون یک جمله ش تموم عصبانیتم رو از بین برده و تنها تعجب و سردرگمی رو برام باقی گذاشته بود !

[15.05.19 22:15]
88

برای باور اونچه که شنیده بودم نیاز به زمان زیادی داشتم.

خلوت دنج اتاقم رو می خواستم که روی تختم بشینم و بی فکر به اتفاقات دیگه، تنها به اون جمله کوتاهی که از دهن ماهان بیرون اومده بود فکر کنم.

دلم می خواست اون جمله تو مغزم هک بشه تا برای مرور کردنش یه «واو» هم جا نندازم.

بعد از چند ثانیه به سختی سرم را بالا آوردم اما قبل از چشم تو چشم شدن، نگاهش رو دزدید و دستی به موهای به هم ریخته ش کشید.

نگاهی به در شرکت انداخت و آروم طوری که انگار خودش هم تو شوک حرف های چند لحظه پیش باشه زمزمه کرد :

- الان برو خونه تا من این عوضی رو رد کنم بره ولی تو اولین فرصت باید باهات حرف بزنم.

هضم کردن حرف ناگهانی که برای نگه داشتنم زده بود انقدر برای خودش هم سخت بود که اون هم مثل خودم به زمان نیاز داشت.

دست از خیره موندن رو صورتی که چشم هاش به قصد فرار از نگاهم مدام این ور و اون ور دو دو می زدن برداشتم و با تکون سر کوتاهی از کنارش گذشتم.

سخت بود از کنارش گذشتن؛ برای منی که تموم این روزها عشقی رو سرکوب می کردم که حالا با یک اعتراف کوچیکش دلم رو تو سینه به بی قراری و عقلم رو به بازی گرفته بود !

از خیابون که رد می شدم بدون برگردوندن سرم زیر چشمی نگاه به جایی که ایستاده بودیم انداختم.

همونطور ایستاده بود و رفتنم رو نظاره می کرد !

ته دلم خالی شد اما بی عکس العملی منتظر تاکسی ایستادم.

بعد از چند دقیقه که جزئی از طولانی ترین دقیقه های زندگی م محسوب می شد تاکسی جلوی پام ایستاد.

به محض نشستن چشم روی هم گذاشتم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

چی سرم اومده بود؟!

چطور با شنیدن اون یک جمله از ماهان تموم حرف های مهدی رو فراموش کرده بودم و تنها فکرم الان اون جمله ی کوتاه بود ؟

ماهان با قلب من چی کار کرده بود که اینطور شده بودم ؟!

عصبی چشم از هم باز کردم و نگاه به مرد مسنی که جلو نشسته بود و از جامعه و اوضاع کار و بار مردم می نالید انداختم.

قبل از اینکه اختیار از کف بدم هندزفری م رو تو گوشم گذاشتم و با بلند کردن صدای آهنگ به دنیای خودم برگشتم.

! توی قلب کوچیکم جاتو محکم می کنم

! تا به تو اضافه شه از خودم کم می کنم

!همه چیزم واسه تو، چی بهم می دی به جاش؟

... حرفتو راحت بزن نگران من نباش

من بمونم یا برم، تو چجوری راحتی؟

... قلب من وصله الان، به یه بمب ساعتی

بی اون که پلکی بزنم اشکی که ناخواسته از گوشه ی چشمم چکید رو پاک کردم.

بعد از امروز راهم چی بود و چی کار باید می کردم رو نمی دونستم!

فقط می دونستم حالا که فهمیده بودم ماهان هم بهم بی حس نیست رفتن برام سخت تر شده بود !

با تماس دستم توسط مسافر کنار دستی که خانمی میانسال بود به خودم اومدم.

با دیدن ماشین که ایستاده بود، هندزفری رو در آوردم و با گفتن ببخشید، پیاده شدم تا خانمی که به مقصدش رسیده، بره.

از کنارم که می گذشت نگاه بدی بهم انداخت و زیر لب غری زد اما انقدر بی حوصله بودم که نشنیده گرفتم و نشستم.

به خونه که رسیدم بدون در آوردن لباس هام همونطور وارد اتاقم شدم و روی تختم چمباتمه زدم.

یاد نگاه کلافه ش افتادم وقتی که مهدی با فریاد اون حرف ها رو بارم کرد.

یاد عصبانیتش !

. یاد اینکه تو اون شرایط بی توجه به مهدی دنبالم اومده بود

حس بدی که از یادآوری حرف های مهدی جلوی همکارایی که نگاه بدشون از جلوی چشمم کنار نمی رفت اجازه ی بیشتر غرق شدن تو حرف های ماهان رو بهم نداد.

چطور می خواستم دوباره به اون شرکت پا بذارم ؟!

به محض ویبره رفتن موبایلم نگاهم رو به سمتش چرخوندم و با دیدن اسم مهتاب، لبخندی کم جون روی لبم نشست.

همیشه سر موقع پیداش می شد، انگار بهش الهام می شد که اتفاقی افتاده.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و سعی کردم حس بدم رو بهش نشون ندم اما اوت زرنگ تر از این حرفا بود.

به محض اینکه گفتم اومدم خونه مشکوک شد و انقدر پا پیچم شد تا ناخودآگاه قفل دهنم باز شد و گفتم مهدی اومده بود شرکت !

چند لحظه طول کشید تا حرفم رو هضم کنه اما به محض اینکه به خودش اومد گفت میاد پیشم تا باهم حرف بزنیم.

ساعتی از حرف زدنمون نمی گذشت که اومد.

در رو که براش باز کردم به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی دم کنم.

با کوبیده شدن در و پشت بندش بلند شدن صدای مهتاب تو جام پریدم و به سمت در آشپزخونه برگشتم.

چند لحظه طول نکشید که عصبی وارد شد، کیفش رو روی میز پرت کرد و با اخم هایی در هم بی سلام و علیک گفت :

چی می خواست این پسره ی لندهور؟ به چه حقی پاشده اومده - اونجا؟

صندلی رو عقب کشیدم و با سلام آرومی که بهش دادم بی حوصله نشستم :

اومد آبروم رو برد و رفت- !

عصبی رو به روم نشست و با اخم غلیظی که بین ابروهاش جا خوش کرد به سمتم خم شد :

- غلط کرد ، حتما تو هم وایسادی تا هر چرت و پرتی می خواد بگه و بره ؟!

[15.05.19 22:15]
89

: شونه بالا انداختم و آروم جواب دادم

- چه فرقی می کنه من چی کار کردم، مهم اینه که اون هر حرفی که نباید رو زد !

نگاه عصبی ش رو که دیدم آروم مشغول توضیح دادن ماجرا شدم .

حرف های ماهان رو که براش گفتم، کم کم رنگ تعجب تو صورتش نشست.

سکوت کرد و از فحش دادن به مهدی دست برداشت.

حتی اون هم انتظارش رو نداشت.

گفتم و گفتم ...

تا هم مروری برای خودم باشه و هم اینکه با کسی در میون گذاشته باشم.

حرفم که تموم شد بلند شدم و آب جوش اومده رو توی قوری ریختم.

: مهتاب مردد نگاهی بهم انداخت و پرسید

-حالا می خوای چی کار کنی؟!

: سری تکون دادم و همونطورکه سرجام می نشستم پوفی کشیدم

-نمی دونم!

دستش که روی دستم نشست نگاه سردرگمم بالا رفت و روی صورت مهربونش نشست .

: فشار آرومی به دستم وارد کرد و آروم توضیح داد

-این قصه سر درازی داره آوا!

تا الان که ماهان حرفی نزده بود همه چی فرق می کرد ولی حالا ...

: مکثی کرد و پر فکر ادامه داد

- بی فکر کاری نکنید، بذار یکم آبا از آسیاب بیفته، سایه ی نحس مهدی از سرتون برداشته شه بعد یه فکر اساسی بکنید!

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم، سرم پر از هیچی بود ، پر از حرف های بی سر و ته مهدی که حرف های ماهان تمومشون رو برام کم رنگ می کرد.

سرم رو که روی میز گذاشتم مهتاب بلند شد و دو فنجون چایی ریخت.

بعد از چایی که هردو تو سکوت کامل خوردیم، مهتاب کمی هم پیشم موند و رفت.

به فرهود حرفی از اتفاق پیش اومده نزده بودم و قصد گفتن هم نداشتم.

از اول هشدارش رو داده بود حالا گفتن این اتفاقات تنها خرد کردن خودم بود .

درست سر ساعتی که تو روزهای عادی از شرکت در می اومدم بهم زنگ زد.

صدای خسته ش بهترین دلیلی شد تا بگم بره خونه ش و راحت استراحت کنه.

بعد از کمی اصرار وقتی دید حریفم نمی شه قبول کرد که امشب بهم سر نزنه.

تلفن رو که قطع کردم خودم رو روی مبل انداختم و به صفحه ی تلوزیون خیره شدم.

نگاهم روی چهره ی شخصیت های فیلم بود اما چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم.

ذهنم تمام و کمال پیش ماهان بود.

بغضی که گلوم رو گرفته بود برام سنگین بود اما دلم نمی خواست اشک بریزم.

می خواستم یاد بگیرم قوی بودن رو !سخت بود یاد گرفتنش اما باید !قبل از کم آوردن خودم رو محک می زدم

. نباید اجازه می دادم روحیه م رو ببازم

****

پر حرص از نفهمیدن مطالبی که سعی می کردم به زور توی .مغزم بشونمشون کتاب رو بستم و گوشی م رو دست گرفتم

.نگاهی به آخرین پیامی که ازش داشتم انداختم

! همون پیام قلب اشتباهی که چقدر بابتش خجالت کشیده بودم

.آخرین پیام واسه اون شب بود

!هیچ خبری ازش نبود

نه طبق حرفی که زده بود اون شب بعد از شرکت بهم زنگ زد و .نه فرداش قرار ملاقات گذاشت

با باز شدن ناگهانی در اتاق گوشی رو کنار گذاشتم و عصبی : توپیدم

مامان چند بار بگم اینطوری یه دفعه نیا تو اتاق..؟-

با دیدن چهره ی دلگیرش خجالت کشیدم اما اعصابم انقدر خورد .بود که پوفی کشیدم و پشت بهش کردم

: قبل از اینکه کتابم رو باز کنم جلو اومد و به میزم تکیه داد

- می تونم بپرسم چه اتفاقی افتاده که دو روزه ما اومدیم اما تو سرکار نمی ری؟!

هر بارم ازت می پرسم جواب سربالا بهم می دی!

با اشاره به کتابم نگاه به موهای تازه رنگ شده ش انداختم و گفتم :

- دو روزه مدام داری همین سوال رو ازم می پرسی، گفتم که درسام سنگین شده، وقت نمی کنم برم.

نمی خوام دیگه کار کنم .

ناباور چشماش رو ریز کرد :

- بروخودت رو گول بزن، یهو درسات زیاد شد؟!اگه مشکلی هست بگو.

چطور می گفتم چه اتفاقی افتاده بود؟!

چطور می گفتم دلم می خواست الان شرکت بودم و کنار ماهان !

با خودم تو جنگ سختی بودم و نمی دونستم چی کار باید بکنم.

این چند روز حسابی از خورد و خوراک افتاده بودم و سعی می کردم سرم رو فقط با درس گرم کنم اما موفق نمی شدم.

با دستی که مامان جلوی صورتم تکون داد نگاهش کردم و کلافه گفتم :

- مامان ترم آخرم، دیدم خیلی داره بهم فشار میاد گذاشتمش کنار! دلیل دیگه ای نداره.

اون که فهمیده بود حرفی ازم درنمیاد پشت کرد و درحالیکه می رفت زمزمه کرد :

-خدا کنه همین باشه که تو می گی!

... اگه هیچ اتفاقی نیفتاده بود الان باید سرکار بودم اما حالا

. با صدای پیامک موبایلم تقریبا خودم رو روش انداختم

دستم لغزید و روی اسم ماهان که روی صفحه بود نشست. پیام رو باز کردم و ایستادم.

چند بار چشم روی پیام خالی چرخوندم و مونده بودم معنی این پیام خالی چیه که گوشی مجدد تو دستم لرزید.

. چند لحظه به شماره ش خیره شدم و با خودم کلنجار رفتم

دست های یخ زده از هیجانم رو روی دهنم گرفتم و بعد از بستن در اتاق گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

صدای گرمش که سلام کرد، آب سردی بود روی نگرانی ها و اضطراب های این چند روزم که مثل خوره به جونم افتاده بود!

[15.05.19 22:16]

90

آب دهنم رو پایین دادم.

. همونطور که می نشستم آروم جواب سلامش رو دادم

هرچی منتظر شدم که دیگه امروز میای شرکت دیدم فایده ای - نداشت، از مهندس خواستم برات مرخصی رد کنه چند روز. ولی !انگار قصد برگشت نداری

.سرم رو پایین انداختم و با حلقه مویی‌که جلوی سرم بود ور رفتم

!فرهود رو می فرسم کارای تسویه م رو انجام بده-

: لحن صداش عوض شد، جدی و خشک تنها پرسید

!چرا؟-

از اینکه طوری رفتار می کرد که انگار از هیچ چیزی خبر نداره حرصم گرفت اما مثل خودش اشاره ی مستقیمی به موضوع نکردم .و همون بهانه ای که برای مامان آورده بودم رو بهش گفتم

حالا که صداش رو می شنیدم دلتنگی م هم بیشتر شده بود و دلیل بد .قلقی هام رو می فهمیدم

.بدجوری بهش عادت کرده بودم

سکوت بینمون که طولانی شد نفس عمیقی کشیدم و با پرسیدن .حالش موضوع رو عوض کردم

با اینکه دلم خیلی می خواست بدونم، نپرسیدم با مهدی چی کار . کردی و چرا این چند روز خبری ازت نبود

.مدام تو دلم می گفتم اگه لازم باشه خودش توضیح می ده

. دلم فقط می خواست تن صداش رو به گوشم بسپرم

می خواستم سکوت کنم و اون ساعت ها برام حرف بزنه، از هرچیز و هر جا

و من صداش رو انتهای مغزم هک کنم برای روزهایی که ممکن بود نباشه.

: اما اون مستقیم سر اصل مطلب رفت

-کی وقت داری هم رو ببینیم؟!

: دستم رو مشت کردم و آروم پرسیدم

-برای چی؟!

سکوتش رو که دیدم چشم روی هم گذاشتم و لب به دندون گزیدم.

بد جایی خودم رو به نفهمیدن زده بودم.

: آروم گفت

-یکم حرف بزنیم.

به ثانیه ای نکشید که دوباره به حرف اومد و ذهن پر از تشویشم رو به این سمت کشوند که چطور انقدر محکم و بی دست و پا گم کردن حرف می زد !

چطور انقدر به خودش مسلط بود در حالیکه من اگه خودم رو کنترل نمی کردم پس می افتادم؟!

نیشگونی از رون پام گرفتم تا کمی خودم رو جمع و جور کنم و گوش به حرفش دادم :

!فردا هر ساعتی بگی خودم میام دنبالت-

.سریع مخالفت کردم

!نه نه-

دست مشت شده م رو روی پام کوبیدم و با حرصی که از خودم داشتم ادامه دادم :

.منظورم اینه که لازم نیست زحمت بکشی، خودم میام-

! لحنش نرم شد

.تونستم حدس بزنم که لبخند کم رنگی هم گوشه ی لبش نشسته

با صدای نرمی اجازه نداد بیشتر از اون یا خودم درگیر بشم و قرار گذاشتیم صبح بیاد دنبالم.

از اونجایی که مامان صبح مدرسه بود راحت تر می تونستم بیرون برم.

.بدون اینکه بخوام سوال جواب پس بدم

صبح از سرمایی که باعث شده بود تو خودم مچاله بشم چشم باز کردم.

.به سختی گوشه ی پنجره رو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم

این عادت از بچگی توی سرم بود که پنجره رو باز می گذاشتم و بی توجه به یخ بودن اتاق زیر پتو می رفتم و همیشه صبح ها با غر غر های مامان پا می شدم.

کمی که گرم شدم از زیر پتو بیرون اومدم و با دیدن ساعت بلند شدم.

با همون وضع ژولیده و موهای به هم ریخته م با یک چشم باز به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن چایی که در حال جوشیدن بود، فنجونی برای خودم ریختم و زیرش رو خاموش کردم.

صندلی رو عقب کشیدم و همونطور که می نشستم دستام رو دور فنجون حلقه کردم.

خمیازه ای کشیدم و موهای پریشونم رو پشت گوش زدم.

سرم رو پایین بردم و همونطور که فوت می کردم به یک ساعت دیگه فکر کردم!

حس عجیبی تو وجودم نشست و تصمیم گرفتم تا سرد شدن چاییم کمی به خودم برسم.

جلوی آینه که ایستادم به چهره بی روحم خیره شدم رنگم پریده و لب هام سفیدی میزد، همونطور که حدس می زدم موهام حسابی به هم ریخته و تو هوا بود.

دستی بهشون کشیدم و وارد سرویس شدم. آبی به صورتم زدم و در حالی که صورتم رو خشک می‌کردم به اتاق برگشتم.

وسایل آرایشم رو، روی میز گذاشتم و مشغول شدم.

آرایش مختصری روی صورتم پیاده کردم و بعد از اتو کردن موهام راضی از جلوی آینه کنار رفتم.

جوراب شلواری مشکی و مانتو مشکی بلندم رو که تا قوزک پام می رسید و از کمر به پایین گشاد می شد رو تن کردم و روسری طرح دار شلوغم رو سر کردم.

موهای جلوم رو همونطوری پشت گوش زدم و با برداشتن کیف و کفش مشکی م از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن چایی م که همونطور روی میز مونده بود سری تکون دادم و از سرم گذشت که امان از عاشقی ... !

فنجون رو آب زدم و این بار بلندتر خودم رو سرزنش کردم :

خب بسه، جمع کن خودت رو- !

بی انکه بخوام باز هم با خودم درگیر شده بودم که صدای زنگ موبایلم نجاتم داد.

دست هام رو خشک کردم و با دیدن شماره ش باز هم ته دلم خالی شد !

نمی دونستم تا کی قراره با دیدن اسمش که روی گوشی م می افتاد به این حال بیفتم اما هر چی بود، دوستش داشتم.

[15.05.19 22:16]

با شنیدن صدای ماهان که می گفت رسیده، به کارهام سرعت بیشتری دادم تا زیاد منتظرش نذارم.

از طرفی دلم می خواست بابت این چند روز که خبری ازش نبود کمی لفتش بدم، از طرفی دلم بی تابی می کرد !

تا سر کوچه مسیر زیادی نبود.

با دیدنش که به ماشین تکیه زده، دست هاش رو تو هم قفل کرده و نگاهش سمتم بود قدم برداشتن برام سخت شد.

زیر نگاه سنگینش تاب نمی آوردم و این بزرگ ترین نقطه ضعفم در مقابل اون بود.

کمی که نزدیک تر شدم از ماشین جدا شد و عینکش رو برداشت.

حالا صورتش رو بهتر می دیدم.

موهاش کمی کوتاه تر شده اما ته ریشش همون ته ریش همیشه بود !

لبخند کوتاهی زد و قدمی به سمتم برداشت.

رو به روش ایستادم و همونطور که خیره به صورتش بودم، آروم سلام کردم.

با یادآوردی حرف هایی که جلوی در شرکت بهم زده بود نگاه دزدیدم و

به تیپ ساده اما شیک و یک دست مشکی ش چشم دوختم.

! مثل همیشه مردونه پوشیده بود

.حالم رو پرسید

جواب دادم اما حواسم دوباره تماما محو چشم هایی شده بود که چند !روزی می شد ندیده بودم

.اون هم مستقیم نگاهم می کرد

با اشاره ای که به ماشین کرد به خودم اومدم و به سمت در ماشین .رفتم

به محض نشستن نگاهی بهم انداخت و همونطور که راه می افتاد : پرسید

چه خبر ؟-

: لبخند کوتاهی زدم و جواب دادم

.خبری نیست، درگیر درس و دانشگاهم-

: کمی سرعتش رو بالا تر برد و نگاهش روم نشست

یه هفته س سرکار نمیای همه کارا ریخته رو سر من بیچاره - !وقت سر خاروندنم ندارم. بعد تو فقط درگیر درسی؟

.لبخندی از لحنش که سعی می کرد مظلوم باشه زدم

نگاهی به دست راستش که روی دنده گذاشته بود انداختم و تو .افکار خودم وسوسه شدم که کاش می شد دستش رو لمس کنم

حتی از فکرش هم گر گرفتم و سعی کردم از مسیر انحرافی م دور شم.

: به رو به روم نگاه کردم و با چشم های ریز شده م گفتم

-عادت می کنی!

: نگاهش لحظه ای روم نشست و جواب داد

- قبل تو عادت داشتم، با اومدنت بد عادتم کردی!

ته دلم خالی شد، حرفش حسابی دو پهلو بود و این رو درک کرده بودم.

[15.05.19 22:18]

92

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم اما نگاهش به جاده بود و منتظر جوابی ازم نبود.

انگار فقط گفته بود که گفته باشه!

دست هام رو تو هم قفل کردم و مشغول بازی باهاشون شدم.

شست هام رو دورانی دور هم می چرخوندم و گه گاهی نگاه بهش می انداختم.

-نمی خوای برگردی شرکت؟

: سرم رو به سمتش چرخوندم و قاطع گفتم

-نه!

: بی مکث پرسید

-چرا ؟!

: و من کوتاه جواب دادم

-اینطوری برای جفتمون بهتره!

: دستش رو روی فرمون جابه جا کرد و گفت

-بیا سر کارت، مهدی دیگه مشکلی درست نمی کنه اونجا!

از یادآوری حرف های رکیک اون روز مهدی پوزخندی کنج لب
: هام نشست و سعی کردم بی تفاوت باشم

- چه فرقی می کنه دیگه! اون روز هر چی که باید و نباید رو
بدون اینکه بدونه درسته یا نه جلوی اون همه آدم گفت!

من دیگه اگه بخوامم نمی تونم بیام تو اون شرکت.

دیدم که لحظه ای کلافه چشم روی هم گذاشت.

دل من هم نمی خواست این دوری رو اما راهی نداشتم !

نمی تونستم طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده برگردم سرکارم.

من دختری نبودم که زیر اون نگاه های سوالی تاب بیارم.

-همه فکرات رو کردی؟ اگه بری دیگه راه برگشتی نیستا !

: ناراحت شدم و لب برچیدم

.الانم راه برگشتی ندارم-

. راهنما زد و گوشه خیابون پارک کرد

: به سمتم چرخید و خیره تو صورتم گفت

به هیچکس فکر نکن، کسی حرفی بهت نمی زنه. اگه دوست - داری برگردی شرکت بیا!

: اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم و جواب دادم

من نگران حرفایی که بهم می زنن نیستم، فقط دلم نمی خواد بیام - و زیر نگاه سنگین اون آدما له بشم!

.حرف های اون خیلی برام گرون تموم شد

.در ادامه حرفم سرم رو پایین انداختم

چند لحظه ای بینمون سکوت شد که صدای عامرانه ی ماهان فضا : رو پر کرد

! سرت رو بیار بالا-

تو کاری نکردی که بخوای ناراحت باشی، مهم نیست بقیه چی فکر !می کنن. مهم اینه که من و تو خوب می دونیم چی به چیه

: نگاهش کردم و دنباله ی حرفش رو گرفتم

برای همین دیگه نمی خوام بیام اونجا، برای اینکه مردم نمی - دونن چی به چیه، اونا فقط حرفای مهدی رو شنیدن و نگاهشون به من عوض شده، من نمی خوام سنگینی اون نگاه ها مدام روم باشه

و هر قدمی که برمی دارم نگران این باشم که حالا راجع بهم چی فکر می کنن!

به ناچار سری تکون داد و نگاهی به بیرون انداخت :

سختمه! ولی اگه تو اینجوری راحتی حرفی نیست-.

نگاه بهش دوختم که به سمتم برگشت و خیره تو چشمام گفت :

عادت و اینا- !

لبخند کوتاهی زدم و سرم رو پایین انداختم که موهام توی صورتم ریخت.

قبل از اینکه خودم دست بالا ببرم صدام زد.

نگاهم که بالا اومد قفل چشم های سیاهش شد که به موهام نگاه می کرد.

دستش رو جلو آورد، تا نزدیکی موهام!

انقدر نزدیک که اگه کمی دستش رو تکون می داد می تونست لمسشون کنه اما نگاهی به چشم هام انداخت و دستش رو عقب کشید.

ضربان قلبم روی هزار رفت !

مونده بودم چرا این کار رو کرد که با حرفش خشک شدم.

هیچوقت اینطوری موهات رو نریز بیرون، زیادی بهت میاد- !

[15.05.19 22:18]
93

این روزها قلبم رو زیاد به بازی می گرفت میترسیدم که آخر قلب بیچاره م کم بیاره !

برای منی که بی جنبه بودم و با یه نگاهش قافیه رو می باختم، سخت بود هضم کردن حرف های قشنگی که از زبونش بیرون می اومد.

منی که به هر اتفاقی که بینمون می افتاد تا چند روز فکر می کردم و قند توی دلم آب می شد !

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم اما کف دست هام به شدت عرق کرده بود و هوای ماشین برام کم بود.

کمی شیشه رو پایین دادم بلکه از التهاب درونی م کمی کم شه اما بی تاثیر بود.

راستی ریحانه سراغت رو می گرفت ! می گفت انگار قرار بوده - شام دعوتمون کنه ...

از اینکه سعی کرده بود جو رو عوض کنه راضی بودم. برای خلاصی خودم هم که شده همراهی ش کردم :

آره ولی با اون اتفاقی که افتاد روم نمی شه نگاهشون کنم دیگه! -
! ... وقتی از نسبتامون فهمیدن

: کوتاه گفت

.اونا هیچ فکر بدی در موردت ندارن-

.سکوت کردم

با اشاره به کافه ای که کمی جلوتر بود و چشمم بهش نخورده بود
.خواست که بریم تا کمی بشینیم

.از پیشنهادش استقبال کردم و همراه هم از ماشین پیاده شدیم

!فضای کافه زیادی از حد تاریک بود

تمام محیط با شمع هایی که روی میزها چیده شده، ریسه و فانوس
. های تزئینی با نور ملایمی روشن شده بود

دیواری پر از عکس های مفهومی رو به رومون بود که زیبایی
.خاصی به کافه داده بود

پشت سر ماهان به سمت آخرین و گوشه ای ترین میزی که تو دید
.بود رفتیم

به محض نشستن توجهم به دختر و پسری که کمی دورتر از ما تو
.بغل هم نشسته بودن افتاد

جوری با عشق به هم نگاه می کردن و لبخند می زدن که راستش
.رو بخوام بگم کمی حسودیم شد

نگاهم رو ازشون گرفتم و به ماهان که روبروم نشسته و مشغول دیدن منو بود دوختم.

به سینه ی پهنش!

تو تصورم اومد که اگه روزی سرم رو روی این سینه ی امن بذارم، قطعا اون روز بهترین روز عمرم می شه!

یعنی حسرتم می شد؟!

نگاهش که ناگهانی بالا اومد چشم ازش گرفتم.

فکرم زیادی به بیراهه رفته و از کنترلم خارج شده بود!

انقدری که این چند وقت ازش خجالت کشیده بودم تو تمام زندگیم از کسی نکشیده بودم.

چشمکی بهم زد و پرسید :

-به چی فکر می کردی؟!

موندم چی بگم!

می گفتم به اینکه بغل کردنت حسرت می شه رو دلم؟!

دنبال راه فراری می گشتم که منو رو دستم داد و اشاره کرد :

-انتخاب کن!

از اون همه اسم های عجیب و غریب گذشتم و بستنی مورد علاقه م که همیشه با مهتاب سفارش می دادم رو انتخاب کردم.

چشم های ماهان از انتخابم گرد شد و ابرو بالا پروند .

!فکر می کردم انتخابت نسکافه با کیک باشه نه بستنی-

. شونه بالا انداختم

.من عاشق بستنی م-

.لبخندی زد و سرش رو تکون داد

با اومدن گارسون سفارشمون رو اعلام کرد و از اونجایی که خودش هم از سفارش من خواست باعث شد متعجب نگاهش کنم که : در جواب نگاهم منو رو بست و آروم گفت

.امتحانش ضرر نداره-

سری تکون دادم و نگاهم باز هم نا خواسته به سمت اون دختر و ! پسر کشیده شد

قاشق کیکی که دختر دهن پسر گذاشت و بعد خنده ی مستانه شون ! که فضا رو پر کرد

با فکری بهم ریخته چشم غره ای رفتم و ازشون رو گرفتم که .نگاهم قفل نگاه مچ گیر ماهان شد

: بالاجبار توضیح دادم

یکم مراعات نمی کنن، نمیگن اینجا آدم نشسته و بذارن این کارا - !رو تو خلوتشون انجام بدن

چشم هاش شیطون شد و بدون اینکه بهشون نگاه کنه به سمتم خم : شد و پرسید

! نکنه حسودیت شده-

: سری تکون دادم و بدون اینکه بفهمم، گفتم

-اولش آره، ولی الان نه. فقط حالم داره بهم می خوره!

وقتی فهمیدم چی گفتم چشمام گرد شد و با خجالت زل زدم به ماهانی که سعی می کرد خنده ش رو کنترل کنه!

. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه

تو دلم لعنتی به خودم که نمی تونستم جلوی دهنم رو بگیرم فرستادم و سرم رو پایین انداختم.

کمی بعد سعی کردم بی تفاوت به حرفی که زده بودم موضوع رو عوض کنم.

-خب، تو توی این چند روز چی کار کردی؟!

دستش رو لای موهاش فرو برد و درحالیکه بالا می زدشون جواب داد :

- سعی کردم سر خودم رو با کار گرم کنم و یکم با خودم خلوت کنم.

: نگاهم کرد و ادامه داد

- به دل نگیر که چرا زودتر بهت زنگ نزدم، باید اول یکم خودم رو جمع و جور می کردم!

: سری تکون دادم و آروم جواب دادم

-درک می کنم.

انگشت هاش رو دور لیوان آبی که روی میز بود پیچید و به صندلی ش تکیه زد :

-این چند روز خیلی بهم ریخته بودم!

از طرفی دلم می خواست سر از تن مهدی جدا کنم، از طرفی بابام که حرف های اون رو شنیده بود بهم فشار می آورد که براش توضیح بدم، از یه طرفم ...

سکوت که کرد نگاهش کردم و پرسیدم :

-از یه طرفم چی؟!

خیره تو چشمام ادامه داد :

نگران تو بودم ! نمی تونستم زنگم بزنم چون نمی دونستم چی - باید بگم !

سری تکون دادم و گرفته گفتم :

-می دونستم فکرت درگیره !

نفس عمیقی کشید و آهسته ادامه داد :

-هنوزم نمی دونم چی درسته چی غلط !

.ولی می دونم که تصمیمم رو گرفتم

[15.05.19 22:19]

. نگاهم بالا رفت و میخ صورت جدی ش شد

درست تو همون لحظه سفارش هامون اومد و ماهان با اشاره بهشون گفت :

-وقت واسه حرف زدن زیاده، فعلا بخور!

.به حرفش گوش دادم و بی حرف مشغول خوردن بستنی م شدم

همون بستنی بود که همیشه می خوردم اما کنار ماهان طعمش به نظرم خیلی بهتر می اومد!

نگاهش می کردم و فکر اون روز جلوی شرکت بدنم رو مور مور می کرد!

. دست خودم نبود که مدام تو فکرش بودم

. چه الان که رو به روم بود و چه این چند روزی که ندیده بودمش

موقع خوردن بستنی کمی از دانشگاهم پرسید، کمی از اوضاع درس خوندنم پرسید و توصیه هایی کرد که به تک تکشون گوش دادم اما نگاه خیره ش لحظه ای از روم برداشته نشد.

حس می کردم منتظره خوردنم تموم شه تا حرفی بزنه برای همین درحالیکه هنوز نصف بیشتر بستنی م مونده بود کنار گذاشتمش.

: بعد از چند لحظه خودش هم دست از خوردن کشید و گفت

-می خوام یکم از خودمون حرف بزنم.

! ته قلبم فرو ریخت

!این بار نه از هیجان و عشق، از ترس

.ترس نداشتنش

نفس عمیقی کشیدم و تو سکوت بهش چشم دوختم که آروم شروع کرد :

- الان که رو به روت نشستم و دارم حرف می زنم، فکرام رو کامل کردم ! می دونم چی می خوام بگم که بعدا پشیمون نشم و وسط راه کم نیارم .

مکثی کرد و کمی به سمتم خم شد :

- روزی که بعد دو سال تو شرکت دیدمت هیچوقت فکر نمی کردم به اینجا برسیم.

اینجا که تو رو به روم بشینی و من بخوام حرفایی بزنم که تا حالا به هیچ دختری نگفتم.

سکوت کرد، انگار که سختش باشه.

!اما من مات و مبهوت چشم به دهنش دوخته بودم تا ادامه بده

انتظارم زیاد طول نکشید که دوباره به حرف اومد :

-نمی دونم گفتنش درسته یا نه!

فقط این رو می دونم که این چند روز حتی یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نرفتی!

.کف دست عرق کرده م رو مشت کردم و زیر میز فشردم

: تو چشمام خیره شد و ادامه داد

نمی خوام چیزی بگی، خیلی کشش نمی دم. فقط می خوام از - !حسم به خودت خبر داشته باشی

چشم های سیاهش از همیشه سیاه تر و قلبم از همیشه بی تاب تر ! بود

تو یه لحظه آروم دست راستم که روی میز بود رو تو دو تا دستش .گرفت

قلبم بیشتر خودش رو به در و دیوار سینه م کوبید و ته دلم خالی .شد

! گرمای دستش همون گرمای سری پیش بود

فشاری که به دست سردم وارد کرد باعث شد نگاه از دستش بگیرم .و به صورتش بدوزم

: آروم و با صدای مردونه ای که بم شده بود گفت

!بدجوری گرفتارت شدم-

شنیدن ناگهانی حرفش برام زیادی سنگین بود، ناخودآگاه دستم رو .بیرون کشیدم و لیوان آبی که جلوی اون بود رو برداشتم

با گفتن ببخشید کل محتوای داخلش رو سر کشیدم تا بلکه آتیشی که ! درونم شعله ور شده بود کمی فروکش کنه

.فکرش رو هم نمی کردم که بخواد این حرف ها رو بزنه

نا خواسته بغض گلوم رو گرفت و چشمام پر شد . فکر مشکلاتی که سر راهمون قرار داشت حالم رو خراب می کرد!

: سعی کردم بدون جلب توجه صدام رو صاف کنم

-می شه بریم؟!

: به وضوح جا خورد اما قبل از اینکه حرفی بزنه دوباره گفتم

- بقیه ش رو تو راه حرف می زنیم، فقط بریم!

.بی حرفی قبول کرد و برای حساب رفت

سرم رو دو دستی گرفتم و قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک .کردم

دوستش داشتم اما فکر های زیادی که تو سرم بود، ذهنم رو بهم ریخته بود!

! سردرد ناگهانی عجیبی که گرفته بودم رو درک نمی کردم

! این به هم ریختگی یه دفعه ای رو هم

. حساب که کرد به سمتم اومد و همراه هم از کافه بیرون رفتیم

هوای آزاد رو به ریه هام بخشیدم و کنار ماهان به سمت ماشین .رفتیم

. روی صندلی که نشستم نگاهم کرد اما حرفی نزد

. تو چشماش دیدم که می خواست بپرسه چرا؟! اما پشیمون شد

: بی حرف راه افتاد، کمی که رفتیم یکباره پرسیدم

-فکر خانواده ها رو کردی؟!

: بی لرزش، محکم گفت

- اون لحظه ای که جلوی شرکت گفتم با همه دنیا می جنگم به خاطرت، فقط حرف نزدم. پای همه چی می مونم!

از اینکه انقدر مطمئن و بی ترس حرف می زد تعجب می کردم، اما صداقت کلامش جلوی اعتراضم رو می گرفت. می دونستم این راه، راه آسونی نیست.

این بار حتی دلم هم طرف عقلم ایستاده بود.

نگاه به نیم رخ تو فکرش دوختم!

چطور می خواستم نخوامش؟!

[15.05.19 22:19]

95

دلم گرفته بود و بغض عجیبی گلوم رو می فشرد!

باورم نمی شد که حتی فکر نبودش به این حال می انداختم.

شیشه ی سمت خودش رو کمی پایین داد و بی حرف پاکت سیگارش رو بالا آورد.

دیگه فهمیده بودم که هر وقت فکرش درگیر می شد به سیگار پناه می برد.

نگاهش کردم.

پک عمیقی که به سیگارش زد ناخودآگاه خم شدم و از بین انگشتانش کشیدم.

نگاهش متعجب به سمتم چرخید و پرسید :

چی کار می کنی؟-!

شیشه م رو پایین دادم و سیگارش رو بیرون پرت کردم. خیلی عادی نگاهش کردم و جواب دادم :

هیچی، بوش اذیتم می کرد انداختمش دور- !

ابرو بالا پروند :

قبلا چند بار ازت پرسیده بودم که- ...

وسط حرفش پریدم :

الان اذیتم می کرد- !

لحظه ای روی صورتم مکث کرد و بعد بی حرف حواسش رو پی رانندگی ش داد.

صدای ضبط رو کمی زیاد کردم تا سکوت بینمون بیشتر از این اذیتم نکنه !

سر کوچه مون که رسیدیم با نگاه به ساعتم، اشاره ای به گوشه ی خیابون کردم و گفتم :

-بهتره من همین جا پیاده شم، ممکنه کسی ما رو با هم ببینه !

ماشین رو کنار کشید و خاموشش کرد.

به سمتم چرخید و به منی که کیفم رو دست می گرفتم خیره شد.

زیر نگاهش دست و پام رو گم کردم و آهسته گفتم :

-مرسی بابت امروز !

سری تکون داد و کوتاه گفت :

مرسی که اومدی-.

لبخندی زدم و دست سمت دستگیره ی ماشین بردم.

منتظر بودم تا صدام کنه و بگه منتظر جوابمه اما نگفت !

نا امید پیاده شدم، در رو پشت سرم بستم و با نگاه به چهره ش زیرلب خداحافظی گفتم.

پشت که کردم با شنیدن اسمم از زبونش لبخند روی لبم اومد.

برگشتم و نگاهش کردم.

کمی به سمتم خم شد و آروم گفت :

-می خوام بگم من پای همه چی هستم، تو فقط راجع به من فکر کن نه مشکلاتی که سر راهمونه، همین !

سری تکون دادم که تک بوقی زد و من به سمت خونه و اون خلاف جهت من رفت!

حالا باید چی کار می کردم ؟!

هزارجور فکر و خیال تو سرم چرخ می خورد که جوابی براشون نداشتم.

سرم رو که بالا آوردم با دیدن ماشین فرهود جلوی در خدا رو شکر کردم که داخل کوچه نیاوردم، به قدم هام سرعت بخشیدم و وارد خونه شدم.

قبل از اینکه وارد خونه بشم ناخودآگاه دستی به صورت و چشم هام کشیدم.

برای اولین بار از اینکه فرهود اینجا بود حس خوبی نداشتم !

فکر می کردم با نگاه به چشم هام، حالم رو می فهمه و می تونه حدس بزنه که پیش ماهان بودم !

سری تکون دادم تا افکار مزخرفم رو از خودم دور کنم.

لبخندی روی لبم نشوندم و سعی کردم عادی وارد خونه بشم.

با دیدنش که روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بود سلامی کردم.

به سمتم چرخید و با دیدنم لبخندی حواله م کرد .

جلو رفتم و از اونجایی که می دونستم فرهود زیادی تیزه، سعی کردم برای دقایقی ذهنم رو از حرف های ماهان خالی کنم.

اخمی کردم و درحالیکه دستش رو می فشردم گفتم :

!ببینم تو خونه زندگی نداری همیشه ی خدا اینجایی؟-

: فشار دستش رو زیاد کرد و با خنده جواب داد

!بچه پر رو من کجا همیشه اینجام ؟-

.دستم رو به زور بیرون کشیدم و پشت چشمی براش نازک کردم

: به سمت اتاقم راه افتادم و جواب دادم

والا انقدر می ری و میای انگار دیروز دیدمت، بذار یکم دلتنگ - ! شیم

با فحش زیرلبی که بهم داد کوسنی به سمتم پرت کرد که جاخالی .دادم

که کاش نمی دادم چون کوسن به گلدون مامان خورد و صدای !جیغش بلند شد

به سمت فرهود برگشتم و قیافه ی بیچاره ای به خودم گرفتم و با .خط فرضی که روی گردنم کشیدم وارد اتاقم شدم

[15.05.19 22:20]

96

مشغول تعویض لباسم شدم که با صدای سرزنش مامان گوش هام : تیز شد

خیر سرت اومدی با من در مورد خواستگاری و ازدواج و این - جور مسائل حرف بزنی ولی یه ذره بزرگ نشدی! این گلدون حیف !نبود آخه

حالا باید چقدر بگذره تا شاید دل باباتون به رحم بیاد یکی مثل !همین بخره

با چشم هایی گرد شده تی شرتم رو تن کردم و از اتاق بیرون رفتم .

: ریز بین نگاهشون کردم و مشکوکانه پرسیدم

مامان گفتی فرهود اومده راجع به چی چی حرف بزنه؟-

سرش رو بلند کرد و درحالیکه تکه ای از گلدون شکسته دستش : بود پشت چشمی نازک کرد

چیه گوشات تیز شد؟! فعلا اون جارو برقی رو بیار تا نرفته تو - ! دست و پای کسی جمع کنم اینا رو

: جلو رفتم و سرسری گفتم

!ول کن اونا رو خودم جمع می کنم-

: چشم به فرهود که سعی می کرد نگاهم نکنه دوختم و پرسیدم

!داستان چیه ؟-

دستی به موهاش کشید و همونطور که گردنش رو مالش می داد نگاهم کرد

! قضیه از این قراره که می خوام عیال وار شم-

.جا خوردم

روی مبل نشستم و بدون اینکه نگاه ازش بردارم منتظر ادامه ی حرفش شدم .

: کمی این پا اون پا کرد و کلافه از نگاه خیره م توضیح داد

- به جون خودت اومده بودم به تو بگم، اتفاقا خیلی هم عجله داشتم که زود برم مامان که گفت نیستی گفتم منتظر بمونم تا بیای ولی طاقت نیاوردم و گفتم !

دستم رو بالا بردم و چهره در هم کشیدم، از اینکه فکر می کرد ناراحت شدم که اول به من نگفته خنده م گرفت :

- بیا بشین با جزئیات بگو ببینم چی به چیه انقدر توضیح اضافه نده .

کنارم که نشست، مامان هم بیخیال گلدون شکسته ش شد و اون جا خوش کرد .

هر دو به دهنش زل زدیم و اون با لبخندی مشغول توضیح دادن شد .

از دختری گفت که دلش رو برده و قصد داشت اون رو عروس خانواده مون بکنه.

تو فکر رفتم .

باورم نمی شد این پسری که جلوی من نشسته و با سنگینی تمام از دختری که تو نظرش بود حرف می زد همون فرهودی باشه که همیشه ی خدا با یه توپ پلاستیکی مشغول بازی بود.

[15.05.19 22:20]
97

نگاهش که به چشم های پر از اشکم افتاد اخمی تصنعی میون ابروهاش نشوند و به موضع همیشگیش برگشت.

غر زد :

-خوبه، خوبه!

جمع کن احساساتی نشو که حوصله ناز کشی ندارما !

چشم غره ای بهش رفتم اما قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم مامان پرسید :

ببینم این دختره، چطور دختریه؟! خانوادش چطورن؟ سطح - مالیشون چطوره؟

فرهود سریع جواب داد :

-معمولی. از نظر مالی مثل خودمونن!

. یه برادرم بیشتر نداره

! مامان به فکر فرو رفت و من تنها با لبخند خیره ی برادرم شدم

مطمئن بودم اگه زمان دیگه ای این خبر رو می شنیدم از ذوق، رو پای خودم بند نمی شدم اما تو اون لحظه عکس العملی جز لبخند زدن ازم بر نمی اومد .

!آوا چیزی شده؟ انگار خوشحال نشدی-

با صدای فرهود سعی کردم لبخندم رو عمیق تر کنم تا پی به حال درونم نبره.

معلومه که خیلی خوشحال شدم، چرا نباید خوشحال شم؟-

ریزبینانه تنها نگاهم کرد که ترجیح دادم با شوخی بگذرونم برای همین چشمکی زدم و ادامه دادم :

! خواستم ابهت خواهرشوهر بودنم رو حفظ کنم-

به خنده که افتاد نفس راحتی کشیدم.

بعد از خوردن ناهار فرهود رفت و قرار شد مامان موضوع رو با بابا مطرح کنه.

فرهود که رفت من هم مستقیم به اتاقم رفتم و مامان رو با برگه های امتحانی ش تنها گذاشتم.

با حس عجیب غم و شادی که داشتم کمی اتاقم رو مرتب کردم و در آخر برای دستمال کشی جلوی آینه ایستادم.

قبل از اینکه رایت رو روی آینه بریزم نگاهم روی موهای جلوی سرم که روی صورتم ریخته بود نشست.

یاد حرف و عکس العمل ماهان افتادم و

.با یادآوریش خنده روی لبم ماسید

.فکر پیشنهادش بدنم رو مور مور و حالم رو منقلب می کرد

دستمال رو روی میز انداختم و بی اینکه نگاه از خودم بگیرم جلوی آینه نشستم.

تو سرم هزار فکر و خیال چرخ می خورد و من تنها نشسته و خیره به خودم تو افکار شلوغم غرق می شدم و توانایی نجات دادن نداشتم.

دلم می خواست دستی باشه تا از این شلوغی بیرون بکشتم و اجازه ی غرق شدن بهم نده اما کسی نبود !

برای اینکه بیشتر از این درگیر نشم شیشه پاک کن رو برداشتم و روی آینه پاشیدم.

دلم می خواست با اون شیشه پاک کن دستی هم به مغزم بکشم بلکه کمی از افکارم کم بشه.

کارم که تموم شد به حموم پناه بردم و دوش آب ولرم رو روی بدنم باز کردم.

نمیدونم چقدر تو اون حالت زیر دوش موندم اما زمانی به خودم اومدم که مامان پشت در اومد و ازم خواست زودتر بیرون برم.

با گفتن باشه، سریع دوش گرفتم و تن پوشم رو تن کردم.

شب وقتی مامان موضوع خواستگاری فرهود رو به بابا می گفت به وضوح رنگ تعجب رو تو صورتش دیدم.

روی مبل نشسته بودم و درحالیکه سریالی که تا به حال ندیده بودم رو نگاه می کردم توجهم به سوال های بابا جلب شد :

- چقدر دختره رو می شناسه که می خواد بره خواستگاری؟ از خانوادش هم چیزی می دونه ؟

مامان لب هاش رو کمی کج کرد و پوست سیبی که تا آخرش گرفته بود رو کند :

- نمی دونم والا اونجور که واسه من گفت ، بابای دختره مشاور املاک داره.

با خودشم تو محیط کار آشنا شده !

بابا تکه ای از سیب بریده شده رو دهنش گذاشت و جواب داد :

- می خوام ببینم چقدر دختره رو می شناسه، بالاخره الان دوره ای نیست که با یه نظر پا شی بری خواستگاری!

باید یه شناخت قبلی وجود داشته باشه.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و وسط حرفش پریدم :

-مگه می شه شناختی نبوده باشه و فرهود بگه بریم خواستگاری؟!

بابا سری به معنای ندونستن تکون داد و در جوابم گفت :

- نمی دونم والا! چی بگم .

! فکرش مشغول شده بود

انگار اون هم باور نداشت که پسرش انقدر بزرگ شده که می خواد براش بره خواستگاری!

بعد از کمی نشستن وقتی دیدم از سربال سر در نمیارم بلند شدم و با گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم.

چند ساعتی مشغول درس خوندن شدم و وقتی خواب به سراغم اومد خودم رو رو تختم ولو کردم.

با فکر به اینکه باید به فرهود می گفتم کارهای استعفام رو انجام بده چشم روی هم گذاشتم و خوابم برد .

با صدای زنگ مسخره موبایلم، سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم.

روشنایی اتاق چشمم رو اذیت کرد .

کمی تو همان حال موندم و وقتی دیدم تلفنم قصد ول کردن نداره به سمت پاتختی خم شدم.

با دیدن شماره ماهان چشمام چهارتا شد و تو جام نیم خیز شدم.

[15.05.19 22:21]

98

چند سرفه کردم تا صدام صاف شه و گوشی رو دم گوشم گذاشتم .

با صدای دورگه خواب آلودی سلام کردم و با نگاه به ساعت که روی یازده بود خجالت زده سری برای خودم تکون دادم.

صداش که تو گوشم پیچید لبخندی ناخودآگاه روی لب هام جا خوش کرد.

صبح قشنگی نبود که با صداش بیدار شده بودم ؟!

کوتاه حالم رو پرسید و از اونجایی که فکر می کرد بد موقع زنگ زده حرفش رو گفت :

راستش از صبح دنبال پرونده ی سبز می گردم، تو قفسه های - بایگانی نیست. مهندس خیلی عجله داشت که صبح زود تحویلش بدم ولی دلم نیومد بیدارت کنم.

فکر نمی کردم تا الان خواب باشی!

خجل لبخندی زدم و با کمی فکر کردن جای پرونده رو بهش گفتم.

قبل از اینکه تشکر کنه پشت بند حرفم اضافه کردم :

خوب کردی بیدارم کردی، دیگه باید پا می شدم-.

با صدای آرومی بی ربط به حرفم گفت :

جات اینجا خیلی خالیه- !

سرم رو پایین انداختم.

حرفی نداشتم که بزنم، خودم هم بدجور دلتنگ اونجا بودم !

دلتنگ روزهایی که مدام جلوی چشمم بود .

. سکوتم رو که دید خداحافظی کرد

. نه پرسید فکرام رو کردم و نه حرفی از دیروز زد

خواب از سرم پریده بود. بلند شدم و بعد از خوردن صبحونه ی مختصری شماره ی فرهود رو گرفتم.

مثل این چند روزی که مدام نصیحتم کرده بود که کارم حیفه، باز هم کمی نصیحت کرد اما وقتی دید حریفم نمی شه قبول کرد که خودش دنبال کارهام بیفته.

تو فاصله ی دو سه روز که من حسابی درگیر درس هام بودم فرهود کارهای شرکت رو انجام داد. با اینکه خودم خواسته بودم اما وقتی باهام تماس گرفت که بگه همه چی تمومه، دلم می خواست بگه نشد، باید برگردی سرکارت. اما اون به راحتی گفت که مشکلی نیست .

تو کتابخونه ی دانشگاه نشسته بودم و به حرف های فرهود گوش می کردم که با خوردن چند بوق نگاهی به گوشی انداختم.

با دیدن شماره ی ماهان که پشت خطم بود هول کردم و سریع بهونه ای تراشیدم تا از فرهود خداحافظی کنم.

به محض قطع تماس از کتابخونه بیرون رفتم و روی نیمکتی که تو اون نزدیکی بود نشستم.

کمی روی شماره ش مکث کردم و در آخر با دست هایی که کمی سست شده بود روی شماره ش زدم .

. گوشی رو دم گوشم گذاشتم که با اولین بوق جواب داد

! بعد از اون روز کمی خجالتم ازش بیشتر شده بود

: کوتاه حالم رو پرسید و در پی حرفش اضافه کرد

! آخر کار خودت رو کردی ها-

: با اینکه می دونستم چی می گه اما پرسیدم

!چه کاری؟-

: نفس عمیقی کشید و جواب داد

... امروز فرهود اومده بود اینجا-

: وسط حرفش پریدم و پر عجله پرسیدم

!هم رو دیدید ؟-

: مکثی کرد و جواب داد

. آره-

: کلافه از جواب کوتاهش گفتم

خب؟-

: انگار که از این بحث خوشش نیاد کوتاه گفت

اتفاق خاصی نیفتاد. فقط زنگ زدم بگم که آقای سهرابی خیلی - !ناراحت شد که حتی خودت واسه تسویه نیومدی

: سرم رو پایین انداختم و گرفته جواب دادم

! ازشون عذرخواهی کن دیگه نشد-

سکوت کرد و سکوتش عذاب آور ترین حس دنیا رو به قلبم ریخت
.
! حس اینکه نکنه اشتباه کرده بودم
! اما هر چی فکر می کردم می دیدم هنوز هم دلم به رفتن نبود
نمی تونستم راست راست برم و بیام و اتفاقات افتاده رو نادیده بگیرم.
: با صداش از فکر در اومدم و گوش بهش سپردم
اگه بازم خواستی جایی کار کنی به خودم بگو، می گردم دنبال یه - کار خوب مثل همینجا !
برای اینکه فکر نکنه همه ش هم سر اون موضوع بوده جواب دادم :
دستت درد نکنه ولی من نمی خوام دیگه کار کنم، درسام انقدر - سنگین شده که ترجیح می دم همه ی وقتم رو واسه اونا بذارم.
با دستی که محکم پشت کمرم خورد ناخودآگاه آخی گفتم و برگشتم . که با دیدن مهتاب اخم غلیظی کردم
: پشت بندش صدای ماهان بلند شد
-چی شد؟!
درحالیکه عصبی به مهتابی که شیطون نگاهم می کرد چشم دوخته : بودم جواب دادم
-هیچی، دوستم اومده. دیگه من باید برم.

بالافاصله گفت

-خیله خب، مراقب خودت باش و من رو از خودت بی خبر نذار.

با لبخندی که روی لبم نشست و سعی می کردم جلوی مهتاب جمعش کنم ازش خداحافظی کردم و به محض قطع کردن ضربه ای به بازوش زدم :

-حیوون، نمی بینی دارم حرف می زنم؟!

[15.05.19 22:21]
99

چشم غره ای بهم رفت و مشغول مالیدن بازوش شد :

-خب حالا با رئیس جمهور که حرف نمی زدی!

پشت چشمی نازک کردم و آروم جواب دادم :

-واسه من از رئیس جمهورم مهم تر بود .

اوه بلندی که گفت باعث شد دوباره ضربه ای بهش بزنم تا ساکت شه و بحث رو عوض کنم :

-تو پس کی می خوای عروسی کنی؟!

پا روی پا انداخت و صداش رو کمی نازک کرد :

-مگه رو دست تو موندم؟

. لبخند ریزی زدم

-دیوونه جدی باش!

: جزوه ای که دستش بود رو بالا آورد و نشونم داد

-... بذار این لعنتیا تموم شه، جهازم تکمیل شه

: وسط حرفش پریدم

-حدودا کی می شه؟!

: مشغول فکر شد و لب و لوچه ش رو کج کرد

-... به عبارتی می شه هفتم ربیع الاول

: اخم کردم و کلافه توپیدم

- یه بار نشد مسخره بازی رو بذاری کنار .

وقتی دید عصبی شدم به خنده افتاد، دستم رو گرفت و اجازه نداد بلند شم :

- خب قاطی نکن، فکرمون رو تابستون سال بعده دیگه تا ببینیم چی پیش میاد !

: متعجب نگاهش کردم

-اوه ! چه خبره این همه مدت می خوای عقد کرده بمونی؟!

. ناراحت شد

. اتفاقی که برای مهتاب کم می افتاد

. بالاخره تو که می دونی چقدر جهاز خریدن سخت شده

. ما هم یه زندگی معمولی داریم

بخدا آوا بابام داشت نابود می شد انقدر تو فشار بود که چطوری هم جشن عقد بگیره و هم جهاز بده.

خدا رو شکر هم مسعود هم خانوادش درک کردن و پیشنهاد دادن که جشن عقد و عروسی رو یکی کنیم تا زیاد بریز و بپاش نشه.

. همون شد که فقط محضر رفتیم و شام خونه ی ما بودن

: سری تکون دادم و دستش رو فشردم

بهترین کار رو کردید، نگران چیزی هم نباش همه چی درست - می شه!

لبخندی زد و حرف دیگه ای نزد.

کمی از درس و دانشگاه حرف زدیم و قرار گذاشتیم این چند وقت که تا امتحانا فرصت داشتیم رو حسابی درس بخونیم تا واحد پاس نکرده نداشته باشیم.

*

[15.05.19 22:22]

100

! باورم نمی شد انقدر زود یک هفته گذشته بود

یک هفته ای که فرهود مدام اصرار می کرد تا بابا رو راضی کنه برن خواستگاری اما بابا مدام به بهانه های مختلف ممانعت می کرد .

اما انقدر فرهود رفت و اومد تا تونست راضی شون کنه که برای آشنایی جلو برن.

جلوی آینه نشسته بودم و به مژه های تاب خورده ام ریمل می زدم و فکرم حوالی این یک هفته می چرخید .

انقدر درگیر درس و دانشگاه شده بودم که گذر سریع زمان رو نمی فهمیدم.

تو این یک هفته کل برنامه م شده بود شب ها تا دیر وقت با ماهان پیام بازی کردن و صبح ها سر کلاس چرت زدن

و بعد از ظهرا مثل چی درس خوندن !

با ماهان از هر دری حرف می زدیم.

از خودش می گفت، از اینکه چقدر جای خالی مادرش رو حس می کنه !

از هر دری با هم حرف می زدیم اما نه اون رک و راست ازم جواب می خواست و نه من حرفی می زدم و همین برای هردومون بهتر بود.

با رژ لب زرشکی ماتی که روی لب هام کشیدم راضی از جلوی آینه بلند شدم و موهای فر ریز شده م رو پشت گوشم زدم.

مانتو کتی زرشکی کوتاه با شلوار راسته ای که پا کرده بودم حسابی بهم می اومد.

روسری سفیدم که طرح های زرشکی داشت رو روی موهام انداختم و با پوشیدن کفش های پاشنه بلندم، لبخندی تحویل خودم دادم.

از اتاق که بیرون رفتم نگاهی به مامان که جلوی آینه مشغول رسیدگی به خودش بود شدم.

متوجه من که شد به سمتم چرخید و لبخندی زد :

چقدر خوشگل شدی- .

از تعریفش دست روی سینه گذاشتم و کمی خم شدم که پشت بندش بابا از اتاق بیرون اومد .

یقه ش رو بالا زده و کراواتش رو تنظیم می کرد.

با دیدنم لحظه ای ایستاد اما حرفی نزد و بعد از چند لحظه جلوی آینه رفت .

ناراحت نشدم !

می شناختمش که اهل تعریف نبود .

همون که لحظه ای روم مکث کرده بود خودش کلی بود !

از تو آینه نگاهم کرد و پرسید :

تو حاضری؟-

سری تکون دادم که اشاره به سوییچش که روی جا کفشی بود کرد :

- پس تو برو دنبال بی بی تا من و مامانت کامل حاضر شیم و فرهودم برسه که دوباره نخواهیم بریم اونوری.

: نگاه مامان روم نشست و آروم غر زد

-با این وضعش؟!

بابا نگاهی به سر تا پام انداخت و انگار که پشیمون شده باشه گفت :

-نرفتی هم نرفتی! یکم بعد خودم می رم.

من که دنبال فرصتی بودم تا کمی رانندگی کنم از اونجا که کم پیش می اومد بابا از این پیشنهاد های وسوسه کننده بده به سمت جا کفشی رفتم و عادی گفتم :

- نه من می رم! حوصله مم سر رفته اگه بمونم خونه الان مدام غر می زنم. شما هم عجله نکنید حالا تا فرهود بیاد یه ساعتی وقت داریم.

: بابا سری تکون داد و مامان بی میل نگاهم کرد

-مواظب باش، آروم برو.

دست روی چشمم گذاشتم و با گفتن چشم در رو بستم.

نگاهی به ساعتم انداختم و با فکر شومی که تو سرم نشست لب هام کش اومد .

.موبایلم رو دست گرفتم و شماره ش رو گرفتم

.برای اولین بار از بی نظمی م راضی بودم

یکی از دفترهام رو تو شرکت جا گذاشته بودم و بهانه ی خوبی !بود برای دیدنش

! بماند که دفتر مهمی هم نبود

دلتنگش بودم و حالا که هم وقتش بود و هم بهانه ش چرا نباید می !دیدمش؟

: با خوردن دومین بوق صدای مردونه ش تو گوشم پیچید

! جانم-

. ته دلم خالی شد

! الحق که جانم شده بود

[15.05.19 22:22]

101

: سلامی گفتم و بعد از کمی حال و احوال پرسیدم

!شرکت هستی من بیام دفترم رو ازت بگیرم ؟-

: با صدای آروم اما متعجبی گفت

بودن که هستم ولی مگه امروز مراسم خواستگاری داداشت - نیست؟

: از اینکه انقدر حواسش بود قند توی دلم آب شد و توضیح دادم

من زود حاضر شدم دارم می رم دنبال مادربزرگم، گفتم سر راه - ! اون دفترم ازت بگیرم که حسابی عقب افتادم

. از دروغی که گفته بودم خنده م گرفت

خدا می دونست که بود و نبود اون دفتر برام فرقی نداشت اما بهانه ! ی امروزم شده بود

ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت حرکت کردم، همین که .تو مسیرم بود خودش جای شکر داشت

.قبل از اینکه برسم تک زنگی بهش زدم تا پایین بیاد

کمی جلو تر از در ورودی شرکت ایستادم و ماشین رو خاموش . کردم

دستام رو به هم مالیدم و تو آینه خودم رو با وسواس زیادی چک . کردم

. انتظارم زیاد طول نکشید که در ماشین باز شد

کمی تو جام صاف شدم و جواب سلامش رو درحالیکه مشامم رو .از عطرش پر می‌کردم دادم

نگاهش که روی صورتم نشست لبخندش کمرنگ شد و روی تک .تک اجزای صورتم چرخید

. تو سکوت بهش خیره شده بودم و منتظر عکس العملش

به خودش که اومد با همون نگاه خیره و اخمی که روی پیشونی ش نشسته بود دفتر رو به سمتم گرفت.

.تشکر کردم و دفتر رو گرفتم اما ولش نکرد

: متعجب نگاهش کردم که با لحن خشکی پرسید

!چرا با این وضع تنها از خونه بیرون اومدی؟-

: تو همون حالت جواب دادم

!چه وضعی؟-

سکوت کرد و تنها نگاه دلخورش بود که تک تک اجزای صورتم رو از نظر می گذروند .

اشاره ی مستقیم به آرایش چشم گیرم نکرده بود اما فهمیدم دلخوری ش از کجاست.

: دفتر رو از دستش کشیدم و آروم توضیح دادم

. گفتم که من زود حاضر شده بودم اومدم برم دنبال مادربزرگم-

بعدم داریم واسه داداشم می ریم خواستگاری! خب طبیعیه که یکم بیشتر از همیشه به خودم برسم.

. نگاهش دوباره روم نشست

معلوم بود که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه اما ناراحتی از تک تک کلماتش می بارید :

من نگفتم نباید به خودت می رسیدی! می گم درست نیست با این - وضع تنها بیای بیرون .

: اشاره ای به شیشه های دودی ماشین کردم و توضیح دادم

توی ماشین زیاد مشخص نیست، خونه ی مادربزرگم یکم از - اینجا دور تره!

زود برمی گردم خونه .

[15.05.19 22:23]

102

: مجددا نگاهی به صورتم انداخت و کوتاه گفت

خیله خب! راه بیفت- .

چشم هام به وضوح گرد شد و ابروهام بالا پرید که طلبکارانه : نگاهم کرد

مگه نمی گی نزدیکه اینجاست؟ انتظار نداری که بذارم تنها - بری؟! راه بیفت تا اونجا همراهت میام .

: اومدم حرفی بزنم که دستش رو جلو آورد و استارت زد

ولی و اما نداره- ...

سعی کردم جلوی لبخندی که رفته رفته کش دار تر می شد رو بگیرم و حواسم رو به رانندگی م بدم .

ولی کار سختی بود !

حس کارآموزی رو داشتم که کنار سرهنگ نشسته و می ترسه دست از پا خطا کنه !

شاید از اون هم بالاتر .

دستم رو روی دنده که گذاشتم دستش رو جلو آورد و روی دستم گذاشت.

نگاهش کردم !

کوتاه اما پر از حرف .

چشم هاش پر از چیزهایی بود که تا به حال تو هیچ چشمی ندیده بودم !

دستم رو نکشیدم .

برام مهم نبود که محرم نبودیم !

دلم می خواست حس لمس دست هاش رو تو ذهنم هک کنم و بعد بارها به این گناه فکر کنم !

با بوق ماشین بغلی و ماهان که فرمون رو سریع به طرف خودش کشید ترسیده دو دستی فرمون رو چسبیدم .

پوفی کشیدم و از اونجایی که پام سست شده بود کمی سرعتم رو کم کردم :

! حواست کجاست دختر-

. پر غضب تنها نگاهش کردم

!چی می گفتم ؟

!می گفتم پیش تو ؟

. سری تکون دادم و داخل کوچه پیچیدم

دم در خونه شون که ایستادم نگاهی به ماهان که خونه رو نگاه می کرد انداختم.

! مرسی که بخاطر من تا اینجا اومدی-

نگاهش رو بهم دوخت و با لبخند کوتاه کجی که روی لبش نشسته بود آروم گفت :

. بخاطر تو نه! بخاطر خودم اومدم که خیالم راحت باشه-

: خودم رو به نفهمی زدم و چشمام رو ریز کردم

!از چی؟-

: مستقیم به چشمام خیره شد و بی صبر جواب داد

! از اینکه کسی مزاحم خانوم زیبایی مثل شما نشه-

. کوتاه اومدم و تنها پر شرم خندیدم

: لبخند بهم زد و دست سمت دستگیره ی در برد

. من دیگه برم، مواظب خودت باش، شیشه ها رو هم نکش پایین-

! چقدر توجهش برام لذت بخش بود

. تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد و لبخند پهن رو لبام اختیاری نبود

خیالش که راحت شد پیاده شد و با خداحافظی کوتاهی راه اومده رو برگشت.

. از پشت به قد بلند و شونه های پهنش چشم دوختم

.حتی راه رفتنش هم برام جذابیت خاصی داشت

دور که شد پیاده شدم و طبق عادت همیشه دستم رو پی در پی
. روی زنگ فشردم

[15.05.19 22:23]
103

با صدای همیشه مهربون بی بی که از پشت آیفون بلند شد دست از
. رو دکمه برداشتم

سلام دخترم، مادر قربون اون دستات که نمی دونم دق دلی چی -
رو از زنگ خونه در میاری من حاضرم بیا تو یه چایی بخور بریم
!

. خنده روی لب هام نشست و دلم برای مهربونیش ضعف رفت

در که باز شد وارد حیاط شدم و با صدای بلندی قربون صدقه ی
.پیرزنی شدم که جلوی در به انتظارم ایستاده بود

تو آغوشش رفتم و مشامم رو از بوی عطر مشهدی که تنها تو روزهای مهم از لباس هاش بلند می شد پر کردم.

: با شیطنت به چشم های سرمه کشیده ش نگاه کردم و گفتم

-اوه بی بی چه قرتی شدی!

: خندید و ضربه ی آرومی به بازوم زد

- بیا تو دختر انقد سر به سر من پیرزن نذار .

. با نگاه به ساعتم وقتی حاضر دیدمش مخالفت کردم

- دیر شده بی بی، بیا بریم زودتر چایی عروس خانوم رو می خوریم با هم!

چشم هاش از شادی برق زد و درحالیکه قربون صدقه ی فرهود می رفت کیفش رو از پشت در برداشت و چادرش رو سر کشید .

. در خونه رو قفل کردم و پشت فرمون نشستم

با دنده عقب سریعی که گرفتم بی بی توجاش جمع شد، بسم اللهی گفت و نگران لب برچید :

-مادر احتیاط کن!

. چشمی گفتم و با احتیاط بیشتری به سمت خونه راه افتادیم

: با شماره ی فرهود که روی موبایلم نشست سریع جوابش رو دادم

-به به شادوماد....

می دونست الان اگه شروع کنم دیگه تمومش نمی کنم به همون خاطر وسط حرفم پرید :

-کجایی آوا ؟ دیر شدا !

درحالیکه از سر کوچه می پیچیدم و اون رو که جلوی در با کت و شلوار سرمه ای می دیدم و دلم ضعف می رفت سر به سرش گذاشتم .

-تو ترافیکم تا یه ربع دیگه می رسم .

به محض زدن این حرف پشت سرش ایستادم و بوقی زدم که بالا پرید.

با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و کنار بی بی رفت.

بی بی هم با دیدنش احساساتی شده و اون رو محکم تو آغوشش می فشرد و آرزوی خوشبختی براش می کرد .

و چقدر از ته دلش می گفت که مادر الهی بختتون به سفیدی برف روشن چشم حسوداتون کور باشه، الهی تا عمر داری عاشق بمونی.

فرهود بوسه ای به پیشونی ش زد و به سمت من اومد .

در ماشین رو باز کرد که پیاده شدم و با دیدنش تو کت و شلوار دامادی بدنم مور مور شد .

فکر نمی کردم این لحظه انقدر برام لذت بخش باشه اما به محض اینکه رو به روش ایستادم چشم هام پر شد .

! هم بازی بچگی هام بزرگ شده بود

خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که وسط کوچه بغلش نکنم اما با : حرفی که زد ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد

چیه اینطوری زل زدی به من؟ نکنه می ترسی زن بگیرم نذاره - بیام پیشت؟

نترس قول می دم اگه نذاشت ماهی یه بار بپیچونمش بیام ور دل !خودت

پر حرص دستم رو بالا آوردم و ادای مچاله کردن درآوردم و از : لای دندونای کلید شده م غریدم

غلط کرده نذاره! به خدا فرهود اگه دختره از این فیس و افاده ای - ! ها باشه خودم خواستگاری رو بهم می زنم. گفتم نگی نگفت

: خنده ی بلندی کرد و دستم رو به سمت ماشینش کشید

.بیا خواهرشوهر وحشی، تو با من بیا-

به مامان و بابا که از در بیرون اومدن آدرس رو تقریبی گفت و .خواست که پشت سرش بیان

برگشتم و دستی برای بی بی که با لبخند نگاهمون می کرد تکون . دادم و کنار فرهود جا گرفتم

نگاهم به سبد گل بزرگ و زیبایی که روی صندلی عقب بود افتاد .و اوه کشداری گفتم

: پس کله ش رو خاروند و شونه ای بالا انداخت

- خواستگاریه و گلش دیگه!

بله ای گفتم و با لبخند آهنگ شادی که از ضبطش پخش می شد رو زیاد کردم .

تا رسیدن به اونجا تو جام بند نشدم و ریز ریز مشغول رقصیدن شدم.

برای اینکه اخم و تخم نکنه دستام رو همون پایین نگه می داشتم اما از کارهام دست نمی کشیدم.

داخل کوچه ای که پیچیدیم به اشاره ی فرهود که می گفت «دیگه بشین که رسیدیم» نگاه به آپارتمانی که جلوش ایستاد انداختم.

چهره ی مضطرب فرهود که معلوم بود دل تو دلش نیست حس عجیبی بهم می داد .

زنگ در رو که فشردیم به محض اینکه فرهود سلام کرد خانومی با لحنی گرم به داخل دعوتمون کرد .

داخل آسانسور ایستادیم و بابا مشغول توصیه های آخر شد :

- فرهود یادت نره که اومدیم اینجا فعلا آشنا بشیم، انتظار نداشته باشی که قرار عقد بذاریم فورا!

اخم های فرهود تو هم رفت و جواب داد :

- من می شناسمش کامل و می دونم که انتخابم درسته ولی اگه حرف شما اینه باشه مسئله ای نیست.

با آرنج به فرهود زدم و آروم گفتم :

خب حالا اخما رو باز کن الان فکر می کنن من پُرت کردم. نه - که خواهرشوهرا اسمشون بد در رفته !

: لبخندی زد که بی بی هم به حرف اومد

هرچی قسمتت باشه مادر الکی نگران نباش، بابات که بد نمی گه - شناخت هر چی بیشتر باشه بهتره !

با ایستادن آسانسور اول بی بی و پشت سرش بابا و مامان بیرون رفتن .

[15.05.19 22:24]

104

جلوی در خانم و آقایی برای استقبال ایستاده بودن که لبخند روی لب هاشون حس خوبی به آدم و متقابلاً لبخند رو به لب های ما هدیه می داد .

سلام و احوالپرسی مختصری تو لحظه ی ورود انجام شد و به داخل دعوت شدیم.

زیر چشمی نگاه به دختری که نگین نام داشت و با لبخند بهمون خوش آمد می گفت انداختم.

تموم چهره ش رو از نظر گذروندم .

دختری ظریف که قدش کمی کوتاه تر از خودم بود و چشم های سبزش اولین چیزی بود که تو چهره ش خودنمایی می کرد.

قبل از اینکه از راهرو بگذریم و وارد پذیرایی بشیم از راهروی روبرویی پسری قد بلند بیرون اومد و با صدای بلندی سلام کرد .

زن و مرد دیگه ای هم تو پذیرایی ایستاده بودن و با روی بازی دعوت به نشستن کردن.

نگاهم به فرهود که با لبخند عمیقی داشت سبد گل رو به نگین می داد افتاد.

با شنیدن صدای پسر بچه ای که به محض دیدنش دلم براش ضعف رفت سر به سمتش چرخوندیم، عمو عمو گویان به سمت پسر جوون دوید، خودش رو تو بغلش پرت کرد و سرش رو با خجالت تو سینه ی پسر قایم کرد.

روی مبل تک نفره ای کنار بی بی نشستم روسری م که کمی عقب رفته بود رو جلوتر کشیدم.

نگاهم رو دور تا دور چرخوندم .

هرکس مشغول حرف زدن با کسی بود و تنها من بودم که تنها مونده بودم.

کم کم داشتم معذب می شدم که صدای پیامک گوشی م بلند شد .

با فکر به اینکه حتما مهتابه گوشی رو از کیفم در آوردم .

با دیدن اسم ماهان سرعت گردش خون تو رگ هام بیشتر شد و ناخودآگاه نگاهم روی فرهود نشست .

حس می کردم الان همه می فهمن که من با کی دارم حرف می زنم .

حس مجرمی رو داشتم که می دونست قراره دستش رو بشه.

وقتی دیدم حواس فرهود بهم نیست پیام رو باز کردم و از حس شیرینی که به قلبم تزریق شد لبخندی روی لب هام نشست .

هنوز نرسیدی؟-

لبم رو به دندون گزیدم و با یادآوری اینکه قرار بود بهش خبر رسیدنم رو بدم، سریع نوشتم :

چرا همین الان رسیدیم-.

و دستم رو روی ارسال کشیدم.

نمی دونستم چرا با هر توجهی از طرف اون حتی کوتاه ته دلم خالی می شد.

همین توجه های کوتاهش رو دوست داشتم .

بعد از چند دقیقه جوابش اومد :

امیدوارم همه چی خوب پیش بره تا فردا شیرینی ش رو بهم بدی-.

لبخندم رو خوردم و برای اینکه بیشتر از این تو جمع گوشی به دست نباشم ایشالله نوشتم و گوشی رو کنار گذاشتم.

نگین که با چای از آشپزخونه بیرون اومد نگاه همه به سمتش کشیده شد .

دلهره ی شیرینی که ته دلش بود از چشم هاش پیدا بود.

حسش رو درک می کردم .

من همینطور هم با دیدن ماهان سرخ و سفید می شدم چه می رسید به اینکه می خواستم چایی جلوش بگیرم .

پوزخندی تو دلم به افکارم زدم و سرم رو پایین انداختم .

نمی دونستم اصلا کار ما به اینجا ها می رسید یا نه و برای خودم خیالبافی می کردم !

با ماشالله آرومی که بی بی گفت و با ذوق به نگین نگاه کرد دوباره سرم رو بلند کردم و سعی کردم به چیزی جز این لحظه فکر نکنم.

چایی که پخش شد روی تنها مبلی که کنارم خالی بود نشست و دست هاش رو تو هم گره کرد .

نگاهم که کرد لبخند آرومی بهش زدم که کمی از استرسش کاهش بدم .

با صدای مامان که با لبخند می گفت :

خب بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب همه حرف زدن درمورد - موضوعات متفرقه رو کنار گذاشتن و سکوت کردن.

به فرهود که نگاهش روی نگین بود نگاه کردم و لبخند زدم .

اومدم سرم رو برگردونم که نگاهم روی نگاه خیره ی برادر نگین نشست .

متوجه نگاهم که شد سریع سرش رو برگردوند .

با حرف بابا همه نگاه ها به اون سمت کشیده شد :

بله خانوم درست می گه-.

به قول قدیمیا از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است ! راستش همونطور که می دونید، مزاحم شدیم که دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم .

لحظه ای سکوت کرد که پدر نگین متواضعانه جواب داد :

چه مزاحمتی، مراحمید- .

بابا تشکر کرد و دوباره ادامه داد :

اگه موافق باشید یه وقتی مشخص کنیم برای آشنایی بیشتر - خانواده ها. بالاخره خودتون می دونید که تو این دوره زمونه شناخت مهم ترین چیزه .

پدر نگین سری تکون داد و در جواب بابا گفت :

بله حق با شماست، درسته که بچه ها تو محل کار با هم آشنا - شدن محیط کار اصلا بحثش جداست. یه وقتی باید باشه که بیشتر با هم باشن و ما هم بیشتر با هم در ارتباط باشیم .

بابا سری تکون داد و با تعارف پدر نگین مشغول خوردن چایی شدیم.

[15.05.19 22:25]
105

: بابا چایش رو تا آخر خورد و بالافاصله گفت

. اگه شما موافق باشید یک ماه برای شناخت بیشتر وقت بذاریم-

: بی بی وسط حرفش پرید و با لحن مهربونی گفت

مادر می گما برای راحتی بیشتر اگه یه صیغه محرمیتی خونده - ! بشه بهتره

نگین بی حرف به پدر و مادش نگاه کرد و نگاه پدرش بود که این . بار روی همسرش نشست

عروسشون برای جمع کردن استکان های چای بلند شد و پشت : بندش مادر نگین به حرف اومد

والا چی بگم حاج خانم، نمی خوام به شما بی احترامی کنم اما - .راستش ما زیاد با صیغه ی محرمیت موافق نیستیم

. بی بی سری تکون داد و بی حرف ساکت شد

بعد از چند لحظه سکوت این بار مامان بود که حرف رو به مهریه . کشوند و گفت همه ی حرفامون الان زده بشه بهتره

پدر نگین که مرد متشخصی بود نگاهی به دخترش انداخت و با لبخند گفت :

-والا خانم فرهمند، منم مثل خودتون همین یه دختر رو دارم .

دلم می خواد دنیا نباشه ولی لب دخترم همیشه خندون باشه . ما با مهریه ی سنگین اصلا موافق نیستیم ولی می خوام آقا داماد تو همین جمع قول بده که همه جوره هوای دخترم رو داشته باشه. برای من مهم خوشبختی دخترمه .

نگاه ها به سمت فرهود چرخید که سری تکون داد و با لبخند به سمت پدر نگین رفت.

بغلش کرد و در گوشش چیزی گفت که هیچ کدوممون نشنیدیم.

از بغل هم که بیرون اومدن پدر نگین با لبخند به دخترش اشاره کرد :

-طبق خواسته ی خود نگین که ما هم باهاش موافقیم مهریه ش چهارده تا سکه به نیت چهارده معصوم باشه کافیه .

مامان و بابا که کاملا تحت تاثیر رفتار خوب خانواده ی نگین قرار گرفته بودن، نگاهی به هم انداختن که مامان سریع با لبخند جواب داد :

-اینطوری که نمیشه ! درسته شما با مبلغ بالا موافق نیستید ولی چهارده تا هم خیلی کمه .

پدر نگین جواب داد :

زندگی رو پایه ی چیزای قوی تری باید ساخته بشه خانم فرهمند، - تعداد سکه فقط عدده . اگه روزی ناراحتی تو زندگی بچه ها باشه ! حتی اگه مهریه ی دخترم هزار سکه هم باشه به درد نمی خوره

: اشاره ای به خانمش کرد و با لبخند گفت

من وقتی رفتم خواستگاری خانمم پدرش اجازه نداد بالاتر از یک - . سکه مهرش کنم

.گفت بخاطر یگانگی خدا و یک بار زندگی کردن یک سکه کافیه

ولی نصیحتش همیشه تو گوشمون موند. گفت همیشه یادتون باشه که یه بار زندگی می کنید، پس قدرش رو بدونید و از هرلحظه ش .به خوبی استفاده کنید

لحظه ای سکوت شد و در نهایت مامان و بابا برای احترام به نظر .خانواده ی عروس حرفی روی حرفشون نزدن

ذوقی که تو نگاه فرهود بود لبخند های قایمکی گاه به گاهش به نگین و حال خوبی که از چشماش فریاد می زد من رو به حس و حال خوش دوران کودکی م می برد و برای شادیش از ته دل .خوشحال بودم [15.05.19 22:26]

آخرشب که خواستگاری تموم شد فرهود از پدر نگین اجازه گرفت تا چند دقیقه ای با هم بیرون برن و ما هم با خداحافظی سوار .ماشین شدیم

تو کل مسیر بی بی از شوق اشک ریخت و من همونطور که به جلو خیره بودم همراه با حرف هایی که از گذشته زده می شد تو خیالاتم غرق می شدم.

هم دلگیر بودم و هم خوشحال.

حس تقسیم کردن فرهود با دختری که هنوز هیچ چیزی از روحیاتش رو نمی دونستم حس تلخی بود .

فکر اینکه حمایت برادری که تموم این سال ها مثل کوه پشتم بود رو از دست می دم بغض رو به گلوم هدیه می داد .

بی بی که برای برگشت کنار من تو صندلی عقب نشسته بود دستی روی پام گذاشت و با لحن مهربونی پرسید :

-دختر من چرا کشتیاش غرق شده ؟!

لبخند زدم و سری به نشونه ی نه تکون دادم تا نخوام دهن باز کنم اما بی بی بیخیالم نشد .

-نکنه دلگیری که آقا داداشت داره زن می گیره؟!

همین حرفش کافی بود تا چشمه ی اشکم جوشان بشه و سرم رو رو شونه ی نحیفش بذارم .

دستی روی سرم کشید و با خنده نگاهم کرد :

- خجالت بکش دختر چند وقت دیگه نوبت خودته که عروس بشی حالا بخاطر این امر خیر که باید خیلی خوشحال باشی داری اشک می ریزی؟

من که نمی خواستم توجه کسی رو جلب کنم با دیدن چشمای بابا که از آینه جلو روم نشست و مامان که برگشت، خجالت زده با خنده اشک هام رو پاک کردم و آروم گفتم :

-معلومه که خوشحالم بی بی، فقط یکم احساساتی شدم .

مامان بی حرف لبخندی بهم زد و برگشت و بی بی بود که دستم رو تو دستش گرفت .

از عروسی خودم گفته بود و من اسم تنها مردی که از ذهنم گذشت ماهان بود !

گوشی م رو برداشتم و روی شماره ش زدم . با دیدن آخرین پیامش تایپ کردم :

- همه چی به خوبی گذشت امشب، اگه فردا کاری نداری من برای دادن شیرینی هستم .

پر شک دستم رو روی ارسال کشیدم و با مالش عجیبی که ته دلم می رفت منتظر جوابش شدم .

بعد از چند دقیقه جوابش اومد :

- به سلامتی، فردا من کار خاصی ندارم فقط صبحش باید برم جایی.

منی که تو ذهنم نقشه کشیده بودم شب رو خونه ی بی بی بمونم و صبح ماهان رو ببینم پنچر شده نوشتم :

اگه صبح می شد راحت تر بود برام ! بعد از ظهر رو نمی تونم - قول بدم .

این بار کمی بیشتر طول کشید تا جواب بده و وقتی جواب داد کوتاهی جوابش متعجبم کرد :

.می تونی صبح همراهم بیای-

با ابروهای بالا پریده موندم چی بنویسم ! می پرسیدم کجا؟ یا شاید هم تعارف الکی زده بود که زشت نباشه !

همینطور نگاهم روی پیامش می چرخید که دوباره فرستاد :

همراهم بیا موقع برگشتم شیرینی رو بده- .

لبخند محوی زدم و این بار با خیال راحت نوشتم :

!کجا ؟-

انگار می دونست سوالم رو که سریع جواب داد :

!بیا، می بینی-

کمی فکر کردم و از اونجا که حس کنجکاوی هم به سراغم اومده بود که بدونم کجا می خواد بره، نوشتم :

باشه- .

[15.05.19 22:26]

107

سرم رو که بالا آوردم از پیچ سرکوچه گذشتیم و جلوی خونه ی بی بی ایستادیم .

بی بی یه دستش رو به در و دست دیگه ش رو به صندلی گرفت تا پیاده بشه که من از بین دو صندلی به جلو خم شدم و گفتم :

من امشب رو پیش بی بی می مونم- .

مامان به سمتم چرخید :

فردا کی میای خونه؟-

شونه ای بالا انداختم و همونطور که پیاده می شدم گفتم :

نمی دونم- .

مامان هم آروم درحالی که برای خداحافظی پیاده می شد جواب داد:

زود بیا شاید مهمون داشته باشیم-.

بی کنجکاوی سری تکون دادم و منتظر موندم تا خداحافظیشون با بی بی تموم شه. در آخر دستی به جفتشون دادم و همراه پیرزن مهربونی که با لبخند نگاهم می کرد وارد خونه شدیم .

به محض ورود سر کمد رفتم تا لباس راحتی م رو بردارم .

با دیدن مانتو پاییزه و شالی که برای خودم بود و از قبل اینجا جامونده بود خوشحال شدم و لباس گشادم رو پوشیدم .

آخیشی گفتم و بعد از شستن صورتم کنار بی بی که قران قدیمی ش رو دست گرفته و می خوند نشستم .

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و به صوت زیباش موقع خوندن قرآن گوش دادم . می دونستم عادتشه، برای خوشبختی فرهود سوره ای رو با حوصله ی وصف ناپذیری، می خوند.

همیشه تو مراحل سخت کارش همین بود و من چقدر این پیرزن رو دوست داشتم .

نگاهم رو که متوجه خودش دید لبخندی بهم زد و بعد از پایان آیه ش گفت :

پاشو مادر، پاشو جا رو بنداز دیروقته ! منم الان تمومش می کنم - و میام .

می دونی که ...

وسط حرفش پریدم و درحالیکه بلند می شدم جواب دادم :

بله می دونم اگه نمی خوندی خوابت نمی برد بی بی جونم- .

گونه ش رو بوسیدم و جامون رو کنار هم پهن کردم .

سرم رو روی بالشتم گذاشتم و باز هم تو صوت زیبای بی بی غرق شدم .

می خواستم آرامش صداش رو به روحم هدیه بدم .

از روی گوشیم نگاهی به ساعت انداختم که چشمم به پیام ماهان خورد .

. گفته بود صبح ساعت ده دنبالم میاد

. نیم ساعت پیش پیام داده بود

مردد از اینکه نکنه خواب باشه نوشتم که خونه ی مادربزرگم هستم و وقتی دیدم تنها نیم ساعت از زمان پیامش می گذره دل به دریا زدم و فرستادم.

گوشی رو کنار گذاشتم و آهی کشیدم که نگاه بی بی لحظه ای روم کشید .

از اونجایی که می دونستم چقدر تیزه خمیازه ای کشیدم و با گفتن شب بخیر سرم رو زیر پتو بردم .

از اونجایی که هیچ وقت عادت به زیر پتو بودن نداشتم سرم رو بیرون آوردم و چشمام رو بسته نگه داشتم .

. فکرم رفت پیش فردا صبح

! به جایی که قرار بود برم اما نمی دونستم کجاست

از حس کنجکاوی خوابم نمی برد و دلم می خواست زودتر صبح بشه .

. برای دیدنش هیجان خاصی داشتم

هیجانی که حتی فکر کردن بهشم باعث می شد نوک انگشتام یخ بشه .

با صدای بی بی که با لبخند کوچکی مخاطب قرارم می داد لحظه ای چشم باز کردم :

مادر تو که خوابت نمیاد چرا خودت رو به خواب می زنی؟-

قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد :

حالا به چی فکر می کنی که لبخند از رو لبت نمی ره-!

حس کردم گونه هام سرخ شد اما سعی کردم خودم رو نبازم و بهونه آوردم :

داشتم می خوابیدم بی بی، یهو یاد مهتاب افتادم آخه اونم درگیر - جهاز خریدنه .

وای ننه راست می گی؟! زودتر می گفتی بهم-.

نفس عمیقی کشید و درحالیکه برای بلند شدن دست به زانوهاش می گرفت ادامه داد :

خدا آخر و عاقبت همه جوون ها رو بخیر کنه مادر-.

به چشم های پر ذوقش چشم دوختم و خوشحال از اینکه تونسته بودم فکرش رو منحرف کنم پتو رو توی دستم فشردم و با بستن چشم هام سعی کردم بیشتر از این جلب توجه نکنم.

[15.05.19 22:27]

دیرتر از اون چیزی که باید، خوابم برد و صبح زودتر از بی بی بیدار شدم.

چادر تا شده و سجاده ش که گوشه ی خونه بود نشون می داد هنوز این عادت قدیمی ش رو داره که برای نماز بیدار شه و بعد بخوابه !

بی سر و صدا از جام بلند شدم و وارد اتاقی که لباس هام اونجا بود شدم .

جلوی کمد آینه دار قدیمی ایستادم و با دیدن چشم هام که رگه های قرمزی توش به چشم می خورد یاد ماهان افتادم .

! گفته بود اون هم همینطوره

با مالیدن چشم هام به سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم . هنوز برای آماده شدن، زود بود .

فنجانی از چای تازه دمی که درحال جوش بود از سماور ریختم و به حیاط رفتم .

روی تخت نشستم و با تکیه زدن به پشتی لحظه ای چشم روی هم گذاشتم .

صدای جیک جیک کردن اول صبح پرنده ها لبخندی روی لبم نشوند و هوای سرد سر صبح لرز رو به بدنم هدیه داد .

اگه بی بی بیدار می شد حتما دست روی دستش می کوبید و می گفت :

! دختر دیوونه شدی تو این سرما نشستی تو حیاط-

. راست هم می گفت، دیوانه شده بودم

. بیشتر از این طاقت نیاوردم و بلند شدم

فنجون خالی چایم رو آب زدم و وقتی از آشپزخونه بیرون رفتم بی بی بیدار شد .

. لبخندی بهم زد که صبح بخیر گفتم و کنارش رفتم

مشغول جمع کردن جا شدم و بی بی بود که صبحونه رو حاضر کرد .

کنار هم با حرف زدن از دیشب صبحونه رو خوردیم و با نگاه به ساعت که نه بود برای حاضر شدن به اتاق رفتم .

: چند دقیقه بعد بی بی اومد و وقتی من رو مشغول آرایش دید گفت

. کجا مادر سر صبحی؟ بمون ناهار رو با هم بخوریم-

لبخندی بهش زدم و همونطور که ریمل به مژه هام می زدم جواب دادم :

راستش بی بی قراره یکی از دوستام رو ببینم، دیدی که مامان هم - دیشب گفت زود بیا . برم که اونم صداش در نیاد .

: اخمی کرد و رو برگردوند

! آدم راجع به مادرش اینجوری حرف نمی زنه-

. بلند شدم و با خنده به سمتش رفتم

: از پشت بغلش کردم و بوسه ای به شونه ی افتاده ش زدم

!مگه دروغ می گم خب-

با اخمی که همراه کمی لبخند بهم کرد دستام رو با حالت تسلیم بالا بردم و جلوی آینه برگشتم .

رژ لب کم رنگی روی لبام کشیدم و مانتوم رو از کمد برداشتم .

حاضر که شدم جلوی در رفتم و با دیدن کفش های پاشنه بلندم آه از نهادم بلند شد .

! این رو کجای دلم می ذاشتم

: بی بی که درموندگی م رو فهمید پرسید

!چی شد مادر ؟-

: ماتم زده برگشتم

من چه جوری با این کفشا برم بیرون؟-

: چشم هام رو گشادتر کردم و پرسیدم

بی بی من کفشی اینجا ندارم ؟-

کمی فکر کرد و به سمت جا کفشی رفت، درش رو باز کرد و دو جفت کفش مشکی ساده که برای من نبود رو جلوم گرفت .

.والا نمی دونم این واسه کدومتونه اینجا جا مونده-

از دستش قاپیدم و تو همون لحظه بود که صدای پیام گوشی م بلند شد .

با وجود اینکه کمی برام تنگ بود پوشیدمش و درحالیکه بی بی رو می بوسیدم گفتم :

-احتمالا مال هانیه ست. امروز دست من امانت باشه .

لبخندی بهم زد و با خدا به همراهی که گفت از خونه بیرون زدم .

در رو که باز کردم ماهان رو مشغول ور رفتن با ضبط ماشینش دیدم، اخمی که بین ابروهاش نشسته بود نشون می داد که به مشکل خورده. لحظه ای ایستادم و محو تماشا شدم. انقدر مشغول بود که متوجه حضورم نشده بود . نهیبی به خودم زدم و قبل از این که جلب توجه کنم به سمتش رفتم . در رو که باز کردم نگاهش به سمتم چرخید و بدون اینکه اخمش کم رنگ شه لبخند محوی بهم زد.

[15.05.19 22:27]
109

در جواب لبخندش سلامی دادم و در رو بستم. به سمتش که برگشتم حالم رو پرسید و کاملا بی خیال ضبطی سد که تا همین چند لحظه پیش حسابی درگیرش بود .

قبل از اینکه راه بیفته بی طاقت پرسیدم :

-می شه بگی کجا می ریم؟!

: نگاه کوتاهی بهم انداخت و راه افتاد

چیه بهم اعتماد نداری؟-

... نه، این حرفا نیست-

. پس صبر کن، می فهمی-

ترجیح دادم به حرفش گوش کنم و از اونجایی که دلم نمی خواست بینمون سکوت باشه پرسیدم :

چه خبر ؟ مهدی که بعد اون روز دیگه نیومد سراغت؟ من نمی - ... خوام بخاطر من واست مشکل درست شه

لبخند دندون نمایی حواله م کرد که ناخودآگاه ساکت شدم و بهش چشم دوختم .

. بخاطر تو نیست-

: نگاه هاج و واجم رو که دید اضافه کرد

! بخاطر خودمه-

نگاه دزدید و به راه دوخت اما من که شنیدن حرف هاش رو دوست داشتم خودم رو به نفهمی زدم و پرسیدم :

منظورت چیه؟-

: دست روی قلبش گذاشت و جواب داد

منظورم اینه که همه چی از اینجا شروع شد . چه جوریش رو - خودمم نفهمیدم اما وقتی از شرکت رفتی و جای خالی ت اذیتم کرد فهمیدم که بدجور به بودنت عادت کردم !

وقتی حتی با وجود اون حرفایی که مهدی بارم کرد، بازم دنبال یه بهونه بودم که ببینمت فهمیدم همه چی از اینجاست .

قادر نبودم لبخندی که بی اختیار روی لبام نشست رو جمع کنم .

هیجان و شوری که از حرف هاش به تنم منتقل شده بود باعث شده بودکف دست هام در حین این که عرق کرده یخ بشه .

سکوتم رو که دید پرسید :

تو نمی خوای چیزی بگی؟-

سرم رو پایین انداختم و فکر کردم ، تا کی می خواستم با در نظر گرفتن این و اون جلوی دلم رو بگیرم !

من اون رو می خواستم، بیشتر از هر چیز دیگه ای تو دنیا و برای بروز این حسم باید به ترسم غلبه می کردم .

باید جلوی تمام افکار غلطم رو می گرفتم .

سرم رو بلند کردم و درست تو لحظه ای که ازم نا امید شده و می خواست صدای ضبط رو بالا ببره گفتم :

یه وقتایی می دونی یه چیزایی اشتباهه، اما دوست داری که - انجامشون بدی . داستان منم اینطوری شد. از همون اول که دیدمت می دونستم حتی فکر کردن بهت هم اشتباه محضه؛ اما هر چی

بیشتر خودم رو مجاب می کردم که بهت فکر نکنم قسمت بیشتری از مغزم رو پر می کردی !

نگاهش کردم و ادامه دادم :

- اما راستش رو بخوای حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که تو هم بهم فکر کنی !

سری تکون داد و دستش رو به لبه ی شیشه تکیه زد .

سکوتش نشون می داد که دوست داره بشنوه و من نمی دونستم با کدوم جرئت باد آورده ای ادامه دادم :

-دروغ چرا ! می ترسیدم .

خیلی هم می ترسیدم از حسی که داشت تو قلبم رشد می کرد و من نمی تونستم جلوش رو بگیرم اما من حتی اون ترس رو هم دوست داشتم .

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و همونطور که به ژست خاصش موقع رانندگی نگاه می کردم ادامه دادم :

- فکر اینکه یه روز کنارت بشینم و راجع به احساسم برات بگم انقد ازم دور بود که الان حس می کنم خوابم .

یه خواب قشنگ که دوست ندارم تموم شه !

نگاهش که تو نگاهم نشست لبخندی بهم زد و ماشین رو کنار کشید .

به سمتم چرخید و دستش رو جلو آورد . نگاهم رد دستش رو دنبال کرد تا اینکه طره ای از موهام رو پشت گوش زد و با نگاه به چشمام گفت :

- اونایی که تو شنیدی خوبش بود . حرفایی بهم زد که اگه بابام نبود گردنش رو می شکستم .

پای عمه م رو وسط کشید ! عمه ای که کمتر از گل بهم نگفته بود هم من رو متهم کرد اما با همه ی اون مشکلات وقتی بازم تو ذهنم می اومدی لبخند رو لبام می نشست !

تو باعث شدی من حسی رو تجربه کنم که تا حالا نکردم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- الان هم مهم نیست که راهی که پا توش می ذارم چقدر سخته . از خانواده ی خودم که بگذریم خانواده ی تو هست اما فعلا نمی خوام به هیچ کدوم اینا فکر کنم. فقط می خوام بهت قول بدم .

دستم رو بین دوتا دستاش گرفت و با نهایت صداقت تو چشم هام نگاه کرد :

-این دستی که گرفتم رو دیگه تحت هیچ شرایطی ول نمی کنم.

[15.05.19 22:28]

پر اضطراب به چشمانش چشم دوختم و لبخندی که تلخی ش تو ذوق می زد رو بهش هدیه دادم. چشمام رو ازش دزدیدم تا فکر های بدی که یکباره به ذهنم هجوم آورده بود رو ازشون نخونه، وقتی صاف سر جام نشستم اون هم حرفی نزد و ادامه مسیر رو از سر گرفت. لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و نفس حبس شده، بد رو دلم سنگینی کرد.

اگه نمی ذاشتن به هم برسیم چی؟!

با تکون جزییِ سر و چشم باز کردن، سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی خالی کنم و با دیدن تابلوی بهشت زهرا چشم هام گرد شد .

به سمتش که چرخیدم همون لبخند کج همیشگی رو کنج لباش دیدم اما بی حرف راهش رو ادامه داد .

وارد محوطه که شدیم ماشین رو گوشه ای کشید و پیاده شد .

کمی جلوتر رفت و با خریدن چندشاخه گل و گلاب برگشت .

دست خودم نبود که انقدر باورنکردنی نگاهش می کردم، انتظار هر جایی رو داشتم جز اینجا!

شیشه رو پایین کشیدم و به سنگ قبرهایی که با نظم کنار هم قرار گرفته بودن چشم دوختم .

کمی که جلوتر رفتیم ماشین رو پارک کرد و با اشاره به در ازم خواست پیاده شم و من که تا اینجا همراهش اومده بودم دیگه دلم نمی خواست سوالی بپرسم. بنابراین در سکوت دنبالش راه افتادم.

کنار هم از بین قبرها می گذشتیم و من طبق عادتم بهش هشدار می دادم که پا روی سنگ قبرها نذاره!

این کارم همیشه صدای اعتراض فرهود رو در می آورد و کارمون آخرش به جر و بحث می کشید اما ماهان بی اعتراض حرفم رو گوش کرد.

جلوی سنگ قبری ایستاد و چند لحظه خیره به عکس روی قبر شد! عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و با نفس آه مانندی که از سینه ش خارج شد، نشست .

هر وقت به قبرستون می رفتم دلم سنگین می شد و حس عجیبی بهم دست می داد .

نگاهم را از روی ماهان به سمت عکس سوق دادم . اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد چشم های زن بود .

انقدر چشم هاش شبیه به چشم های ماهان بود که غرقشون شدم .

روبروی ماهان نشستم و به عکس زل زدم .

فاتحه ای فرستادم و آروم گفتم :

-چقدر شبیه مادرتی . مخصوصا چشمات!

همونطور که فاتحه ای زیر لب می فرستاد سری به نشونه ی تایید حرفم تکون داد .

روی دو پا نشست و با حوصله ی کامل مشغول شستن سنگ قبر مادرش شد!

انقدر مظلومانه و آروم این کار رو انجام می داد که حس می کردم مادرش رو می بینه !

ماهانی که اخم بین ابروهاش همیشه همراهش بود حالا بدون کوچکترین اخمی رو به روم نشسته بود و پر بغض به سنگ قبر مادرش نگاه می کرد .

دلم نمی خواست مزاحم کارهاش باشم برای همین سکوت کرده و مثل خودش نشستم. شاخه گلی دستم گرفتم و مشغول پر پر کردنش شدم .

نگاه کوتاهی بهم انداخت و شاخه گلی دستش گرفت، مثل خودم مشغول پر پر کردنش شد و با صدای خش داری به حرف اومد :

- هنوزم به نبودنش عادت نکردم . به روی خودم نمیارم، اما وقتی میام اینجا دنیا با همه ی بی رحمی ش رو سرم خراب می شه !

سکوت کرد و نگاهم رو بالا کشید .

فشار زیادی که روش بود از چهره ی قرمز شده و رگ‌گردن متورمش معلوم بود .

لحظه ای حس کردم اگه اونجا نبودم خیلی راحت تر می تونست خودش رو خالی کنه .

سرم رو پایین انداختم و محجوب شده به پر پر کردن گل ها ادامه دادم .

اما باز هم اون بود که به حرف اومد :

همیشه وقتی می خوام بیام اینجا تنها میام ! ولی دیشب وقتی تو - گفتی بعدازظهر نمی تونی، بدون اینکه به عادت همیشگی م فکر کنم پیشنهاد دادم که باهام بیای .

: لبخندی زدم که به سنگ قبر خیره شد و ادامه داد

! اون فقط یه مادر نبود، رفیقم بود-

. رفتنش کمرم رو خم کرد

دلم می خواست حرفی برای دلداری دادنش بزنم اما چیزی نداشتم که بگم .

.می دونستم این درد، با دلداری آروم نمی شه

. بهترین کارم همون سکوت بود تا حرف بزنه و خالی بشه

اون هم راضی بود، انگار دو گوش شنوا می خواست تا بگه و بیرون بریزه درد هایی که تو این دو سال تو سینه ش جمع شده رو !

. بعد از چند دقیقه سکوت بلند شد و کمی عقب تر رفت

. پاکت سیگارش رو از جیبش برداشت و یه دونه از توش در آورد

. ناخودآگاه اخمی بین ابروهام نشست

دستم رو روی سنگ قبر گذاشتم و همونطور که تو دلم می گفتم «برامون دعا کن» بلند شدم .

. به سمتش رفتم

.متوجهم شد و نگاهش رو به چشمام دوخت

پکی عمیقی به سیگارش زد، برای بار دوم که سیگار رو بالا گرفت، اون رو از بین لب هاش بیرون کشیدم. قبل از اینکه اعتراضی کنه سیگار رو زمین انداختم، با پام خاموشش کردم و خیره تو چشماش گفتم :

سیگار کشیدنت واسه وقتی بود که تنها بودی! از حالا به بعد ولی - ...!یکی هست که حواسش رو بهت بده

[15.05.19 22:28]

111

.بدون اینکه حرفی بزنه، تنها نگاه بهم دوخت

نمی فهمیدم چی تو نگاهش بود که هربار خیره م می شد خجالت .می کشیدم و سرم رو پایین می انداختم

کمی ازش دور شدم که تکونی خورد و با نگاه کوتاهی به سنگ قبر مادرش گفت :

. بریم-

سری تکون دادم و پشت سرش سوار ماشین شدم . دستی به موهاش کشید و همونطور که یه دستش روی فرمون بود به سمتم چرخید :

خب حالا دیگه بنده در خدمت شمام، کجا بریم ؟-

لبخندی زدم و فکری شدم اما هرچی فکر کردم جایی به ذهنم نرسید .

: با نگاه به ساعت که دوازده ظهر رو نشون می داد کلی گفتم

بریم یه رستورانی ناهار بخوریم، تا من هم شیرینی نامزدی - داداشم رو داده باشم .

کمی فکر کرد و انگار یک دفعه جایی یادش افتاده باشه حرکت کرد .

! یه رستوران هست غذاهاش خیلی خوبه می برمت اونجا-

. با موافقت سری تکون دادم که گاز داد و سرعت گرفت

لحظه ای گوشی م رو درآوردم تا نگاهی بهش بندازم که دو تماس از دست رفته از فرهود دلم رو لرزوند . سعی کردم بدون اینکه دست و پام رو گم کنم بهش زنگ بزنم اما استرس درونی م باعث شد پوست لبم رو به دندون بگیرم .

: بعد از دو بوق جواب داد

سلام خواهر کوچیکه، کجایی؟-

: سلام دادم و برای لحظه ای موندم چی بگم که خودش ادامه داد

اومده بودم خونه ی بی بی دنبالت، گفت صبح با دوستت رفتی - !بیرون، زنگم زدم بهت جواب ندادی نگران شدم ! با مهتابی؟

: از گوشه ی چشم نگاهی به ماهان انداختم و جواب دادم

نه با یکی دیگه از دوستامم، چطور کاری باهام داری مگه؟-

. شک کرد، این رو از مکث چند ثانیه ای ش فهمیدم

! نه می خواستم بگم شب مهمون داریم زودتر بیا-

. باشه ای گفتم و مکالمه مون رو خلاصه کردم

به محض قطع تماس نفس راحتی کشیدم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم.

. چند دقیقه ای نگذشته بود که ناگهانی صدام زد

!آوا ؟-

هنوز از شنیدن اسمم توسط اون ته دلم غنج می رفت و درگیر حس عجیب و غریبی می شدم .

وقتی صدام می زد با خودم می گفتم که چقدر اسمم قشنگه! حس می کردم تا به حال به اسمم فکر نکردم و تنها وقت هایی که اون صدام می زد ازش لذت می بردم .

: بی اختیار جواب دادم

جانم ؟-

: مهربون نگاهم کرد و جدی پرسید

! اگه فرهود بدونه با من در ارتباطی چی می شه-

ناباور نگاهش کردم ، از فکرش هم استرس می گرفتم چه می رسید به واقعیتش .

: ابرو بالا پروندم و جواب دادم

- با اون عکس العملی که تو کوه نشون داد، فکر می کنم تو بهتر از من بتونی حدس بزنی که چی می شه !

: نگاهی از شیشه به بیرون انداخت و بی وقفه جواب داد

- می تونم حدس بزنم ولی بالاخره از یه جایی باید شروع کنیم و به خانواده هامون بگیم !

. پر فکر بهش خیره شدم

داشتن این آدمی که کنارم نشسته بود می ارزید به ایستادن در مقابل کل دنیا !

بقیه مسیر تو سکوت و درحالیکه هرکدوممون تو افکار خودمون غرق شده بودیم گذشت.

وقتی جلوی رستوران سنتی که چندباری با مهتاب اومده بودم ایستاد، لبخندی بهش زدم و درحالیکه پیاده می شدیم گفتم :

-چه حسن تصادفی، منم غذای این رستوران رو خیلی دوست دارم .

: ابرو بالا پروند و جدی پرسید

-مگه چند بار اینجا اومدی؟

از اینکه داشت نسبت بهم حساس می شد، خوشحال بودم اما نشد نخندم، نشد به روش نیارم این عکس العملش رو!

بلند خندیدم و بعد از اینکه خنده م آهسته به لبخند تبدیل شد، در مقابل نگاه خیره ش جواب دادم :

-چند باری با مهتاب اومدم!

سری تکون داد و بالافاصله به طرف دیگه ای نگاه کرد، تا خنده ای که روی لبش نشست رو نبینم .

[15.05.19 22:29]

112

با راهنمایی پیشخدمت وارد رستوران شدیم، طبق خواسته ی من همون جایی که با مهتاب نشسته بودیم، نزدیک همون حوضچه نشستیم .

وقتی پیشخدمت منو رو به سمتم گرفت به ماهان اشاره کردم و از اونجا که قرار بود مهمون من باشه گفتم :

-بدید به آقا لطفاً!

مرد بی حرفی منو رو سمت ماهان گرفت و کمی عقب تر ایستاد، اما ماهان بدون اینکه نگاهی به منو بکنه سفارش کباب برگ با مخلفاتش رو داد.

پیشخدمت که رفت نگاه ماهان همراه با ریتم ملایم آهنگی که تازه شروع شده بود، روم نشست!

انقدر متن آهنگ به حال ما نزدیک بود که ناخودآگاه بغض گلوم رو گرفت و من هم غرق چشم هاش شدم .

تموم لحظات کنار هم بودنمون از جلوی چشمم گذشت و این بار من هم نگاه از چشم هاش نگرفتم .

حس می کردم با چشم هاش می خواد چیزی رو بهم بفهمونه و این حس وقتی که دستم رو تو دستش گرفت و با ریتم آهنگ با انگشتش روی دستم ضرب گرفت بیشتر شد .

آهنگ خوند و خوند و ما تا آخر آهنگ چشم از روی هم برنداشتیم .

آهنگ که تموم شد نتونستم بیشتر از اون مقاومت کنم و سرم رو پایین انداختم تا کاسه ی چشمام که پر آب شده بود رو نبینه . اما اون همه ی حواسش پی من بود!

با شست و انگشت اشارهش چونه م رو گرفت و سرم رو بالا برد . چشم های پرم رو که دید اخمی کرد و گفت:

-دوست ندارم اشکت رو ببینم!

درست همون لحظه قطره ای چکید . قبل از اینکه سرم رو عقب بکشم قطره اشکم رو با دستش پاک کرد و همونطور با اخم اما آروم سرزنشم کرد:

-حیف این چشمای قشنگت نیست که اشکی بشن؟!

. حرفی نزدم و سعی کردم چونه لرزونم رو کنترل کنم

تو همین چند وقت می خوام با خانواده هامون حرف بزنیم . -
! سخته اما باید بشه

هرچی بیشتر می گفت بدتر می شدم، برای همین لبخند تصنعی
: زدم و درحالیکه از کنارش بلند می شدم، آروم گفتم

. من برم سرویس، زود بر می گردم-

ناگهانی مچ دستم رو گرفت و به عقب کشیدم . عاجزانه نگاهش
: کردم که تموم اجزای صورتم رو از نظر گذروند

!داری ازم فرار می کنی؟-

. سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم که دستم رو ول کرد

! پس بشین حرف بزنیم-

. سرجام موندم و سعی کردم خودم رو کمی جمع و جور کنم

!آوا ؟-

مجبور شدم سرم رو بالا ببرم و نگاهش کنم . فکرش رو هم نمی
! کردم که یه آهنگ و اون حرف هاش اینطور بهم بریزتم

: نگاهم رو که دید ادامه داد

!حرف بزن ! چی انقدر فکرت رو مشغول کرده؟-

: خیره تو چشماش صادقانه جواب دادم

فکر اینکه چطور باید به خانواده هامون بگیم ! من چطور باید تو - رو بهشون معرفی کنم؟! حتی فکرش هم اضطرابم رو زیاد می کنه .

برای همین تو ماشین در مورد فرهود ازت سوال کردم . بنظرم - ! اگه اول اون رو تو جریان بذاری بهتره

. تو همون لحظه غذامون رو آوردن و با نظم جلومون چیدن

فکرم هزارجا چرخ می خورد، پی مسیر نامعلومی که جلومون بود !

!خانواده هامون رو چی کار می کردیم ؟

از ماهان که می گذشتم خانواده ی خودم رو خیلی خوب می شناختم !

و همین شناخت بهم می گفت راهی که پیش رومونه اصلاً آسون .نیست

[15.05.19 22:29]

113

ماهان که کلافگی شدیدم رو فهمیده بود قبل از اینکه مشغول غذا . خوردن شیم سعی کرد آرومم کنه

خیله خب، فعلا به چیزی فکر نکن! اول من با خانوادم صحبت - می کنم خیالت که از طرف من راحت بشه بهتر می تونی جلو بری .

سری تکون دادم که با اشاره به غذا ازم خواست بی فکر به چیزی مشغول خوردن شم .

اولین قاشق رو پر کردم و بی میل به سمت دهنم بردم .

مگه می شد فکر نکنم ؟

چرا دروغ ، می ترسیدم !

از اتفاقاتی که قرار بود تو زندگی م بیفته . از اینکه جو تازه آروم شده ی خونه مون به اوضاع متشنج قبلی برگرده !

از عکس العمل فرهود و از هر فکری که به سرم می اومد می ترسیدم .

تو تمام مراحل زندگیم دختر ترسویی نبودم اما حالا خودم رو یه آدم بزدل حس می کردم.

غذایی که تو گلوم گیر کرد رو به زور آب پایین دادم و با اینکه کاملا بی اشتها بودم به خوردن ادامه دادم .

بعد از غذا از اونجایی که واقعا کلافه بودم، فرهود رو بهونه کردم و ازش خواستم به خونه برسوندم .

برای حساب که جلو رفتیم، قدمی جلوتر گذاشتم که بازوم رو به عقب کشید و پر اخم نگاهم کرد :

.وایسا عقب تر خجالت بکش-

: متعجب جواب دادم

!قرار بود مهمونت کنم چرا خجالت بکشم؟-

. به سمت میز رفت و من رو بی جواب گذاشت

: وقتی برگشت کنار هم به سمت بیرون راه افتادیم و جوابم رو داد

. همین که کنارم بودی، بس بود-

. لبخند محوی زدم و ظاهرا اخم ریزی بهش هدیه دادم

سر کوچه که ایستاد با دیدن ماشین فرهود هول کردم و با
. خداحافظی سرسری ازش به سمت خونه راه افتادم

وارد آپارتمان شدم و با طی کردن پله ها تو دلم اعتراف کردم که
.الان اصلا حوصله ش رو نداشتم

کلیدم رو تو در چرخوندم و وقتی وارد خونه شدم مامان رو درحال
. جاروبرقی کشیدن دیدم

. بابا که روزهای تعطیلم، تعطیلی نداشت و سرکار بود

اصلا متوجه حضورم نشده بود برای همین با پا جارو برقی رو
. خاموش کردم

: به سمتم چرخید و با دیدنم اخم کرد

... خوبه گفتم دیر نکن-

: وسط حرفش پریدم

!مامان حوصله ندارم، سر به سرم نذار. فرهود کجاست ؟-

چشم غره ای بهم رفت و قبل از اینکه جواب بده در اتاقم رو باز کردم .

با دیدن فرهود که روی تختم دراز کشیده بود ابرو بالا پروندم و داخل رفتم .

!خیره خان داداش ، اینجا چی کار می کنی؟-

کمی طول کشید تا چشم چرخوند و نگاهش روم نشست .

!مهمونی شبه، از الان اینجا چی کار می کنی؟-

از حالت خوابیده در اومد و روی تختم نشست . شونه ای بالا انداخت و جواب داد :

.بیکار بودم، گفتم زودتر بیام اینجا پیش تو . توهم که نبودی-

چشم دزدیدم و به سمت کمد دیواری م رفتم . مانتوم رو در آوردم و همونطور که آویزون می کردم بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

آره گفتم که با یکی از دوستام بیرون رفتیم. -

نگاه خیره ش کلافه م می کرد اما به روی خودم نیاوردم و با مرتب کردن تی شرتم کنارش نشستم و برای خلاصی از این جو ضربه ای نمایشی روی پاش زدم :

من رو ول کن، از خودت بگو. -

با اینکه دلش می خواست در مورد من حرف بزنه اما کوتاه اومد و بهم اجازه داد که موضوع حرفمون رو عوض کنم .

باید تو همین هفته خانواده ی نگین رو دعوت کنیم اینجا- .

لبخندی زد و درحالیکه پا می شد موهام رو بهم ریخت :

تو نمی خواد بزرگ بزرگ فکر کنی کوچیک خانم، مامان - حواسش هست . پاشو بریم اون ور .

عاجزانه نگاهش کردم .

من خیلی خسته م حوصله ندارم . تو برو من یکم می خوابم و میام- .

سری تکون داد و با گفتن هرجور راحتی به سمت در راه افتاد .

بی اختیار صداش زدم :

فرهود- .

جانم گفت و برگشت که لبخندی زدم و با گفتن هیچی باعث شدم ابروهاش بالا بپره و بیرون بره .

چطور بهش می گفتم عاشق شدم !

اون هم عاشق ماهان !

همون که از نگاه اول روش حساس شده بود!

همونی که ترسید دل ببازم بهش و باخته بودم...!

[15.05.19 22:30]
114

تموم شب رو لحظه شماری می کردم مهمون ها برن تا بتونم به اتاقم برم و کمی تو تنهایی م فکر کنم .

منی که همیشه تو جمع ها هانیه رو زیر نظر می گرفتم این بار اصلا حوصله ش رو نداشتم . می دیدم که گرفته و بی حال، مثل همیشه از سر و گردن فرهود آویزون نمی شه اما بی توجه بهش روی مبل تک نفره ای نشسته بودم .

همه مشغول حرف زدن بودن که با حرف ناگهانی عمو نگاه ها متوجه من شد .

خب آوا خانم، فرهود که رفت حالا دیگه نوبته خودته، هیچ جوره - نمی تونی در بری.

همه به این حرفش خندیدن اما من خشک پرسیدم :

عمو جان مگه ازدواج نوبتیه؟-!

عمو که مثل همیشه عاشق کل کل با من بود جواب داد :

من نمی دونم هر چی که هست، فقط دست بجنبون که کم کم یه - بوهایی داره بلند می شه !

پوزخندی زدم و بدون لبخند جواب دادم :

اگه قرار بود بویی بلند بشه اول از خونه ی شما باید بلند می شد، - یادتون که نرفته؛ هانیه از من بزرگتره!

از این همه تندی من لبخند روی لب های عمو ماسید و نگاه متعجب فرهود برای بار چندم روم نشست .

با خندیدن مامان و توضیح دادن در مورد اینکه من شوخی می کنم همه به سمت دیگه ای برگشتن و نگاه ها از روم برداشته شد .

خجالت زده از رفتارم دستم رو مشت کردم . به این فکر کردم که اگه هر وقت دیگه ای بود چقدر با عمو می گفتیم و می خندیدیم اما حالا جلوی جمع اینطوری باهاش حرف زده بودم .

آخر شب، جلوی در تو آغوشش رفتم و آروم دم گوشش معذرت خواهی کردم که دستی پشت کمرم زد، لبخندی حواله م کرد و آروم جواب داد:

نیازی به معذرت خواهی نیست ولی امشب اون آوای همیشه - نبودی .

موندم چی بگم که با اومدن زن عمو نگاه کوتاهی بهم انداخت و از جلوم گذشت .

بعد از رفتن مهمون ها مستقیم به اتاقم پناه بردم و روی تختم کز کردم .

بعد از لحظاتی در زدن و فرهود بود که پشت بندش وارد اتاق شد .

رو به روم نشست و بی مقدمه پرسید:

!می خوای با هم حرف بزنیم؟-

. خودم رو به اون راه زدم

!در مورد چی؟-

: خندید و مستقیم چشم به نگاهم دوخت

در مورد تو، در مورد رفتار عجیب امروزت. حس می کنم - . چیزی رو داری ازم پنهون می کنی

! نگاهش کردم . الان وقت گفتن نبود

. نه من حالش رو داشتم و نه اون طاقتش شنیدنش رو

. سرم رو به دیوار تکیه دادم

چیزی نیست یکم فشار درسا زیاده، خسته شدم. بخوابم صبح - خوب می شم . تو شب اینجا می مونی؟

: اخم کرد و بلند شد

. نمی خوای جواب بدی حرفی نیست، ولی آدم رو خر فرض نکن-

:به سمت در رفت که عاجزانه صداش زدم

. فرهود! لطفا بهم گیر نده الان وقتش نیست-

. کوتاه نگاهم کرد، سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

.رفتنش پر از دلخوری بود

پر از حرف و من بی حرف ترین آدمِ دنیا بودم، از اونا که از این !بی حرفی شون دارن می میرن

[15.05.19 22:30]
115

کتابی که جلوم بود رو ورق زدم و نگاه زیرچشمی به مهتاب که حسابی سرگرم درس خوندن بود انداختم .

بعد از این چند روزی که از شب مهمونی می گذشت برای حرف نزدن در مورد حال اون شبم، خودم رو یا تو کتابخونه ی دانشگاه قایم می کردم یا به بهونه ی درس پیش مهتاب می رفتم .

با نزدیک شدن به پایان ترم درس هام سنگین شده بود و از اونجایی که ترم آخرم بود کسی به بهونه های پی در پی م شک نمی کرد .

با ماهان حرف می زدم اما سوالی درمورد خانواده ش نمی پرسیدم .

اون هم انگار حالم رو می دونست که اشاره ای به اون موضوع نمی کرد .

انگار دلم می خواست از وقایع فرار کنم، نه می تونستم ازش بگذرم و نه تو وجودم شهامتی برای اعتراف به خانواده م می دیدم .

هنوز نگاه سرزنش بار فرهود وقتی فهمید اون همکارمه جلوی چشمم بود و با اون رفتارش از عکس العمل بابا خیلی بیشتر وحشت داشتم .

برای لحظه ای سرم رو بلند کردم و با نگاه خیره ی مهتاب رو به رو شدم .

این بار سوم بود که مچم رو وقتی حسابی تو فکر بودم می گرفت .

کتابش رو بست و به سمتم برگشت .

کتاب من رو هم از جلوم برداشت، رو تختش پرت کرد و نزدیکم شد .

الان یه ربع روی یه صفحه ی دوخطی موندی ! هنوزم نمی - خوای بهم بگی چته؟!

نگاه به چشم های جدی ش دوختم و تو دلم اعتراف کردم که می خواستم .

سرم رو پایین انداختم و زمزمه گویان همه چیز رو براش تعریف کردم .

برای لحظه ای گرد شدن چشم هاش توجهم رو جلب کرد اما خیلی سریع به حالت قبلش برگشت و به فکر فرو رفت .

پاهام رو جمع کردم و دست هام رو دورش حلقه کردم .

دلم نصیحت شنیدن نمی خواست .

از طرفی هرچی به تنهایی فکر می کردم هم راه به جایی نمی برد .

دستش که روی دستم نشست چشم از در سفید اتاقش گرفتم و نگاهش کردم .

- مگه دوسش نداری؟ خب تهش که همینه بالاخره باید به خانواده بگی ! . نمی تونی تا آخر همینطوری یواشکی ادامه بدی که

با چشم هایی گرد شده، متعجب چشم بهش دوختم .

- تو دیگه این حرف رو نزن که جیک و پوک خانواده م رو می دونی! اون عکس العمل فرهود بود، بابام چی؟

سکوت کردم و با یادآوری موضوعی، گرفته ادامه دادم :

- اونم بعد از این چند وقت که آروم شدن ! می دونم جو خونه دوباره بهم می ریزه .

سری تکون داد، دستش رو به بالا آورد و به سکوت وادارم کرد :

- معلومه که همه ی این اتفاقا می افته! نکنه انتظار داری بابات یه دست نوازشم بکشه رو سرت و تشویقت کنه؟!

اما مهم نتیجه ست . اینکه آخرش چی می شه!

مثل همیشه حرف هاش من رو به فکر فرو برد . قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد :

- بنظرم این رابطه، این حس عمیقی که بعد مدتها تو قلبت نشسته ارزش جنگیدن داره ! راحت ازش نگذر .

می دونستم ، که ارزشش رو داره اما اینکه می تونستم از پسش بربیام یا نه رو مطمئن نبودم .

برای اینکه حرفمون بیشتر از این کش پیدا نکنه کتابم رو برداشتم و با تشکر ازش بابت حرفاش مشغول درس خوندن شدم و از ذهنم گذشت که تو اولین فرصت باید از ماهان در مورد خانوادش می پرسیدم !

[15.05.19 22:30]
116

حالا که مهتاب شیرم کرده بود بهترین فرصت بود تا اقدامی کنم ! هرچند کوتاه .

نزدیکی های غروب قبل از اینکه هوا تاریک شه مهتاب رو بوسیدم و با خداحافظی ازش به سمت خونه راه افتادم .

زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم و هوای سوزناک دی ماه رو برای پیاده روی به جون خریدم .

مشغول باز کردن گره ی سیم هندزفری م شدم که تو همون لحظه موبایلم به صدا در اومد و شماره ی ماهان که از صبح هم خبری ازش نبود، روی صفحه ی گوشی م نشست .

صدای گرفته ش که تو گوشم نشست، سرعت قدم هام رو کم کردم . و با اضطرابی که یکباره تو وجودم پیچید آب دهانم رو پایین دادم

دندون روی جگر گذاشتم تا حال و احوالش تموم شد و بالافاصله : پرسیدم

!اتفاقی افتاده؟-

. مکثش که طولانی شد، ایستادم و سوالم رو دوباره تکرار کردم

!چرا چیزی نمی گی، می گم اتفاقی افتاده؟-

: نفس عمیقی کشید و گفت

پشت تلفن نمی شه، باید ببینمت . یه چیزایی هست که باید - ! درموردش باهم حرف بزنیم . هرچقدر زودتر بهتر

موهایی که سرکشانه از گوشه ی شالم بیرون زد رو تو دادم و : نگران پرسیدم

اینجوری که تو داری می گی هرچی دلهره تو دنیاست رو تو - !قلب من ریختی

: وسط حرفم پرید و بی حوصله بی توجه به حرفم جواب داد

!سر و صدای اطرافت زیاده، بیرونی الان؟-

آدرس جایی که بودم رو گفتم که ازم خواست خلاف جهت به سمت . بلوار برگردم تا خودش رو برسونه

برگشتم و بی توجه به مامان که بهش گفته بودم تا قبل از تاریکی . هوا به خونه برمی گردم به سمت بلوار پا تند کردم

تو سرم هزار فکر چرخ می خورد و طپش قلبی که از تند راه رفتن گرفته بودم اوضاع رو کمی سخت می کرد .

به بلوار که رسیدم نگاهم رو چرخوندم اما ماشینش رو تو اون حوالی ندیدم .

انتظار کشیدن تو اون دقایق، برام سخت ترین اتفاقی بود که می تونست بیفته .

کمی گوشه ی خیابون بالا و پایین رفتم که با بوق پی در پی ماشینی نگاه بالا آوردم .

با دیدن پرشیای سیاهی به سمتش قدم برداشتم اما قبل از این که بهش برسم شیشه دودی ماشین پایین اومد و با دیدن شخصی که ماهان نبود درجا خشک شدم !

مزاحمت های همیشگی که تمومی نداشت .

اخم هام تو هم رفت و قدم های اومده رو برگشتم که صدای مرد بلند شد :

- تا شیشه رو پایین نداده بودم، داشتی می اومدی که! چی شد نپسندیدی؟!

برای اینکه بیشتر از این با اون صدای مزخرفش روی مغزم خط ننداره برگشتم و جواب دادم :

- من شما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتم آقا! الان هم قبل از اینکه دردسر شه برید .

مرد که قیافه جدی م رو دید شونه ای بالا انداخت و بی حرفی پا روی گاز گذاشت که درست تو همون لحظه ماهان پشت سرش ترمز کرد و پیاده شد .

چشم روی هم فشردم و نالیدم .

بد موقعی رسیده بود !

نگاه عصبی ش روی ماشین مردی که دور می شد نشست و صداش بلند شد :

وایسا- .

مرد که از آینه ی ماشینش نگاهی به پشت انداخت بی توجه گاز داد و چند متر جلوتر مجبورا پشت چراغ قرمز ایستاد.

جلوی ماهان رفتم و برای جلوگیری کردن از جلوتر رفتنش دست هام رو بالا بردم :

خب، چیزی نشد رفت- !

با عصبانیتی شدید که نمی تونست مهارش کنه و من تا به حال به این جوری ندیده بودمش بهم توپید :

یعنی چی چیزی نشد ؟ مگه حتما باید چیزی بشه ؟-

جلوتر اومد و من تقریبا سینه به سینه ش ایستادم .

با دست به عقب هولش دادم و با عجز ازش خواستم بی خیال شه. تو همون لحظه بود که چراغ سبز شد و ماشین ها به حرکت دراومدن .

ماهان که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود با لحن تندی ازم خواست تو ماشین بشینم و من هم که طاقت بیشتر از این رو نداشتم مطیعانه از حرفش پیروی کردم .

چند لحظه بیرون موند و دست هایی که پی در پی لای موهاش می برد نشون می داد که سعی می کنه خودش رو آروم کنه !

پشت فرمون نشست و درحالیکه زیرلب ناسزا بار مرد می کرد تموم حرصش رو سر در ماشین خالی کرد و به قدری محکم بهم کوبیدش که ناخودآگاه لحظه ای چشم روی هم گذاشتم .

عصبی بود و مطمئن بودم این بی اعصابی نمی تونه تنها برای اتفاق چند دقیقه پیش باشه !

[15.05.19 22:31]

117

نگاهم مدام بین اون و دست های به هم گره خورده م در گردش بود .

ماهانی که سکوتش انقدر سنگین بود که جرائت شکستنش رو نداشتم .

آرنجش رو به لبه ی شیشه تکیه زده و کف دستش رو پشت سرش گذاشته بود . تموم سنگینی سرش روی دستش سوار و اون بی

حرف به رو به رو خیره بود . سرم رو پایین انداختم و به جون پوست بلند شده ی گوشه ی ناخنم افتادم .

نگران بودم و دلشوره ای که بهم حاکم بود، کم کم داشت صبرم رو در برابر سکوتش لبریز می کرد .

انقدر غرق فکر و خیالاتم بودم که نفهمیدم پوست دستم رو عمقی کندم، آخ کوتاهی که ناخودآگاه گفتم توجهش رو به سمتم جلب کرد و با دیدن خونی که گوشه ی ناخنم بود دستمالی برداشت و دستم رو گرفت .

درد رو فراموش کردم و نگاه بهش دوختم. انقدر با دقت دستمال رو دور انگشتم پیچید که میون اون همه دل نگرونی و اضطراب لبخندی روی لب هام نشست .

کارش که تموم شد دستم رو ول نکرد و ما بین دوتا دستاش قفل کرد .

با حرکتش جرئت پیدا کردم و آروم پرسیدم :

نمی خوای بگی چی شد؟!-

نگاهش رو به چشمام دوخت و با نفسی عمیق، سکوتش رو شکست :

همون چیزایی که انتظارش رو داشتم، با اینکه همه چی برام قابل - پیش بینی بود، اما بازم برام سخت شد .

لبخند تلخی کنج لبش نشست و ادامه داد :

انقدر با بابام حرف زدم و سعی کردم قانعش کنم که آخرش گفت - اگه از پس عمه ت بر اومدی من حرفی ندارم . فقط نمی خوام میونه م با خواهرم شکرآب شه .

چشم به دهنش دوخته بودم و هرجمله ای که بیرون می اومد رو هوا می قاپیدم .

وقتی حرفش رو ادامه نداد فهمیدم که رفتار مادر مهدی انقدر تند بوده که نخواد بازگو کنه .

به صندلی تکیه دادم و بی فکر پرسیدم :

تهش چی قراره بشه؟! ما راهی رو شروع کردیم که خودمون می - دونیم بن بسته !

تیز نگاهم کرد :

اگه لازم باشه از همون راه بن بست یه راه می سازم- !

مکثی کرد و با نگاه خیره ش ادامه داد :

فقط کافیه بدونم تا ته این راه همراهمی- !

!نگاهش کردم، مگه می شد همراهش نباشم ؟

نگاهم رو که دید لبخندی کمرنگ به صورتم پاچید و فشار خفیفی به دستم وارد کرد .

بعد از مرگ مادرم به خانواده م وابسته تر شدم، من پسری نیستم - که بتونم قیدشون رو بزنم ! می دونم سخته اما نمی خوام اولین قدمم رو با شکوندن دل پدرم شروع کنم .

مطمئن باش راضیشون می کنم زمان می بره اما بالاخره از پسش برمیام .

: سرم رو پایین انداختم و در ادامه ی حرفش گفتم

- تو این مدت من رو از خودت بی خبر نذار!

حالم رو که دید ازم خواست نگاهش کنم، سرم رو به سختی بالا بردم و محو چشم های سیاهش شدم که لحن محکمش تو گوشم پیچید :

- همه چیز رو بسپر به من. مطمئن باش اجازه نمی دم هیچکس غیر از من این دست ها رو لمس کنه .

: دنباله ی حرفش رو گرفتم و با نهایت صداقت جواب دادم

- مطمئن باش، این دست ها به هیچکس جز تو اجازه ی نزدیک شدن به من رو نمی دن!

در پی حرفم لبخندی بهش زدم و با دیدن ساعت ازش خواستم زودتر به خونه برسونتم .

شیشه رو پایین کشیدم و هوای سرد بیرون رو به ریه هام بخشیدم!

می خواستمش و فکر لحظه ای نداشتنش حالم رو خراب می کرد .

باید کم کم راهی پیدا می کردم تا با خانواده م حرف بزنم!

[15.05.19 22:31]

با دادن اولین امتحان پایان ترمم نفس راحتی کشیدم و بی فکر به مابقی امتحانات و دو درسی که باید معرفی به استاد بر می داشتم . از دانشگاه بیرون زدم

تو راه وسایل مورد نیازی که مامان ازم خواسته بود برای شب رو . خریدم و با دست هایی پر از مغازه بیرون زدم

برای راحتی بیشتر دربست گرفتم و جلوی در خونه با حساب . کرایه پیاده شدم

بالا بردن سه طبقه وسایل باعث شده بود به نفس نفس بیفتم و جلوی در خونه که رسیدم، درحالیکه کلید رو تو قفل می انداختم کلافه ! زیرلب غر می زدم که حالا چه وقت مهمون دعوت کردنه

وارد خونه که شدم مستقیم وسایل رو به سمت آشپزخونه بردم و . روی میز گذاشتم

نگاهی به مامان که پای گاز مشغول آشپزی بود انداختم و با پرت : کردن شالم روی وسایل غر زدم

خدا وکیلی انصاف نیست این همه وسایل رو بگی من بخرم - بیارم. خوبه هم بابا و هم فرهود ماشین دارن . می گفتی اونا بخرن ! پدرم در اومد تا خونه رسیدم

مامان پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به شالم سرسری جواب : داد

. انقدر غر نزن شالتم از رو میز بردار، اونا جفتشون سرکارن-

پشت بهش کردم و حرصی اداش رو در آوردم که قبل از خارج شدنم از آشپزخونه بلند گفت :

. زود لباسات رو عوض کن بیا کمکم دست تنها نمی تونم-

پر حرص قدم هام رو محکم برداشتم و با طعنه چشم قربان بلندی نثارش کردم .

برای آرامش اعصابم دور از چشمش خودم رو تو حموم انداختم و به محض بلند شدن صدای در حموم قبل از اینکه فرصت حرف زدن داشته باشه آب رو باز کردم و بلند گفتم :

! پنج دقیقه ای اومدم-

حوله کوچک رو دور موهام پیچیدم تا آبش روی سرامیک چکه نکنه و با پوشیدن تنپوشم از حموم بیرون رفتم .

همونطور تو آشپزخونه رفتم و با دیدن ظرف سالاد خرد نشده پشت میز نشستم .

ظرف رو سمت خودم کشیدم که مامان از صداش برگشت و با دیدنم ابرو بالا پروند .

صد بار گفتم لخت تو خونه نچرخ! برو لباس تنت کن بعد بیا - کمک .

شونه بالا انداختم و درحالیکه جواب می دادم به کارم ادامه دادم :

! فعلا حوصله ندارم، گیر نده-

زیر لب غری زد که نشنیدم و بی توجه مشغول خورد کردن کاهو شدم .

بعد از تزئین سالادو کشیدن سلفون روشون به اتاقم رفتم و سشواری به موهام کشیدم .

با روشن شدن گوشی م و دیدن شماره ماهان با هول و ولا سشوار رو خاموش کردم و موبایل رو به گوشم چسبوندم.

قبل از اینکه جام رو میزون کنم با افتادن سشوار دستم رو به سمتش دراز کردم که در پی اون گوشی هم افتاد و صدای جیغ حرصی خودم بلند شد .

خم شدم و با برداشتن سشوار، روی میز کوبیدمش و به خیال اینکه حتما قطع شده بلند غر زدم :

-می شکستی راحت می شدم احمق، الان وقت افتادن بود؟!

موبایلم رو چنگ زدم تا دوباره بهش زنگ بزنم که با دیدن گذر ثانیه ها روی تلفن فهمیدم هنوز پشت خطه .

خجالت زده گوشی رو دم گوشم گذاشتم و توضیح دادم :

-من فکر کردم قطع شد!

با صدایی که سعی می کرد خنده ش رو کنترل کنه جواب داد :

-نه خوشبختانه قطع نشده بود، خدا دوستم داشت که اون روت رو قبل ازدواج دیدم .

منی که حسابی هول شده بودم بدون اینکه به صدای خندون و لحن شوخش فکر کنم کاملا جدی در پس توجیه کارم بر اومدم :

-آخه یهو خیلی بد افتاد من...

وسط حرفم پرید و این بار خنده ش رو مهار نکرد :

-باشه دختر خوب، من شوخی کردم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-خوب شد که بهت زنگ زدم ! چند روزی بود که لبخند رو لبام نیومده بود .

تنها لبخندی زدم و با یادآوری اینکه ازم خواسته بود نپرسم چی شد و چی نشد، حرفی که تا نوک زبونم اومده بود رو خوردم .

کمی با هم حرف زدیم و وقتی صدای مامان که تقریبا با فریاد بود بلند شد مجبورا خداحافظی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم .

به محض دیدنم چشم غره ای بهم رفت و پرسید :

-خوبه گفتم بیا کمکم کن یه ساعته داری با کی حرف می زنی؟!

منی که قصد درست جواب دادن نداشتم نگاه خیره ای بهش انداختم و متفکر گفتم :

-مشاوره ای که رفتید احیانا نگفت فقط با شوهر نه، با بچه هاتونم مهربون تر رفتار کنید؟!

خیاری که دستش بود رو با خنده ای که حرصی بود به سمتم پرت کرد که تو هوا قاپیدمش و چشمکی بهش زدم .

[15.05.19 22:32]
119

برای اینکه بیشتر از این حرصش ندم دستمالی برداشتم و برای نظافت وارد پذیرایی شدم . طبق عادتم موزیک گذاشتم و همراه با لبخونی باهاش مشغول کار کردن شدم .

در آخر کارم پوفی کشیدم و دست به کمر به خونه ای که برق می زد نگاه کردم .

راضی از کارم با صدای بلندی درحالیکه به اتاقم می رفتم گفتم :

اینم از کمک من، اگه مرخص می کنی برم حاضر شم- !

دستت درد نکنه ای گفت و برای آماده شدن جلوی آینه نشستم .

حاضر شدنم چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید و از اونجایی که زنگ در به صدا در اومد با خلاصه کردن آرایشم شومیز گلبهی رنگم با شلوار گشاد مشکی م رو پوشیدم .

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و عطری که همیشه می زدم و کم مونده بود تموم شه رو روی خودم خالی کردم .

همراه مامان که اون هم لباس هاش رو پوشیده، شیک و آراسته بود جلوی در ایستادیم .

با شنیدن صدای خوش و بش بابا با مهمون ها فهمیدیم که اون هم تازه رسیده و نفس راحتی که از مامان بلند شد نشونم داد که نگران دیر کردنش بوده .

تو پیچ راه پله که رسیدن با دیدن فرهود که دست نگین رو گرفته بود لب هام به لبخندی باز شد و مشغول خوش آمد گویی به خانواده نگین شدیم .

خودم رو تو بغل فرهود انداختم و با شکایت زیرلبی یواشکی بیشگون ریزی ازش گرفتم .

-نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار ؟!

اون که سعی می کرد خم به ابرو نیاره لبخندی زد و ازم جدا شد که با چشم غره بهش دست نگین رو تو دستم فشردم.

نگاهم به برادرزاده ی نگین که افتاد طبق معمول اون رو بغل عموش دیدم و درحالیکه عمو به سختی هم بچه رو و هم شیرینی دست گرفته بود جلوم ایستاد .

لبخندی به پسر بچه ی با نمک زدم و با تشکر جعبه شیرینی رو از دستش گرفتم .

جعبه ی شیرینی رو روی اپن گذاشتم و با برداشتن استکان ها به تعدادی که از قبل مامان حاضر کرده بود مشغول ریختن چایی شدم .

سینی رو برداشتم و با صلوات از ترس اینکه گندی بالا نیارم از آشپزخونه خارج شدم .

جلوی مامان نگین که ایستادم لبخندی بهم زد و با گفتن ماشالله چایی ش رو برداشت و اضافه کرد :

. ایشالله چایی عروسی شما رو بخوریم-

لبخند کمرنگی زدم و بعد از پذیرایی از همه کنار بابا نشستم و به بحثشون که در مورد ازدواج بالا گرفته بود گوش دادم .

مامان نگین که اسمش مهتاب بود سری تکون داد و با افسوس توضیح داد :

انقدر جوون های این دوره و زمونه بد شدن که آدم با دیدن بچه - های خودش کیف می کنه.

بابا تایید کرد و در ادامه گفت :

قبلا احترام پدر و مادر تو وجود همه ی بچه ها بود ولی حالا - چی ؟ بازم به قول شما صد رحمت به بچه های خودمون.

مکثی کرد و پر فکر ادامه داد:

امروز یکی از همکارا سرکار سکته کرد-.

علتش رو از رفیقش پرسیدم گفت دخترش پیله کرده می خواد با شخصی ازدواج کنه که پدره اصلا قبولش نداشته . دخترش الان یک هفته س که نیومده خونه !

. ته دلم هری ریخت و نگاهم رو به چشم های بابا دوختم

. همه با افسوس نگاهش می کردن و منتظر ادامه ی حرفش بودن

سرتون رو درد نیارم، ته حرفم اینه که همچین بچه ای نباشه - بهتره! یه عمر با خون دل بشین بچه بزرگ کن که آخرش بشه این؟

سرم رو پایین انداختم و با اخم هایی تو هم به ادامه ی بحثشون گوش دادم .

دلم می خواست این بحث رو تموم کنن و در مورد چیزهای دیگه ای حرف بزنن !

دوست نداشتم درمورد موضوعی که انقدر شبیه به احوال امروز منه حرف بزنن .

نمی خواستم به این حرف ها که ته دلم رو بیشتر خالی می کرد فکر کنم .

صدای زنگ گوشی م که بلند شد ببخشیدی گفتم و بدون نگاه به شماره خوشحال از زنگی که نجاتم داده بود به اتاقم رفتم . با دیدن شماره ماهان لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم .

چقدر کارهاش برام شیرین بود . چند ساعت پیش باهم حرف زده بودیم و باز هم دلتنگم شده بود .

تلفن رو که دم گوشم گذاشتم از تن عصبی صداش، لبخند روی لبم ماسید .

: با صدایی دو رکه که پر از خشم بود، بی سلام تقریبا فریاد زد

تو این دنیا، هیچ وقت هیچ چیزی رو اندازه ی تو نخواستم . این - !حقمه که اینطوری باهام برخورد کنن؟

: اومدم حرفی بزنم که اجازه نداد و ادامه داد

چیزی نمی خوام بگی فقط یه تک پا بیا دم در ! تا نبینمت آروم - . نمی گیرم

. ته دلم خالی شد و از پنجره به پایین نگاه کردم

. جلوی ساختمون به ماشینش تکیه زده و نگاهم می کرد

: نگران پرسیدم

ماهان چی شده، حالت خوبه ؟-

: سرش رو پایین انداخت و جواب داد

.می خوام ببینمت-

: کلافه نگاهی به پشت انداختم ومجددا برگشتم و جواب دادم

.آخه الان که نمی تونم، مهمونامون اومدن-

صدای نفس عمیقی که کشید و پشت بندش سکوتش به فکر فرو بردتم که چه بهونه ای می تونم برای لحظه ای پایین رفتن پیدا کنم . . نمی تونستم با این حالش اجازه بدم بدون دیدنم بره

کلافه نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و با دیدن جزوه ی . مهتاب روی میزم چشم هام برق زد

: موبایل رو محکم فشردم و آروم لب زدم

. منتظر باش میام-

[15.05.19 22:32]
120

. جلوی آینه ایستادم و دستی رو گونه های قرمز شده م کشیدم

نفس عمیقی از سینه م بلند شد و سعی کردم دلهره ای که به جونم افتاده بود رو به عقب برونم .

چشم هام رو چند بار روی هم گذاشتم و با دم و باز دم نفس های نامرتبم لبخند نمایشی به خودم زدم و دل از تصویرم تو آینه کندم و در اتاق رو باز کردم .

نگاه مامان که به سمتم چرخید، بدون اینکه جلب توجه کنم جزوه رو بالا بردم و با زمزمه کردن اسم مهتاب اشاره ای به پایین کردم .

چشم غره ای بهم رفت که ساعتم رو نشونش دادم و با گفتن زود میام نگاه ازش دزدیدم، آروم دمپایی هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم .

پشت در که ایستادم نفس راحتی کشیدم و با فکر به اینکه هرلحظه امکان داشت عمو اینا برسن پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم .

در رو که باز کردم سر و ته کوچه رو نگاهی انداختم و با سرعت زیادی به سمت ماشینش دویدم . بهش اشاره کردم که پشت فرمون بشینه . متعجب به سمت در رفت و سوار ماشین شد .

. در شاگرد رو باز کردم و خودم رو تو ماشین پرت کردم

درحالیکه نفس نفس می زدم نگاهی به چشم هاش که کاسه ی خون بود انداختم . دلم از دیدن رنجی که می کشید ریش شد و در برابر نگاهش تاب نیاوردم .

چند لحظه ای به هم خیره شدیم و بعد هر دو هم زمان دست هامون رو برای درآغوش کشیدن هم باز کردیم .

سرش رو که روی شونه م گذاشت چند بار پی در پی نفس عمیقی کشید و فشار دست هاش رو دورم تنگ تر کرد .

. هم معذب بودم و هم تموم وجودم عطر تنش رو بو می کشید

می دونستم حسش الان مثل حس پسر بچه ای بی پناهه که به من پناه آورده.

: با صدای آروم در حالی که جواب سوالم رو می دونستم لب زدم

-خوبی؟!

با صدایی که به وضوح بغض داشت در همون حال آروم کنار گوشم صادقانه و بی طفره زمزمه کرد :

- خوب نیستم. بعد این همه سال زندگی، یه بار مچ من رو با یه دختر تو خیابون نگرفتن ! همیشه ی خدا به فکر آبرو و خانواده م بودم . نمی گم پاستوریزه بودم ولی هیچ وقت دست از پا خطا نکردم ولی حالا می دونی بهم چی می گن؟ می گن این نشد یگی دیگه چیزی که زیاده دختر ، آبرومون رو نبر با این کار . .

حلقه دست هاش دور کمرم تنگ تر شد و من پر بغض به حرفش گوش دادم .

اما اون دیگه چیزی نگفت و کمی که گذشت با حس نگرانی که هرلحظه امکان رسیدن عمو بود از آغوشش بیرون رفتم .

نگاهی به پنجره ی اتاقم کردم و آروم به ماهان گفتم :

بیا بریم تو پارکینگ یه آبی به صورتت بزن، بعد تعریف کن - برام که چی شده ! چشمات کاسه ی خونه !

انگار حوصله ی مخالفت هم نداشت که بی حرف، دست سمت دستگیره برد اما قبل از اینکه بکشه نگاهم کرد :

مشکلی برات درست نشه- !

درحالیکه خودم هم شک داشتم سری به بالا تکون دادم .

دستم رو روی دستش گذاشتم و درحالیکه از این قایمک بازی ها، خجالت می کشیدم شرمنده توضیح دادم :

فقط چیزه، می گم ممکنه کسی تو پارکینگ باشه- !

سری که تکون داد از زدن ادامه ی حرف نجاتم داد. لبخندی بهش زدم و با احتیاط از ماشین پیاده شدم . پارکینگ رو نگاه کردم و وقتی دیدم کسی نیست بهش اشاره کردم که بیاد .

از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد .

به سمت شیر آبی که انتهای پارکینگ قرار داد بردمش و ازش خواستم رو بروی شیر بشینه . بی مخالفتی تمام حرف هام رو

گوش می داد . شیر آب رو باز کردم و با دستم کمی به سمت جلو هولش دادم و آبی به صورتش زدم . دستم رو گرفت و با صورت خیس و همون چشم های قرمزش به چشم هام زل زد .

می گن اگه می خوام آبروی خانواده رو نبرم دورت رو خط بکشم-!

: فشاری به دستم وارد کرد و پر درد ادامه داد

من چه جوری می تونم دور تو رو خط بکشم ؟! اونم حالا که - تموم زندگیم تویی و چشمات !

بغض داشت خفه م می کرد . با چشم هایی پر اشک نگاهش کردم که صدای باز شدن در باعث شد با ترس به عقب هولش بدم و خودم هم کنارش به پشت دیوار پناه ببرم .

صدای عمو که با بی بی حرف می زد نفس رو تو سینه م حبس کرد .

قفسه ی سینه م پر استرس بالا و پایین می رفت و با ترس چشم به چشم های ماهانی که فاصله ی بینمون خیلی کم بود دوختم اما اون بی ترسی تنها به من نگاه می کرد .

یه دستش رو بالای سرم گذاشت و تموم وزن بدنش رو روی دستش آوار کرد .

صدای بالا رفتنشون رو که شنیدم، خیالم راحت شد و تو چشم هاش غرق شدم .

دستی که آزاد بود رو بالا آورد و طره مویی که بی قید و بند از شالم بیرون زده بود رو تو دستش گرفت .

نوازش وار چند بار لمسش کرد و بعد بوسه ی طولانی روش زد .

صدای طپش قلبم به حدی بالا رفته بود که می ترسیدم هرلحظه از سینه م بیرون بزنه !

نگاهش پر از خواهش و نگرانی بود .

پر از خواستن .

و من عاجزانه و پر از بغض؛ بی هیچ حرفی تنها نگاهش می کردم .

[15.05.19 22:36]

121

سرش رو خم کرد و نزدیک گوشم زمزمه کرد :

- برای داشتنت اگه لازم باشه از خودمم می گذرم ! مطمئن باش تو رو به هیچ قیمتی از دست نمی دم . این شرم توی چشمات رو ، این همه پاکی رو اجازه نمی دم هیچ احدی ازم بگیره !

چشم هام رو بستم و گوش به زمزمه ی عاشقونه ش سپردم که با بالا اومدن سرش به حالت عادی برگشتم .

مهدی هر روز با یه دختر مچش رو می شد اما یک بار بهش - نگفتن آبروی خانواده رو بردی ! اجازه نمی دم بخاطر حماقت های اون تو رو از من بگیرن .

من سختی این راه رو به جون می خرم واسه دیدن اون روزی که با لباس سفید پا به زندگی من بذاری !

از حرفش تنم مور مور شد و اون دستم رو بالا آورد و بوسه ای بهش زد .

قبل از اینکه حرفی بزنم ازم فاصله گرفت و دستی بین موهاش کشید .

آروم تر شده بود و این رو از حرکاتش می فهمیدم . جلوتر رفتم و از اونجایی که نمی تونستم بیشتر از اون لفتش بدم بازوش رو به عقب کشیدم .

به سمتم که برگشت آروم به حرف اومدم :

می دونم چقدر فشار روته و می بینم که چقدر داری تلاش می - کنی . بهت حق می دم که یه وقتایی کم بیاری اما این رو بدون که هر اتفاقی بیفته من از انتخابم پشیمون نمی شم .

لبخندی که روی لبش نشست بهم نشون داد که حرف هام براش شیرین بوده .

با نگاه به ساعت نگران نگاهش کردم که خودش متوجه شد .
جلوتر اومد و با نگاه عمیقی به چشم هام، صادقانه گفت :

خوشحالم که دارمت و به زودی برای همیشه مال خودم می شی- !

لبخند پر شکی بهش زدم . ته دلم از حرف هاش خالی شده بود اما به روش نیاوردم و با خداحافظی ازش به سمت راه پله رفتم .

جلوی در ایستاد و بالا رفتنم رو نگاه کرد و من برعکس از پله ها بالا می رفتم و چشم ازش نمی گرفتم .

مدام می گفت برگرد می افتی اما من بی فکر تنها نگاهش می کردم .

رو پله ی آخر ایستادم و با دستم هام روی قلبم براش قلب درست کردم. لبخندی زد و دستش رو روی قلبش گذاشت که خجالت زده برگشتم و مابقی پله ها رو تا بالا دویدم .

با دیدن جزوه مهتاب که هنوز دستم بود موندم چی کار کنم که با شنیدن صدای باز شدن در خونه مون به سرعتم توی لباسم مخفی ش کردم و دو پله ی باقی مونده رو بالا رفتم .

فرهود با دیدنم متعجب اخمی کرد و پرسید :

معلومه کجایی؟-

من که سعی می کردم از نگاه مرددش فرار کنم، نفس زنان جواب دادم :

مهتاب رو نمی شناسی مگه؟! همش حرف می زنه . هر چی می گم بابا مهمون داریم ول می کنه مگه ! حالا بیا بریم تو زشته - .

با دستم به کنار هولش دادم و برای خودم راه باز کردم . وارد خونه شدم و بعد از سلام و علیک با خانواده ی عمو و بوسیدن بی

بی روی مبلی نشستم و با کشیدن نفس آسوده ای از یادآوری دقایقی . که کنار ماهان گذرونده بودم لبخندی روی لب هام نشست

[15.05.19 22:36]
122

بعد از اینکه مهمان ها با چای و میوه پذیرایی شدن با اشاره ی مامان که همراه زن عمو به آشپزخونه می رفت، با هانیه برای پهن . کردن سفره بلند شدیم

وقتی داشتم سس رو تو ظرفش می ریختم در حالیکه از سکوت عجیب هانیه متعجب بودم زیرچشمی نگاهی بهش انداختم و چهره . ی گرفته ش توجهم رو جلب کرد

آروم سرم رو نزدیکش بردم و برای اولین بار بدون اینکه بخوام : سر به سرش بذارم پرسیدم

خوبی ؟-

وقتی حواسم رو پی خودش دید لبخند کمرنگی زد و سری به نشونه . ی مثبت تکون داد

. پا پی نشدم و با لبخندی به ادامه ی کارم رسیدم

سفره رو به فرهود دادم که با کمک آرمان، برادر نگین پهنش کردن و خودمون هم مشغول چیدن غذاهایی که مامان و زن عمو کشیده بودن شدیم .

وقتی سفره رو کامل چیدیم همه رو به غذا خوردن دعوت کردیم و با تعارف و تمجید هرکس گوشه ای از سفره نشست .

طبق عادت همیشگی م اول کار دستم رو به سمت ظرف سالاد دراز کردم و از اونجایی که داشتم به سوالات زن عمو در مورد اینکه چند امتحانم باقی مونده جواب می دادم، دستم با دست شخصی برخورد کرد .

با فکر به اینکه فرهود باشه همونطور موندم و وقتی برگشتم متوجه آرمان شدم.

دستم رو انقدر سریع عقب کشیدم که چنگک سالاد، از بالا روی ظرف افتاد و صدای بدی ایجاد کرد .

من که از این برخورد حسابی هول شده بودم آروم معذرت خواهی کردم و درمقابل اون که تعارفم می کرد اول من بکشم مخالفت کردم و کلا بیخیال سالاد شدم .

حس می کردم نگاه این پسر به من نگاهی فراتر از نگاه یه آدم عادی هست و این باعث می شد معذب بشم .

سرم رو پایین انداخته بودم و بی حرفی مشغول بازی کردن با برنج و قورمه ای کشیدم بودم که صدای مادر نگین که مخاطبش من بودم باعث شد سر بلند کنم.

آوا جان به سلامتی کی درسا تموم می شه؟-

: لبخندی زدم و کوتاه جواب دادم

. ایشالله بعد از امتحانا-

: لبخند گرمی زد و مهربون گفت

.از فرهود که بگذریم، دیگه کم کم نوبت عروسی شماست ها-

سرعت گردش خون تو رگ هام بالا رفت و با پریدن برنج تو گلوم به سرفه افتادم. اشک از گوشه ی چشم هام جاری شد و شک نداشتم که صورتم قرمز شده بود.

لیوان آبی که جلوم گرفته شد بدون توجه به دستی که متعلق به آرمان بود قاپیدم و با اشاره به زن عمو که محکم به کمرم می زد، یک نفس سر کشیدم .

نفسم که جا اومد به همه که با نگرانی نگاهم می کردن گفتم که چیزی نیست. فرهود برای اینکه جو به حالت قبل برگرده از در شوخی وارد شد :

این خواهر من می خواد ترشی بندازه و حالا قصد ازدواج نداره، - بعدم مگه الکیه! کسی که یه دونه خواهر من رو بخواد باید از هفت خان رستم بگذره .

با یادآوری ماهان نه تنها از شوخی فرهود نخندیدم بلکه اخم هام تو هم رفت و بی حرف تنها نگاه به مادر نگین دوختم که پیچو تابی به گردنش داد و رو به فرهود گفت :

پس یادم باشه که خودت هم واسه نگین باید از هفت خان بگذرونم-
!

با این حرفش همه خندیدن جز من و هانیه ای که از وقتی اومده بود تو خودش بود .

از اون هانیه ی لوسی که هر سری کلافه م می کرد خبری نبود و دختری گرفته رو بروم نشسته و مثل خودم با غذاش بازی می کرد.

فرهود که کبکش حسابی خروس می خوند حاضرجواب و با لحن شوخی گفت :

بله رو چشمم، ما همه جوره جان بر کف نگین خانم هستیم- .

لبخند محجوب نگین و نگاه عاشقونه ش به فرهود باعث شد موضوع من تموم شه و همه با خوشحالی به زوج عاشق نگاه کنن.

بعد چند لحظه، هانیه تشکر کوتاهی کرد و با اشاره به اتاقم بلند شد و با قدم های بلندی به سمت اتاق رفت .

من که چشم های پر اشکش رو دیده بودم خیره به راهی که می رفت چشم دوختم و از ذهنم گذشت که فکر نمی کردم در این حد عاشق باشه .

می دونستم تو دلش نسبت به فرهود بی حس نیست، اما هیچ وقت انقدر جدی نگرفته بودمش!

بعد از چند لحظه بی اون که جلب توجه کنم تشکری کردم و به اتاقم رفتم.

در رو که باز کردم هانیه رو چمباتمه زده روی تخت در حالی که از هق هق شونه هاش می لرزید دیدم. برای اولین بار بود که حس بدی بهش نداشتم و ناراحت از حال بدش کنارش نشستم. با دیدن من سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه که دست روی شونه ش گذاشتم و با نگاه بهش فهموندم که نیازی به مخفی کاری نیست .

اون که معنی نگاهم رو فهمیده بود ناگهانی بغلم کرد و دوباره زیر گریه زد .

دستم رو دور کمرش پیچیدم و از اونجا که هیچوقت از حرف و دلداری اضافی خوشم نمی اومد کوتاه گفتم :

- از احساساتت با خبر بودم ولی تا این حدش رو نه ! حالا هم کار از کار گذشته و با گریه و زاری به جز فهموندن حالت به همه کاری ازت برنمیاد . خودت رو کمی آروم کن و سعی کن به بقیه جوانب زندگی ت فکر کنی .

فین فینی کرد و پر بغض و لرزان جواب داد :

- از وقتی یادم میاد به هیچ پسری جز فرهود فکر نکردم و تو خیالات خودم اون رو عاشق خودم می دیدم . خبر ناگهانی خواستگاریش حالم رو خیلی خراب کرد .

[15.05.19 22:36]

123

: پرعجز و بی راه چاره انگار که دنبال آرامش بگرده پرسید

اگه کسی که دوسش داری، جلوی چشمات با یکی دیگه بشینه - !پای سفره عقد چی کار می کنی؟

لحظه ای از فکر بهش هم موهای بدنم سیخ شد اما آروم جواب دادم :

! بجز آرزوی خوشبختی کاری نمی تونم بکنم-

این حرف رو زدم و با گزیدن لب زیرینم فکر کردم که خدا نکنه . اون روز رو ببینم

کمی که باهاش حرف زدم بی اون که تاثیری روی حالش بذارم ازم خواست بیرون برم تا بیشتر از این نبودم جلب توجه نکنه تا . اون هم کمی بعد بیاد

طبق خواسته ش از اتاق بیرون رفتم و با دیدن مادر نگین که مشغول کمک به جمع کردن ظرف ها بود سریع جلو رفتم و از . دستش گرفتم

. شما چرا بفرمایید من جمع می کنم-

لبخندی بهم زد و با مخالفت سینی پر از لیوان رو برداشت و دنبالم . اومد

طبق عادت مامان که ظرف ها رو نگه می داشت تا بعد رفتن . مهمان ها آروم بشوره همه رو تو بالکن کوچکمون گذاشتم

.باز هم همه دور هم جمع شدیم

نمی دونستم بابا این همه حرف با پدر نگین رو از کجا آورده که تمومی نداشت و مدام صدای خنده هاشون به هوا بود .

عمو هم گه گداری تو حرف هاشون شرکت می کرد .

کمی که گذشت فرهود با برداشتن پاسور از کشوی میز اشاره ای به جوون ها کرد و خواست گوشه ای جمع شیم .

اصلا دلم نمی خواست بازی کنم اما برای اینکه به مهمون هامون بی احترامی نکنم جلو رفتم .

دو گروه شدیم و با قرار گرفتن اتفاقی آرمان رو به روی من مشغول بازی حکم شدیم .

اواسط بازی بودیم که هانیه بیرون اومد و من که از نگاه های زیر چشمی آرمان حسابی کلافه بودم سریع بلند شدم و جام رو بهش دادم.

اون هم خشک شده بی هیچ حرفی مجبور به نشستن شد .

کنار بی بی نشستم و مظلومانه مثل بچگی هام گفتم :

-می شه بی بی قشنگم شب اینجا بمونه؟!

سریع اما مهربون مخالفت کرد :

-نه مادر، میدونی که هیچ جا جز خونه خودم راحت نمی خوابم.

برای اینکه می دونستم راست می گه، اعتراض نکردم و با لبخندی به جمع نگاه کردم. بعد از یک ساعت با اشاره پدر نگین به خانومش، برای حاضر شدن بلند شدن.

هرچی بابا اصرار کرد که بیشتر بمونن، قبول نکردن و مامان پاکت پولی رو به عنوان کادوی پاگشا، به عروسش هدیه داد و با مهربونی گفت:

- این یه کادوی کوچیکه عزیزم، ایشالله کادوی اصلی بمونه واسه پاگشای بعد از عقد.

در پی حرف مامان همه ایشالله گفتن و دست زدن و نگین مودبانه تشکر کرد و با مامان روبوسی کردن .

به محض رفتنشون شالم رو برداشتم و آخیشی گفتم . نگاه فرهود که متعجب روم نشست بیهوده توضیح دادم :

- چیه این شال و روسری آخه، جز بستن دست و پای آدم هیچ منفعت دیگه ای نداره .

***

[15.05.19 22:36]

124

فردای اون روز، با سردرد شدیدی که از بی خوابی و فکر کردن زیاد گرفته بودم، روی مبل نشسته و در حالی که فکرم مشغول بود چشم به تلویزیون دوخته بودم. از دو روز فرجه امتحانم هیچ

استفاده نکرده بودم و به این فکر می کردم که امتحان فردا رو کجای دلم بذارم.

تموم دیشب رو به این فکر کرده بودم که باید کم کم حرف ماهان رو باز کنم اما در نهایت چیزی به ذهنم نرسیده بود.

مامان که تازه از مدرسه اومده بود با خستگی کنارم نشست و تقاضای لیوانی آب کرد . برای برداشتن آب به آشپزخونه رفتم و پر فکر دوباره کنارش برگشتم .

آب یخ رو یه نفس سر کشید که سوالی گفتم .

مامان ؟-

نگاهم کرد و درحالیکه با تشکر لیوان رو روی میز می گذاشت منتظر موند .

سعی کردم بی منظورترین لحن رو داشته باشم :

می گم اگه من قصد ازدواج داشته باشم، چی می شه ؟-!

نگاهش رو ازم گرفت و درحالیکه روی مبل می خوابید عادی جواب داد :

هیچی، چی می خواد بشه؟! اگه کسی هست میاد جلو بعد از - شناخت اگه خانواده ی خوبی بودن تو هم ازدواج می کنی! بالاخره این شتریه که دم خونه ی هرکسی می خوابه .

ناگهان تصمیم گرفتم بگم ، همه ش رو! بجز نسبت فامیلی ماهان با مهدی.

دقیقا مهم ترین قلم رو می خواستم پشت گوش بندازم و کاش می شد با این پشت گوش انداختن ها حقیقت رو عوض کرد ! اما افسوس که حقیقت چیزی نبود که طبق خواسته ی من پیش بره.

انگشتام رو توی هم قفل کردم و شست هام رو دورانی دور هم چرخوندم.

: مکثی کردم و گفتم

- راستش رو بخوای کسی هست که فکر می کنم برای من آدم مناسبی باشه .

: مامان که تازه توجهش جلب شده بود نگاهم کرد و کوتاه پرسید

-کی هست؟!

: سرم رو پایین انداختم و توضیح دادم

-تو محیط کارم باهاش آشنا شدم . پسر خوب و خانواده داریه .

: وسط حرفم پرید

چی کاره بود اونجا؟-

: کوتاه گفتم

-حسابدار شرکت بود .

: دقیق شد و درحالیکه تو فکر بود پرسید

-بیشتر بگو . از خودش، خانوادش! چه جور آدمایی هستن؟!

موهام رو پشت گوش زدم و با شناخت قبلی که از خانواده ش داشتم آروم شروع کردم :

- مادرش فوت کرده، همراه پدر و خواهر برادرش زندگی می کنه. وضعیت مالی شون توپ توپ نیست اما در حد خودشون دارن، یعنی دستشون به دهنشون می رسه، باباش آدم آبروداریه.

مامان که از تعریف هام خوشش اومده بود دوباره پرسید :

-چی شد که فکر کردی این آدم برای ازدواج مناسبه؟!

نگاهش کردم و سعی کردم برای اولین بار با مادرم دوست باشم .

- نمی گم اون یه آدم خاصه که مثل اون تو دنیا نیست نه، اما بعد اون حماقتم تنها کسی بود که اعتمادم رو جلب کرد و ...

لحظه ای سکوت کردم و مردد ادامه دادم :

-من عاشقش شدم .

مامان هم سکوت کرد، برای اولین بار جبهه نگرفت و با لبخند نگاهم کرد :

- عشق چیز قشنگیه دخترم، می گن عمری که بی عشق سر بشه مفت نمی ارزه.

آهی کشید و حسرت وار ادامه داد :

- شاید اگه من و بابات هم عاشق هم بودیم این همه سال وضعمون این نبود .

تو فکر رفته بود. به گذشته ش فکر می کرد و کمی گرفته شده بود .

: وقتی نرمشش رو دیدم دوباره ادامه دادم

- راستش نمی دونستم چه جوری بخوام به بابا بگم، گفتم اول با خودت درمیون بذارم .

: لبخندی بهم زد و جواب داد

- مطمئن باش بابات هم خوشحال می شه! همه ی این دوسالی که بدون فکر کردن خواستگارات رو رد می کردی نمی دونی چه فشاری رومون بود، به تو نمی گفتیم اما ترس تموم وجودمون روگرفته بود ! که نکنه بخوای تا آخر به ازدواج فکر نکنی .

لبخند کوتاهی زدم و آروم با لحنی که مظلومیتش دل خودم رو آتش زد گفتم :

- با بابا حرف بزن، بگو تا کم کم بدونه من قصدم ازدواج با این آدمه! اگه نشه قسم می خورم هیچ وقت به هیچ آدمی اجازه ی نزدیک شدن به خودم رو نمی دم .

: مامان اخم کرد

- چرا نشه! اگه اینطور که می گی انقدر خانواده ی خوبی هستن .

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم .

نمی تونستم قسمت اصلی ماجرا رو بگم .

انگار به اون قسمت که می رسید قفلی به دهنم می زدن و من فقط نگاه می کردم .

[16.05.19 06:55]
125

جوابی برای چرای مامان نداشتم و ترجیحم این بود که دیگه کمی مسئله رو به دست زمان بسپرم .

روی مبل که دراز کشید منی که دیگه حرفم رو زده بودم بلند شدم و به اتاقم رفتم، با وجود اینکه فردا مهتاب رو می دیدم ناگهانی دلم براش تنگ شد و بهش زنگ زدم . بعد از حال و احوال کوتاهی وقتی فهمیدم مسعود پیشش هست سریع خداحافظی کردم تا مزاحم حس و حال دو نفره شون نشم .

روی تختم دراز کشیدم و خیره به سقف سفید اتاق که تنها یه لامپ ازش آویزون بود شدم .

آخر مسیر هر چه که بود می خواستم از کنارش بودن لذت ببرم . دلم این اواخر تند تند هواش رو می کرد و من حسابی بد عادت شده بودم .

هوا که رو به غروب می رفت سرمای دی ماه محسوس تر می شد و حتی منی که عاشق سرما بودم رو وادار به بستن پنجره می کرد .

پشت میزم نشستم و کتاب قطورم رو دست گرفتم، بی حوصله نگاهش کردم و از سر ناچار بازش کردم .

چند ساعتی خودم رو سرگرم کتاب کردم و سعی کردم مطالب رو به زور تو سرم فرو کنم .

با اومدن بابا منی که تقریبا نصف دوم کتاب رو خونده بودم بستمش و با گفتن هر چه باد آباد بیرون رفتم .

امروز از اون روزهای بی حالی م بود.

بعد از خوردن شام برای تموم شدن این روز نحس تو جام خزیدم و تصمیم گرفتم قبل از خواب به ماهان که امروز هیچ خبری ازش نبود زنگ بزنم .

زیر پتو رفتم و دکمه ی اتصال رو فشردم.

بخاطر سکوتی که تو خونه بود با صدای آرومی سلام کردم که متعجب در جوابم پرسید :

سلام، چیزی شده؟ چرا انقدر آروم حرف می زنی؟-

منی که خجالت می کشیدم بگم زیر پتوام سریع دروغی بهم بافتم :

همه خوابن بخاطر همون-!

آهانی گفت و حالم رو پرسید .

وقتی فهمید امتحان فردام ساعت یازده هست و چیز زیادی بلد نیستم گفت :

قبل امتحانت میام یه چندتا سوال با هم کار کنیم . این درست -
! مهمه اگه پاس نکنی کارت سخت می شه

: متعجب ابرو بالا پروندم

!پس شرکت چی؟-

: کوتاه گفت

. واسه صبح مرخصی رد می کنم-

اومدم چیزی بگم و مخالفت کنم که نذاشت و با آوردن حرف توی
: حرف موضوع رو عوض کرد

!دیشب چطور بود ؟-

: لبخندی زدم و شیطنت ریزی کردم

! چون تو رو دیدم عالی بود-

تصور لبخند کمرنگش حتی از پشت تلفن هم کار سختی نبود .
: صداش روکمی پایین آورد و تذکر داد

. شیطون نشو ! منظورم مهمونی بود-

نمی دونم اون وقت شب، زیر پتو و با اون صدای خفه چه کاری
. بود که دلم هوس شیطنت کرده بود

: باز هم با همون لحن و آروم جواب دادم

! بعد اون دیگه هیچی از مهمونی نفهمیدم، فقط تو بودی و تو و تو-

: لحظه ای سکوت کرد و در جوابم گفت

شاید بخاطر این بوده که تا یک ساعت جلوی در خونتون بودم، - ! پای رفتن نداشتم و فقط به تو و چشمات فکر می کردم

لبخندم رفت و مات شده درحالیکه انتظار چنین جوابی رو نداشتم، : تنها تلفن رو محکم فشردم که ادامه داد

نمی دونم چی کارم کردی که چشمات یه لحظه هم از فکرم - ! بیرون نمی ره

!می دونی مثل چی می مونه؟

: کوتاه و کلید شده پرسیدم

-چی؟

: آهی کشید و جواب داد

مثل مستی که میخونه ش رو پیدا کرده . وقتی تو چشمات غرق - می شم همچین حالی رو دارم، بی فکر به همه جا فقط تو هستی و ! تو

بدنم مور مور شد و نم اشک روی صورتم نشست چقدر عاشقانه . هاش قشنگ بود و احساساتم رو راحت جریحه دار می کرد

: سکوتم رو که دید پرسید

-چیزی نمی خوای بگی؟!

به زور بغضم رو قورت دادم و مردد درحالیکه تو سرم هزار فکر : چرخ می خورد زمزمه وار گفتم

-دوستت دارم .

صدای نفس عمیقش رو که شنیدم گوشی رو قطع کردم و بدون اینکه از زیر پتو بیرون بیام دستم رو بالا بردم و گوشی رووروی میز گذاشتم .

پتو رو دورم پیچیدم و به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم .

این مرد بیش از اون که فکرش رو کنم تو دلم نشسته بود .

[18.05.19 06:49]

126

صدای تق در رو که شنیدم در اتاق رو باز کردم و راضی از ساعت رفتن مادرم به خاطر شغلش به آشپزخونه رفتم.

قالب یخی برداشتم، تو دستمال پیچیدم و روی چشمم گذاشتم .

صبح که بلند شده بودم با دیدن چشم های پف آلودم خودم رو لعنت کرده بودم که چرا دیشب گریه کردم .

کابوس هایی که تا صبح دیده بودم هم بی تاثیر تو پف چشم هام نبود!

هر بار که از خواب پریده و دوباره خوابیده بودم یه خواب بد دیده بودم .

پنج دقیقه ای یخ رو روی هر دو چشم هام گذاشتم و بعد برای آب زدن صورتم به دستشویی رفتم .

این بار ماهان با خیال راحت می تونست دنبالم بیاد و من برای حاضر شدن بیشتر از یک ربع وقت نداشتم .

جزوه ای که اگه هنر می کردم و اون رو می خوندم ممکن بود نمره ی قبولی رو بیارم برداشتم و لباس هام رو پوشیدم .

مقنعه م رو که سر کردم کمی به سر و صورتم رسیدم و با زنگ ماهان به کارهام سرعت دادم .

: عطرم رو روی خودم خالی کردم و جواب دادم

! جانم-

: صدای آرامش سر صبح آرامش رو به جونم تزریق کرد

جونت سلامت خانم، سلام- .

سلام دادم و در همون حال کتونی هام رو برداشتم و از خونه بیرون زدم .

من منتظرتم- .

کفش رو روی زمین گذاشتم و با گفتن اومدم گوشی رو تو کیفم سر دادم .

پله ها رو دو تا یکی و بی سر و صدا طی کردم و از پارکینگ که بیرون رفتم دو قدم جلوتر از در، ماشینش رو دیدم .

با وسواس دستی به موهام کشیدم و در رو باز کردم .

دیدنش تو اون هوای سرد دم صبح بهترین اتفاقی بود که می تونست بی افته .

سلام کوتاهی کرد و پر عجله ماشین رو به حرکت درآورد و پاش رو محکم روی گاز فشرد .

حال و احوال باشه واسه بعد از امتحانت، فعلا به فکر درست - باش که می گی هیچی ازش بلد نیستی .

بی تفاوت تنها نگاهش کردم، از اون استرسی که قبل از دیدنش داشتم خبری نبود و حالا تنها اون بود که تو ذهنم نقش بسته بود !

ماشین رو جلوی دانشگاه نگه داشت و با هم به حیاط رفتیم .

به همون جا که همیشه با مهتاب می رفتیم بردمش و داخل آلاچیق نشستیم .

طبق خواسته ش جزوه م رو در آوردم و به دستش دادم و رو به روش نشستم .

جدی به جزوه خیره شده بود و من تنها به صورتش چشم دوخته بودم .

خودکار رو که از دستم گرفت روی سوالی چند ضربه زد .

از این سوال حتما دو سه مدل میاد. حواست رو جمع کن راحته، - الان برات توضیح می دم !

سعی کردم خودم روجمع و جور کنم و حواسم رو پی توضیحاتش اما وقتی اینطور جلوم نشسته بود و سعی می کرد همه چیز رو با آرامش بهم توضیح بده حواسم جمع تنها چیزی که نمی شد درس بود !

نگاهش که بالا اومد و تو چشم هام قفل شد سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول گوش دادن نشون دادم اما دیر شده بود .

دوباره نگاهم بالا اومد و از نگاه خندونش جرئت گرفتم .

خندیدم و درحالیکه سرم رو روی میز وسط آلاچیق می گذاشتم گفتم :

-خب چی کار کنم حواسم جمع نمی شه!

جزوه رو بست و کوتاه پرسید :

-می تونم بپرسم حواس خانم پرت چیه؟!

جدی شدم و سرم رو از روی میز برداشتم دست هام رو تو هم قفل کردم و با نگاه خیره م برای دیدن عکس العملش کوتاه گفتم :

-دیشب با مامانم حرف زدم .

نگاهش ثابت شد و بی حرف منتظر ادامه ی حرفم شد .

مکثی کردم و آروم مشغول توضیح دادن شدم :

-جرئت . نتونستم، گفتم جز چیزی که باید می گفتم همه چیز رو نکردم بگم اون آدم تویی .

نگاه چرخوند و به دور دست خیره شد و بعد از چند لحظه به حرف اومد :

-من هم دیشب از پیش تو مستقیم رفتم پیش مهدی!

نگاهم گرد شد، انتظار این یکی رو نداشتم .

نمی اومد حتی باهام حرف بزنه اما منم بلد بودم چه جوری - بکشمش بیرون.

تو فکرش خیانته ! فکر می کنه تو بخاطر من ولش کردی و همین آتیشش رو تند تر کرده .

از شنیدن حرفش و فکر به همچین چیزی تنم مور مور شد و ماهان بود که دوباره توضیح داد :

اعتراف کرد که الان حتی کسی تو زندگیشه اما از سر راه ما - کنار نمی ره .

ناراحت سرم رو پایین انداختم و این بار من بودم که چشم به دور دست دوختم.

[22.05.19 18:37]

127

نگاه خیره م رو که دید به حرف اومد :

تو نگران اینا نباش، تمرکزت رو بذار روی خانواده ت . نمی - دونم وقتی بفهمن عکس العملشون چی هست اما مطمئن باش راه ما اشتباه نیست !

پر شک نگاهش کردم :

از کجا انقدر مطمئنی؟- !

: جدی چشم بهم دوخت

- از اونجایی که موندیم تا خانواده هامون رضایت بدن، از اونجایی که سعی کردیم نهایت احترام رو بهشون بذاریم .

: دست رو سینه ی سمت چپش گذاشت و آروم تر ادامه داد

! از اونجا که این بهم می گه-

سرم رو پایین انداختم و فکری به کفش هام زل زدم اما ماهان بیشتر از اون اجازه ی وقت هدر دادن رو بهم نداد و به هر نحوی بود چندتا سوال بهم توضیح داد .

ساعت امتحان که رسید می خواست تا تموم شدنش بمونه که اجازه ندادم و گفتم نتیجه رو با زنگ بهش می گم.

وقتی رفت، سلانه سلانه به سمت دانشکده رفتم و درحالیکه آخرین نفری بودم که وارد سالن می شدم روی صندلی م جای گرفتم .

هر سوالی که بلد بودم نوشتم و با احتساب بارم وقتی دیدم نمره ی قبولی رو گرفتم بی حوصله بلند شدم و برگه م رو تحویل مراقب دادم .

به همون آلاچیقی که با ماهان نشسته بودیم رفتم و منتظر مهتاب نشستم .

پیام کوتاهی به ماهان دادم و گفتم نگران نباشه.

سرم رو روی میز گذاشتم و با بستن چشم هام دوباره سیل فکر و خیال بود که روی سرم هوار شد.

منی که می دونستم با خانواده م مشکلات زیادی دارم مهدی رو کجای دلم می ذاشتم؟!

پر فکر با چشم بسته نشسته بودم که مهتاب یکباره با جیغ از پشت ظاهر شد .

بالا پریدم و درحالیکه فحشش می دادم دست روی قلبم گذاشتم .

رو به روم نشست و نفس نفس زنان دستش رو به حالت ببخشید بالا آورد :

امتحانم خیلی خوب بود، ذوق داشتم-.

لبخندی بهش زدم و از ذهنم گذشت «منی که همش مهتاب رو نصیحت می کردم برای درس خوندن، برگه م رو به ده رسونده و «مهتاب با ذوق از نمره ی بالاش حرف می زد

برای اینکه از این بحث بیرون بکشمش پرسیدم :

مسعود خوبه؟-

سری تکون داد و انگار چیزی یادش افتاده باشه توضیح داد :

احتمالا عروسیمون بیفته واسه تابستون-!

مشغول شمردن ماه ها تو ذهنم شدم و با چشم هایی گرد پرسیدم :

یعنی پنج شش ماه دیگه؟-

چشماش برق زد و با ذوق سر تکون داد .

علاوه بر وام ازدواج بابام تونست از محیط کارش وام بگیره، - باورت نمی شه چند روز پیش انقدر خوشحال اومد خونه که هنوز قیافه ش تو ذهنمه .

دیگه اون شرمندگی رو تو صورتش نمی دیدم .

همون شب زنگ زد خانواده ی مسعود رو دعوت کرد و گفت ما آمادگیش رو داریم هرموقع شما بخواهید عروسی بگیریم.

اونا هم کمی فکر کردن و باباش گفت تا کمی خودشون رو جمع و جور کنن همون تابستون بشه خوبه.

لبخندی پر عشق به چهرش پاچیدم اما قبل از اینکه لب باز کنم خودش پر بغض ادامه داد :

می دونم خیلی بهش فشار میاد ولی با همه ی اینا خیلی خوشحاله- .

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید که کنارش رفتم و تو آغوشم فشردمش .

کمی که از احساساتش کم شد چشم به چهره م دوخت و پرسید :

تو چه خبر؟-!

لبخندی روی لب هام نشست. باز هم سنگ صبورم به موقع اومده بود !

بدون اینکه بخوام چیزی رو ازش مخفی کنم همه چیز رو مو به مو بهش گفتم .

تموم ماجرا رو که گفتم آهی کشیدم و پر بغض ادامه دادم :

ته دلم هی پر و خالی می شه از اتفاقاتی که قراره بی افته و نمی - دونم چیه. ترس اینکه ممکنه از دستش بدم مثل خوره تو وجودمه .

اشکی که خودسرانه راهش رو از گوشه ی چشمم باز کرد پاک کردم و سرسختانه لبخند زدم :

اما می گذره، مثل همه ی اون روزای تلخ و شیرینی که فکر - نمی کردم بگذره اما گذشت!

مهتاب در سکوت کامل حرف هام رو گوش داد اما چیزی نگفت، یعنی چیزی نداشت که بگه و از اونجا که می دونست از نصیحت و دلداری دادن الکی بیزارم ترجیح داده بود سکوت کنه .

****

[25.05.19 19:54]

128

دست یخ زده م رو دور نسکافه ی داغم پیچیدم و به در کافه خیره شدم .

انتظار سخت ترین چیزی بود که می تونست سر یه آدم بیاد .

اون هم برای من و تو این دقایق!

دقایق نفس گیری که هرلحظه به کاری که کرده بودم فکر می کردم.

گاهی پشیمون می شدم و تا می اومدم بلند شم ندایی از درونم می گفت کجا؟!

. باید پیه این کار رو خودت به تنت بمالی

. می نشستم و باز هم خودم رو با چیزی سرگرم می کردم

ناگهانی یاد هفته ی پیش افتادم که بعد از گفتن ماجرا به مهتاب، همون شبش زنگ زد. انگار که نتونه ذهنش رو از من خالی کنه. پر فکر پیشنهادی بهم داد که باعث شد الان روی این صندلی نشسته و منتظر شخصی باشم که هر روز خدا ازش فرار می کردم .

پیشنهاد اون بود که الان روی این صندلی نشسته بودم و از حس بد ته دلم مالش می رفت.

از بلند شدن صدای زنگوله ای که بالای در آویزون بود سرم رو بلند کردم و با دیدنش تنم مور مور شد .

. دستم رو دور لیوان تنگ تر کردم و با نگاهم براندازش کردم

نمی دونستم کاری که کردم درست بود یا نه اما هرچی بود این آدمی که الان داشت به سمتم می اومد، مهدی بود !

پر اخم سری تو کافه چرخوند و روی من میخ شد . به سمتم اومد من که مدام تو دلم برای آرامشم دعا می کردم توانایی برداشتن نگاهم رو ازش نداشتم.

جلوم که رسید بدون اینکه بلند شم تنها سری تکون دادم و اشاره به صندلی روبروم کردم.

. اون هم بی حرف پس و پیش صندلی رو عقب کشید و نشست

وقتی نسکافه رو دست من دید پوزخندی زد و در کمال آرامش گفت :

-درست نیست قبل اومدن مهمونت سفارش بدی.

بعد دستی بالا برد و بدون اینکه نگاه از روم برداره از گارسون خواست بیاد.

. حتی وقتی سفارش می داد هم نگاهش خیره روی من بود

. یه لته لطفا-

گارسون که رفت دستاش رو تو هم قلاب کرد و نگاهی به دور و اطراف انداخت .

. کافه ی قشنگیه، تا حالا نیومده بودم-

: بی حوصله حرفش رو قطع کردم

. نگفتم بیای اینجا با هم درمورد کافه حرف بزنیم-

: پوزخند دندون نمایی زد و نگاهش ریز شد

!نکنه می خوای راجع به گذشته حرف بزنیم؟-

: مکثی کرد و طعنه زد

نکنه نقطه ی مشترک دیگه ای پیدا کردیم که قراره راجع به اون - !حرف بزنیم؟

اخم هام که تو هم رفت به صندلی ش تکیه زد و دست هاش رو تو هم قفل کرد :

-باشه من ساکت می شم، حرف های واجب تری داری حتما .

با مسخرگی کمی به جلو خم شد و خودش رو مشتاق نشون داد :

-خب می شنوم.

اخم در هم کشیدم و با فکر به گذشته ی مزخرفی که با هم داشتیم کمی عقب تر رفتم .

-مستقیم می رم سر اصل مطلب!

فکر نمی کنم بخاطر گذشته ی اشتباهی که با هم داشتیم بتونیم حق ساختن یه آینده ی خوب رو از هم بگیریم . تو برای خودت زندگی داری و منم حق دارم برای خودم زندگی که می خوام رو بسازم .

ابرو بالا پروند، کوتاه و یکباره وسط حرفم جواب داد :

-آره ولی نه با ماهان!

از اینکه انقدر صریح مسئله رو به ماهان کشونده بود تعجب کردم اما خودم رو نباختم و پرسیدم :

-فقط به این دلیل که فامیلته؟!

با دستش روی میز ضرب گرفت و نوچی از میون لب هاش بیرون پروند :

-برای اینکه داداشم بود قبل اینکه این بساط...

. قبل از اینکه ادامه بده دست بالا بردم و به سکوت وادارش کردم

خیانتی در کار نیست، خودت رو با این-

!چیزا گول نزن

.کلامش رنگ باخت و عقب نشینی کرد

. من بودم که دوباره توضیح دادم

هیچ چیزی به اون زمان بر نمی گرده من تو رو بخاطر کسی نه -
. بخاطر خودمون ول کردم

مکث کردم! از قرار دادن خودم در کنارش راضی نبودم اما باید
. از در دوستی وارد می شدم

[26.05.19 23:26]

129

: لب تر کردم و ادامه دادم

بعد دوسال که از جداییمون می گذشت دیدمش، اولش فقط -
... همکار بود اما بعد کم کم

: وسط حرفم غرید

ببینم گفتی بیام اینجا که قصه ی عشق و عاشقیتون رو واسم -
!بگی؟

: دست بالا بردم

نه، می خوام بدونی که خیانتی تو کار نیست، این شر و ورا - !ساخته ی ذهن خودته

: تیکه زد

باید بابت این کار تشکر کنم؟-

: عصبی از پاسخ های بی سر و تهش توپیدم

!اومدی اینجا که مدام حرف هام رو به مسخره بگیری؟-

: تو همون لحظه سفارشش رسید و بعد رفتن گارسون جواب داد

اگه می دونستم واسه این حرفا گفتی بیام هیچ وقت نمی اومدم . - گفتی مهمه، باهات حرف دارم منم اومدم. نمی دونستم تو به این !چرندیات می گی مهم

. اخم کردم

. برای تو چرندیاته! برای من نیست-

گفتم بیای تا بگم بهت که ما به اندازه ی کافی مشکل داریم! تو که . رفتی پی زندگی خودت سنگ ننداز تو راهمون

: لته ش رو جلو کشید و کوتاه جواب داد

!می خوای شاهد عقدتون بشم؟ -

: ناراحت از بی نتیجه بودن حرف هام کوتاه گفتم

.نه! فقط می خوام خودت رو بذاری جای ما-

دیدم که برای لحظه ای فکری شد اما سریع به حالت قبل برگشت و بی حرف نگاهم کرد .

- خودتم خوب می دونی اگه تو حرفی نداشته باشی از سمت شما مشکلی نمی مونه . چون نامزدیمون انقدر زیاد نبود که کل خانواده دیده باشنم .

اون موقع می دونیم که فقط باید رو خانواده ی من تمرکز کنیم .

لبخندی زد که تعجب کردم :

- ساده ای ساده ! حتی اگه عکسات رو هم نادیده بگیری اسمت سر زبونا بود .

لبخندش خشکید و خشمگین بلند شد دست هاش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد :

- با خودت چی فکر کردی که من رو کشوندی اینجا و این چرت و پرتا رو تحویلم می دی!

صداش رو بالاتر برد :

-ماهان مثل داداش من بود می فهمی؟!

ولی تو گند زدی به همه چی !

نگاه عصبی ش رو از روم برداشت و پشت کرد بهم که بلند شدم و قبل از رفتنش تلاش آخرم رو کردم.

- اگه تو تموم اون روزایی که می گفتی عاشقمی یک روز، فقط یک روزش رو عاشق بوده باشی حال ما رو می فهمی!

و اگه اینطوری که می گی ماهان واقعا داداشت بوده باشه می دونی که خیانت کار نیست .

گفتم و نشستم.

بهتره بگم فرو ریختم و به رفتنش نگاه کردم .

بی حرف و بی نگاهی بعد از شنیدن این جمله م عصبی پولی به گارسون داد و بدون منتظر موندن برای گرفتن بقیه ش از در بیرون زد .

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و بی حوصله بلند شدم . وقتی برای حساب رفتم فهمیدم که حساب کرده و من بی حرف راهم رو کشیدم و رفتم .

الان دلم فقط کنج اتاقم رو می خواست.

دلم تنهایی مطلقم رو می خواست تا فکر کنم به غلطی که بدون گفتن به ماهان انجام داده بودم .

[28.05.19 08:04]

130

وارد خونه که شدم با دیدن فرهود با اینکه خیلی بی حوصله بودم لبخندی روی لب هام نشوندم .

عصبی بلند شد و جلو اومد .

خون نشسته تو چشم ها و حالت عوض شده ی صورتش بهم فهموند که بیش از حد عصبانیه .

آخرین بار فرهود رو وقتی اینطوری دیدم که دوچرخه ش رو به دیوار کوبیدم و داغونش کردم.

حتی اون موقع هم به این حد نبود !

ازدیدن چهره ی خشک و رگ برجسته ی وسط پیشونی ش لبخند رو لبم ماسید .

نگاهم روی مامان و بابا نشست و اخم وسط پیشونی شون ته دلم رو خالی کرد.

بابا با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و مامان پر از دلهره و ناراحتی نگاهم می کرد.

سر برگردوندم و نگاه به فرهود که حالا رو به روم ایستاده بود دوختم. قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم دست فرهود بود که بالا رفت و نگاه من روی سیلی محکمش که روی صورتم نشست خشک شد .

دستم رو روی جای ضربه که می سوخت گذاشتم و با چشم هایی گرد به صورتش زل زدم .

مامان بلند شد اما جلو نیومد .

نفهمیدم چطور اما چشم هام پر آب شد و قطره اشکم چکید !

نه برای سوزش جایی که سیلی زده بود .

. برای دردی که تو قلبم پیچیده بود

نم اشک رو تو صورتش و بغض پنهون گلوش رو دیدم اما همینطور مسخ شده تنها نگاهش می کردم.

: با صدای دورگه غمگینی کوبنده اما آروم گفت

- بهت تذکر داده بودم. گفته بودم دور این آدم رو یه خط قرمز می کشی می ندازیش کنار قبل اینکه کار دستت بده. حالا چی می بینم؟! انقدر پیش رفتی که به ازدواج باهاش فکر می کنی؟! تو اصلا می فهمی داری چی کار می کنی؟!

. تنها نگاهش کردم و بغضم رو خوردم

. عصبی چرخید و دستی تو موهاش کشید

- بعد دو سال می فهمم خانم بالاخره قصد داره با یکی ازدواج کنه میام اینجا ببینم طرف کیه تا برم کل خاندانش رو زیر و رو کنم تا خواهرم رو به بد کسی ندم بعد می فهمم طرف کیه .

صدای فریاد بلندش باعث شد چشم هام رو برای لحظه ای ببندم و از شوکی که بهم وارد شده بود دربیام .

: دو طرف بدنم رو گرفت و درحالیکه تکونم می داد فریاد زد

- چرا بهشون نگفتی حسابدار شرکت کیه؟! چرا هان ! جرئت نکردی بگی ماهانه . جرئت نکردی بگی پسردایی نامزد سابقمه نه ؟

حرف های تلخ و صدای فریادش روی اعصابم خط می انداخت و آخر سر از پا در آوردم .

دست روی گوشم گذاشتم و درحالیکه نمی خواستم این چیزهایی که خودم از بر بودم رو دوباره بشنوم پربغض همونطور که اشک هام می چکید داد زدم :

-نه، نه، نه!

دستم رو برداشتم و ادامه دادم :

- نتونستم بگم چون ترسیدم، از همین رفتارها، از همین نگاه ها نتونستم بگم عاشق شدم و چون یه ماه با اون مهدی آشغال نامزد بودم دیگه حق انتخاب ندارم، نتونستم چون من یه بار اشتباه کردم و از نظر شما باید ...

وسط حرفم پرید و بلندتر داد زد :

- این انتخاب نیست، حماقته! کله ت داغه نمی فهمی داری چه غلطی می کنی!

به دیوار تکیه زدم و نشستم .

اجازه دادم تو سرم داد بزنه و هرچی می خواد بگه .

- داری یا آبروی خودت و خانواده ت بازی می کنی و اسمش رو می ذاری عشق؟ چه عشقی؟ این حماقته توی روانیه که معلوم نیست مغزت رو چجوری شستشو دادن!

اشکم خشک شد و تیز نگاهش کردم، بلند شدم جلو رفتم و دستم رو تو سینه ش کوبیدم و نهیب زدم :

- آره من احمقم، احمقم که انتظار دارم تو این لحظه حتی اگه مامان و بابا دعوام می کنن تو پشتم باشی. احمقم!

اما حق نداری بخوای درمورد احساسات من نظر بدی! تو انقدر تو این زمینه به من نزدیک نبودی که ببینی پس نظر نده!

تنها نگاهم کرد و من بی حرف دیگه ای از کنارش گذشتم و جلو رفتم .

روبروی مامان که ایستاده بود و بابا که تنها نگاه می کرد رفتم و درحالیکه چونه م از بغض می لرزید گفتم :

- نمی خوام برای بار دوم شما رو رو سیاه کنم، می دونم اون سری که نامزدیم رو بهم زدم خیلی حرف شنیدید و الان نمی خواهید اون روزها دوباره تکرار شه اما من فقط یه حرف دارم .

دست روی قلبم گذاشتم و درحالیکه تند پلک می زدم تا بخاطر چشم های خیسم تار نبینمشون ادامه دادم :

- تا آخر عمرم اون اینجاست و اگه شریک زندگیم نباشه به هیچ احدی اجازه ی نزدیک شدن به خودم رو نمی دم .

بعد از این حرفم صدای فریاد فرهود بلند شد که من پا به سمت اتاقم تند کردم و در رو از داخل قفل کردم.

صداش توی مغزم اکو می شد :

تو غلط می کنی، مگه بی صاحبی هر کاری می خوای بکنی. - !نمی ذارم دوباره با زندگیت بازی کنی

. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم رو خفه کنم

همونجا پشت در افتادم و تو خودم مچاله شدم . خودم رو بغل کردم .و مثل همیشه بی صدا گریه کردم

[30.05.19 22:03]

131

از کرختی بدن و خشک شدن کمرم تصمیم گرفتم از روی . سرامیک سرد بلند شم

.اشک هام رو پاک کردم و خودم رو روی تختم پرت کردم

بی حال سرم رو زیر بالشت فرو بردم تا صدای فرهود که هنوز . هم داشت حرف می زد رو نشنوم

انقدر سرم پر از فکرهای بهم ریخته بود که برای فرار ازشون جز .اشک ریختن کاری نمی تونستم بکنم

با صدای ویبره ی موبایلم دستم رو به سمتش دراز کردم و با دیدن . شماره ی ماهان تو جام نشستم

انقدر به شماره خیره شدم و فکر کردم که جواب بدم یا نه و اگه .جواب بدم چه دلیلی برای صدای گرفته م بیارم که تماس قطع شد

نمی خواستم از خونه بفهمن که دارم باهاش حرف می زنم. تو همین فکرها بودم که در کمال تعجب گوشی باز هم تو دستم لرزید .

! ته دلم به شور افتاد، ماهان از این اخلاق ها نداشت

پنجره رو باز کردم و درحالیکه سرم رو بیرون می بردم، صدام رو کمی صاف کردم و آروم جواب دادم .

-سلام.

بعد از جواب سلام کوتاهی که به زور از لای زبونش بیرون پرید بالافاصله بی حرف گزاف و حتی کمی نرمی پرسید :

-می شه بدونم دقیقا چی کار داری می کنی؟!

صدای خشکش آشوب ته دلم رو بیشتر کرد و فکرم ناخوداگاه به سمت قرارم با مهدی رفت ! برای اینکه خودم رو نبازم خودم رو به راه دیگه ای زدم و با همون تن صدای گرفته که سعی می کردم آروم باشه جواب دادم :

-منظورت چیه؟!

تند گفت :

- منظورم رو خوب می دونی، برای چی پاشدی سرخود امروز با مهدی قرار گذاشتی؟!

لحنش انقدر تند بود که حرف تو دهنم خشک شد و احساس بدی تموم قلبم رو گرفت .سکوتم رو که دید ادامه داد :

انتظار نداشتم همچین کاری بکنی! کاری که اصلا لازم نبود - انجامش بدی. من که گفته بودم همه چی رو خودم حل می کنم و تو فقط با خانواده ت حرف بزن ! پس این چه کاری بود که کردی .

پر بغض سرم رو با دستم گرفتم و فشاری به گردنم وارد کردم .

به سختی لب باز کردم :

من... من-!

بغض اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و جاش قطره های اشک بود که دوباره صورتم رو پوشند .

صداش کمی دور شد! معلوم بود کمی گوشی رو از خودش دور کرده و نفس های پی در پیش نشون می داد که اعصابش خورده .

وقتی دوباره گوشی رو به گوشش چسبوند، خودش بود که به حرف اومد :

وقتی مهدی زنگ زد و اونطوری بهم گفت که پیش تو بوده، یه - لحظه واقعا فکر کردم که ما داریم چی کار می کنیم .

تو مگه به حسی که بینمونه شک داشتی که برای علنی کردنش می خواستی از اون اجازه بگیری ؟!

از فکرش عاجزانه درحالیکه صورت خیسم رو پاک می کردم توضیح دادم :

نه، من به خیال خودم خواستم همه چیز رو راحت تر کنم . نمی - دونستم اینجوری می شه و اون از همین دیدار هم به علیه من استفاده می کنه .

با این کارت ذهنم رو خیلی بهم ریختی... خودتم خوب می دونی - من نیازی به اجازه ی اون آدم نداشتم .

وسط حرفش پریدم تا شاید بذاره توضیحی بدم اما حرفم رو شروع نشده قطع کرد و کوتاه گفت :

شاید بهتر باشه یکم بیشتر فکر کنیم، در مورد همه چی- !

همونجا روی تختم افتادم و مسخ شده چند بار به حرفی که شنیدم فکر کردم !

صورتم از رد اشک هایی که مدام خشک و باز هم جاری می شد می سوخت !

ته قلبم هم !

احساس کسی رو داشتم که از بلندی به زمین خورده .

ذهنم اون چیزی که شنیده بود رو باور نمی کرد و همینطور مات مونده بودم .

اما ماهان بود که بی هیچ نرمشی خداحافظی کرد و بعد صدای بوق ممتد بود که حقایق تلخ رو دوباره تو صورتم کوبوند !

منظورش از جمله ی آخرش برام تو پرده ای از ابهام فرو رفته بود و من با مغز پر از تشویشم همونطور نشسته بودم.

با تقه های محکمی که به در خورد نگاهم رو به سمت در دوختم و بی عکس العملی به حرف تلخ فرهود گوش دادم :

حواست جمع کارات باشه، از این به بعد مثل سایه دنبالتم . اگه - اون آدم رو کنارت ببینم مطمئن باش تضمینی واسه رفتارم بهت نمی دم !

انقدر تو شوک رفتار ماهان بودم که بی هیچ حرفی اجازه دادم فرهود بره .

تو دلم احساس خلا شدیدی می کردم که تا قبل از حرف های ماهان نبود !

من برای اون جنگیده بودم، حتی اگه به اشتباه . حقم این نبود !

[08.06.19 05:25]

132

خودکار رو توی دست های خیسم چرخوندم و هر چیزی که توی ذهنم می اومد رو روی برگه تست زدم.

دلم می سوخت برای این امتحان دو روز فرجه داشتم روز اول خیلی خونده بودم اما با اتفاقات دیروز سر هر سوال یا حرف های ماهان تو سرم می اومد و یا رفتار تند فرهود !

به سوال آخر که رسیدم بی حوصله گزینه ی دو رو سیاه کردم و سرم رو روی میز گذاشتم .

از اونجایی که قرار بود بعد از امتحان با نگین برم خرید دلم نمی خواست برگه م رو زود بدم .

به کار فرهود که فکر می کردم حرصی می شدم و پوست لبم بود که تاوان حرصم رو پس می داد .

برای اینکه مثلا حواسش به من باشه پای نگین رو وسط کشیده بود هر چند چیزی از این ماجراها نمی دونست اما حتما پای فرهود وسط بود که هشت صبح پیام می داد و می گفت کسی نیست همراش بره !

یاد ماهان که از ذهنم گذشت بی خیال بلند شدم و برگه م رو سمت مراقب گرفتم .

اون که چهار چشمی حواسش جمع بود تا مبادا تقلبی از چشمش دور بمونه برگه م رو گرفت و به سمت در خروجی اشاره کرد.

کیفم رو از انتهای سالن برداشتم و با در آوردن گوشیم سالن رو ترک کردم.

هیچ خبری از ماهان نبود .

منی که عادت داشتم هربار از سر امتحان بلند شدم پیامی ازش روی گوشی ببینم حالا این کم ماری ش رو به بحث دیشبمون ربط می دادم .

دستم رو روی اسمش کشیدم و موبایل رو دم گوشم گذاشتم. مثل همیشه با اولین بوق جوابم رو نداد و وقتی داشتم نا امید می شدم صدای جدی ش توی گوشم پیچید .

-بله!

اتفاقات دیشب زیادی برام سنگین بود و حالا اصلا حوصله سر سنگینی طولانیش رو نداشتم . الان بیشتر از هرچیز و هرکسی به خودش احتیاج داشتم و به نگاه گرمش!

بدون اینکه سلام کنم رک و پوست کنده ناراحتیم رو به زبون آوردم :

- یعنی تو بخاطر اشتباه من تو این شرایط به همین راحتی می توتی چشم روم ببندی؟! انقدر سنگ دلی؟!

: اون هم بی سلام انگار که توپش هنوز پر باشه گارد گرفت

- فکر همه ی اینا رو باید دیروز که می رفتی پیش مهدی می کردی ! تو می دونستی اون اولین کاری که کنه اینه که میاد همه چیز رو می ذاره کف دست من اما بازم خودت بهم نگفتی ! ترجیح دادی از اون بشنوم و اون به ریشم بخنده وقتی می بینه از هیچی خبر ندارم .

وسط حرفش پریدم و با صدای بلندی که از زور ناتوانی م بلند می شد جواب دادم :

- اشتباه کردم . باید بهت می گفتم و می رفتم .

روی صندلی همون آلاچیق همیشگی نشستم و کیفم رو کنارم انداختم.

- اما من فقط برای اینکه از سر راهمون بره کنار رفتم تا باهاش حرف بزنم .

می خواستم بین این همه مشکل یه دغدغه از دغدغه هامون کم کنم .

نیتم فقط همین بود نه چیز دیگه ای .

کوتاه جواب داد :

-اما نیتت رو اینطوری نشون ندادی !

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد :

- الانم چیزی نشده، فقط می خوام جفتمون یکم بیشتر فکر کنیم، کمی دوری برای هردومون لازمه !

با صدای بوق پشت خطی و دیدن اسم نگین اومدم بی توجه ازش با ماهان حرف بزنم که قبل از من به حرف اومد :

- جواب پشت خطی ت رو بده، فکر نمی کنم حرف نا گفته ای مونده باشه.

مکث کوتاهی کرد و اجازه ی مخالفت بهم نداد :

-مواظب خودت باش.

ناچار باشه ی ناراحتی گفتم و بعد صدای بوق ممتد بود که تو گوشم پیچید و مجددا لرزیدن تلفن تو دستم.

: بی میل جواب دادم

! جانم نگین-

: با صدای ظریف و آرومش پرسید

. سلام عزیزم. کی میای؟ جلوی دانشگاهم-

: نگاهی به ساعتم کردم و از سر اجبار گفتم

. تا پنج دقیقه دیگه میام-

. باشه ای گفت و من بودم که سریع گوشی رو قطع کردم

هر وقت دیگه ای بود باید از خوشحالی بال در می آوردم که عقد برادرم جلوتر افتاده و هفته ی دیگه قراره جشنشون رو بگیرن اما تو اون لحظه تنها سرم رو روی میز گذاشتم و با بستن چشم هام به کاری که کرده بودم فکر کردم.

! پای رفتن نداشتم و حق مخالفت هم

. این هم بپایی بود که فرهود محترمانه برام گذاشته بود

[10.06.19 07:09]

133

اگه اراده نمی کردم ساعت ها به همون شکل می نشستم و منتظر می گذاشتمش. برای اینکه بیشتر از اون فکر نکنم بلند شدم و با برداشتن کیفم راه افتادم .

از در دانشگاه که خارج شدم با دیدن آرمان برادر نگین که به ماشین تکیه زده و نگاهش حالا روم نشسته بود ابروم بالا پرید .

انتظار دیدنش رو نداشتم و اخم هام ناخودآگاه تو هم کشیده شد.

تو همین لحظه نگاه نگین هم روی من نشست و پیاده شد.

با خلقی که تنگ بود و با دیدن آرمان تنگ تر هم شده بود جلو رفتم و سلامی به جفتشون کردم و در جواب احوالپرسی آرمان کوتاه تشکر کردم.

نگین لبخندی زد و من به نگاه دلخور آرمان پوزخند زدم .

مگه مهم بود که ناراحت شد ؟!

با اشاره ی نگین به خودم اومدم و در عقب ماشین رو باز کردم .

آرمان پشت فرمون نشست، آینه ش رو جوری تنظیم کرد که دقیق روی چشم هام باشه و نگین به سمتم چرخید :

خوبی عزیزم؟ امتحانت خوب بود ؟-

لبخند مصنوعی زدم و جواب دادم :

مرسی . نگفته بودی برادرتم هست- .

نگاهی به آرمان کرد و پر لبخند توضیح داد :

دستش درد نکنه امروز مرخصی گرفت که همراهمون بیاد تا - تنها نباشیم .

ظاهرم رو حفظ کردم و تو دلم تشر زدم.

«آره خیلی لطف کردن».

بیشتر از اون چه که فکرش رو می کردم از حضور ناگهانی آرمان معذب بودم .

منی که همیشه عاشق خرید بودم حالا بی دل و دماغ چسبیده به در ماشین و جمع شده تو خودم، بی حرف چشم به مسیر دوخته بودم .

گاهی هم بی تمایل نسبت به لباس هایی که نگین تو موبایلش به سمتم می گرفت اظهار نظر می کردم .

با شنیدن صدای ویبره موبایلم با فکر به اینکه شاید خودش باشه سری زیپ کیفم رو باز کردم و لای خرت و پرت های درونش دنبال موبایلم گشتم. صفحه اش رو که باز کردم با دیدن پیام فرهود بادم خوابید و پیامش رو باز کردم :

« به نظرم این بهترین وقته که با نگین آشنا بشی! از حاشیه های زندگیت بیا بیرون و دنبال واقعیت باش . این چیزا سر و ته نداره !

پوزخندی به فکرش درباره احساسم زدم و ناراحت تایپ کردم :

« نمیدونم چه خطایی کردم که مهمترین مسئله زندگی م رو حاشیه می بینی، فقط بدون انتظارم ازت این نبود»

بعد از نوشتن این متن گوشیم رو رو حالت هواپیما گذاشتم و تو کیفم پرتش کردم.

وقتی سرم رو بالا آوردم نگاهم به نگاه آرمان که از آینه جلو روی صورتم نشسته بود افتاد. سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

-شما همیشه انقدر ساکتید؟!

لبخند زورکی روی لبم نشوندم و جواب دادم :

-نه، الان یکم دلم درد می کنه!

سری تکون داد که در همون موقع نگین به عقب چرخید و خجالت زده با لحن معمی داری گفت :

-اگه می دونستم به زحمت نمی انداختمت.

من که منظورش رو نفهمیده بودم اخم کمرنگی بین ابروهام نشوندم و توضیح دادم :

-چه زحمتی! اتفاقا خوب شد، خودم هم دلم کمی خرید می خواست.

خدا رو شکر دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط صدای خواننده بود که سکوت ماشین رو از بین می برد.

وارد کوچه که شدیم آرمان ماشین رو گوشه ای کشید و با گفتن «یه لحظه الان میام» سریع از ماشین پیاده شد و به سمت سوپرمارکت روبه رو رفت.

نگین به شیشه تکیه زد و همینظور که نگاهم می کرد برای اینکه سکوت حاکم رو از بین ببره پرسید :

-چندمته؟

متعجب نگاهش کردم که اشاره ای به دلم کرد .

خنده روی لبم نشست و توضیح دادم :

-مگه هر دل دردی بخاطر اونه؟!

ابرو بالا پروند :

-آخه بی حالم هستی، اینطوری فکر کردم!

قبل از اینکه چیزی بگم در ماشین باز شد و آرمان داخل پرید.

بطری آبی سمتم گرفت و در همون حال از داشبورد مسکنی بیرون آورد.

متعجب نگاهش کردم اما سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم و با تشکر کوتاهی مسکن رو ازش گرفتم .

با اینکه هیچ دردی نداشتم قرص رو خوردم و با فکر به اینکه نکنه اون هم فکر خواهرش رو کرده باشه از درون آب شدم !

[11.06.19 06:28]

134

ماشین رو تو پارکینگ پاساژ مورد نظر پاک کردیم و همزمان به سمت آسانسور راه افتادیم. نگین که انگار این پاساژ رو خیلی خوب می شناخت دکمه طبقه سوم رو فشرد و همزمان توضیح داد :

. از این طبقه شروع کنیم-

من که برام فرقی نمی کرد بی حرف پشت سرش به گوشه ی آسانسور تکیه زدم و منتظر ایستادم.

فکر می کردم با گم شدن بین لباس های رنگارنگ کمی از افکارم که کم کم داشت باعث سر دردم می شد دور می شم اما نه!

انگار ماهان با همه چیز برام فرق می کرد که دیگه با چیزهایی که قبلا آروم می شدم، نمی شدم .

از اونجایی که قرار بود مراسم عقد تو باغ پدر نگین گرفته بشه و مراسم خودمونی که تنها دعوتی ها فامیل های نزدیک بودن نگین مدام دنبال لباس خاصی می گشت که هم پوشیده باشه تا نخواد مدام خودش رو بپوشونه و هم شیک باشه .

به ویترین مغازه ها نگاه می کردم و از ذهنم می گذشت که من هم برای این جشن لباس مناسبی تو کمدم نیست .

بدون اینکه توجهشون رو جلب کنم به بابا پیام دادم و ازش خواستم مبلغی به حسابم بریزه تا اگه لباس مناسبی دیدم بخرم .

بالاخره خواهر داماد بودم .

عقد تک برادرم بود و هر چند ازش دلخور بودم اما دلیل نمی شد در این حد بی ذوق باشم.

نگاهم رو بیشتر بین لباس ها چرخوندم و سعی کردم حداقل برای چند دقیقه ماهان رو از ذهنم بیرون کنم .

با اینکه کار محالی بود اما تا فکرش سراغم می اومد خودم رو مشغول حرف زدن با نگین و حتی گاهی آرمان می کردم.

بعد از یک دور کامل جلوی مغازه ای ایستادیم که لباس مجلسی شیکی داخل ویترین چشمم رو گرفت .

با اشاره به نگین نشونش دادم که با نگاه کلی لبخندی گوشه ی لبش نشست و با همون صدای آروم و دلنشین دم گوشم گفت :

مطمئنم خیلی بهت میاد-!

لبخندی بهش زدم و وارد مغازه شدیم .

با دیدن رنگبندی های لباس و راهنمایی های خانمی که فروشنده بود سایز سی و هشت صورتی خیلی کم رنگی که به سفیدی می زد انتخاب کردم.

وارد پرو شدم و با در آوردن لباس هام پیراهن ماکسی رو تنم کردم .

برای بستن زیپش خود فروشنده کمکم کرد و من بودم که تو آینه مدام این طرف و اون طرف می شدم تا همه ی زوایای لباس رو ببینم .

لباس ساده ای که بهترین قسمتش آزاد بودن دامنش و چسبان نبودنش و همینطور آستین های بلندش بود .

از اونجایی که مراسم جدا نبود خوشم نمی اومد که لباس تنگی بپوشم .

روی کمر لباس قسمتی که بالا تنه رو از دامن جدا می کرد شکوفه های کوچکی کار شده بود که جلوه ی خاصی به لباس داده بود .

نگین هم وقتی لباس رو توی تنم دید خوشش اومد و سری از روی موافقت تکون داد . در رو طوری گرفته بودم که برادرش نبینه و اون هم برای اینکه من معذب نباشم کمی دورتر ایستاده بود .

از اونجایی که حوصله ی گشتن بیشتر رو نداشتم همون لباس رو خریدم و بعد از حساب پولش که با تعارف های آرمان همراه بود که اجازه بدم اون حساب کنه از مغازه بیرون رفتیم.

دو طبقه ی دیگه هم تو اون پاساژ گشتیم و من که حسابی خسته شده بودم کمی قدم هام رو شل تر کردم تا استراحت کنم .

نگین که خودش هم خسته شده بود کنارم ایستاد و ناراحت لب برچید :

- من واقعا انقدر سخت گیر نیستم ولی چیزی چشمم رو نگرفته تا حالا .

برای هم دردی باهاش به راهم ادامه دادم و جواب دادم :

-منم شانسی لباسم رو زود پیدا کردم .

تو آخرین طبقه بالاخره لباسی چشمش رو گرفت و با پرو اون راضی و خوشحال نظر ما رو هم پرسید .

لباس سفید کلوشی که جنسش ساتن بود و سه سانت یقه اش بالا رفته بود .

پوشیده و بلند و کاملا مناسب با مراسم عقدش .

با وجود اینکه از قیمت لباس کمی دو دل شده بود با حرف آرمان که می گفت فکرش رو نکن لباس رو خریدیم و بیرون رفتیم .

منی که دیگه لحظه شماری می کردم به خونه برگردم و بیشتر از این توان ایستادن رو نداشتم در مقابل حرف آرمان که می خواست به ناهار دعوتمون کنه مخالفت کردم و به بهونه ی امتحان فردام که هیچ فرجه ای نداشت ازش خواستم من رو جلوی خونه پیاده کنه.

نگاهی به موبایلم انداختم و وقتی یادم اومد رو حالت هواپیماست برای لحظه ای از اون حالت خارجش کردم و وقتی پیامی ازش دریافت نکردم دوباره با حرص به همون حالت برگردوندمش و تو کیفم پرتش کردم .

[12.06.19 06:02]

135

با توقف ماشین جلوی در خونه مون تعارفی کردم که بالا بیان اما قبول نکردن و من بودم که با ساک لباسم از ماشین پیاده شدم و با تشکر و خداحافظی وارد ساختمون شدم .

همیشه وقتی از بیرون می اومدم و خسته بودم با دیدن پله ها و نبود آسانسور عصبی می شدم و با کوبیدن پاهام تا دم خونه اعتراضم رو نشون می دادم .

این بار هم همین کار رو کردم با این تفاوت که حرصم از همه رو سر پله ها نه، بهتره بگم سر پاهام خالی کردم.

جلوی در خونه که رسیدم کف پام گز کز می کرد .

بی توجه بهشون کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

قصد داشتم بی هیچ حرفی وارد اتاقم بشم که سلام مامان مانع شد .

بالاجبار ایستادم و جوابش رو دادم که اشاره ای به مبل کنارش کرد و خواست که اونجا برم .

بی تمایل به سمت اتاقم رفتم و جواب دادم :

اصلا حوصله ندارم مامان، بی خیال من... -

حرفم در مورد اون پسره ست! -

بی اون که بخوام ادامه ی حرفم تو گلوم خفه و قدم هام سست شد . حالا که موضوع ماهان بود قضیه فرق می کرد.

. ساک رو همون جا جلوی در اتاق گذاشتم و آروم به سمتش رفتم

.کنارش با کمی فاصله نشستم و پا روی پا انداختم

نگاهم کرد و همونطور که خیره به تموم اجزای صورتم بود آروم گفت :

!خب، بگو-

: از نگاهش کلافه شدم. سرم رو پایین انداختم و جواب دادم

. شما گفتی حرف داری، من حرف جدیدی برای گفتن ندارم-

دستش رو روی رون پام گذاشت و به سمتم چرخید، لحنش نصیحت گر شد و دنباله ی حرفم رو گرفت :

ببین دخترم، هیچ خانواده ای بد بچه ش رو نمی خواد . اگه ما یا فرهود انقدر مخالفت می کنیم فقط و فقط بخاطر خودته ... -

: پوزخندی زدم و وسط حرفش پریدم

نه، بخاطر حرف مردمه، دیگه می دوتم از سرتون چی می گذره! می شینید با خودتون می گید اگه از صد نفر یکی بفهمه که اون فامیل نامزد سابقشه چی؟!

! جواب مردم رو چی بدیم ، همین حرف شما فقط همینه

: لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد

! انگار توپت خیلی پره-

منی که دلم هم حسابی پر بود و بغض تا گلوم بالا اومده بود با صدای گرفته ای جواب دادم :

آره، دلم از همه بیشتر از برادری پره که همیشه پشتم بود و حالا - با این کارش به خیال خودش داره بهم لطف می کنه .

فشاری به پام وارد کرد و اخم ریزی بین ابروهاش نشوند :

اون هر چی می گه بخاطر خودت- ...

حرفش رو بریدم :

ول کن مامان، چی بخاطر خودمه؟-!

اگه یه درصد یکی تون به فکر خودم بودید می گفتید بذار حداقل یک بار پسره رو ببینیم، شاید انتخاب دخترمون زیادم اشتباه نبوده . مامان که سعی داشت قانعم کنه دستش رو بالا آورد و شمرده توضیح داد :

تو داری فقط یه روی قضیه رو می بینی! اونم این پسره ست. - ولی ما داریم همه ی جوانب رو می سنجیم .

نگاهش کردم و مثل خودش آروم گفتم :

فقط یه جنبه ی منفی به جز فامیل بودنش با مهدی بهم بگو تا - ازش دست بکشم ! فقط یه حرف به جز حرف مردم بزن تا بگم غلط کردم .

ساکت شدم و به مامان که اون هم تنها نگاهم می کرد چشم دوختم .

سکوتش رو که دیدم لبخند تلخی زدم و گفتم :

!دیدی؟-

: بعد بلند شدم و همونطور که به سمت اتاقم می رفتم ادامه دادم

تو زندگی ما همیشه اینکه مردم چی می گن بوده ! فقط می خوام - بدونم اگه من تا آخر عمرم ازدواج نکنم همین مردم میان فکری !برامون بکنن؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم ساک لباسم رو برداشتم و وارد اتاق شدم

.

. در رو بستم و ساک رو بدون اینکه باز کنم تو کمد انداختم

اگه امروز هم مثل همیشه بود الان یک دور لباس رومی پوشیدم و . با ذوق و مرتب آویزونش می کردم

. اما امروز مثل همیشه نبود

! حتی فضای اتاق هم مثل همیشه نبود

. انگار همه ی در و دیوار می خواست روی سرم آوار بشه

. مثل همیشه کنج تختم کز کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم

[13.06.19 06:19]

136

گوشی م رو دست گرفتم و با برگردوندن به حالت اصلی صفحه ی پیامکم رو باز کردم و نوشتم .

نوشتم و پاک کردم، از شرایط سختی که توش گیر کرده بودم و از اینکه چقدر به حضورش نیاز داشتم .

از این چند روزی که برام مثل چند سال گذشته بود و از خستگی که روی دوشم مونده بود !

انقدر نوشتم و پاک کردم تا کاسه ی چشم هام پر شد و این بار برای ارسال نوشتم .

من اشتباه کردم، اما این تنبیه برای این زمان مناسب نبود! حالا » «که به بودنت بیشتر از هر زمانی احتیاج دارم

مردد بودم اما برای اینکه دوباره پاک نکنم دستم رو روی صفحه کشیدم و ارسال کردم .

وقتی بعد از یک ربع جوابی ازش نگرفتم حرصی بلند شدم و برای خوردن ناهار به آشپزخونه رفتم .

غذای دیشب رو از یخچال در آوردم و درحالیکه روی گاز می گذاشتم بلند گفتم :

-مامان، غذا می خوری گرم کنم؟!

با جواب مثبتی که داد در قابلمه رو گذاشتم و منتظر نشستم .

دست هام رو روی میز تو هم قفل کردم و شست هام رو دورانی دور هم چرخوندم .

!یعنی انقدر ازم ناراحت بود که جوابم رو هم نده ؟

!اون هم با اون پیامی که من دادم ؟

صدای جلز و ولز غذا از فکر درم آورد . بلند شدم و با آب ریختن تو برنج کمی هم زدم و برای اینکه از فکر اضافی جلو گیری کنم . دو تا پیاله برداشتم و ماست رو از یخچال در آوردم

بعد از گرم شدن غذا، برنج رو تو بشقاب و خورشت رو هم تو . ظرف لبه داری کشیدم

. مامان رو صدا کردم و مشغول غذا خوردن شدیم

دیگه حرفی نمونده بود که میونمون رد و بدل بشه و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب بود که سکوت بینمون رو می . شکوند

. بعد از خوردن غذا بلند شدم و پای تلوزیون نشستم

کمی وقتم رو پای تلوزیون گذروندم و با افتادن پلک هام روی هم بلند شدم و به اتاقم رفتم. بدون اینکه گوشی م رو چک کنم دمر رو . تخت افتادم و چشم هام رو بستم

از اونجایی که فردا امتحان نداشتم بی فکر و نگرانی در مورد اون به چند دقیقه نکشید که چشم هام گرم شد و برای چند ساعتی از . افکار بهم ریخته م دور شدم

چشم هام رو که باز کردم تاریکی اتاق و گرفتگی بدنم باعث شد . کمی کش و قوس بیام و موبایلم رو برای دیدن ساعت برداشتم

با دیدن ساعت که یک و نیم شب رو نشون می داد با چشم های گرد شده م به سه تماس بی پاسخم از ماهان نگاه کردم و دو پیامی که ازش داشتم رو باز کردم.

«من تنبیهت نمی کنم، فقط خواستم جفتمون یکم بیشتر فکر کنیم.»

و بعدش که فرستاده بود :

«حالت خوبه؟»

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و به سه تماس بی پاسخی که ازش داشتم نگاه کردم .

بدون اینکه به ساعت فکر کنم شماره ش رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد .

با صدای خواب آلودی که فکرش رو نمی کردم سلام دادم که جوابم رو داد و پشت بندش اضافه کرد :

نگرانت شدم- .

[15.06.19 18:58]

137

: چرخیدم و با گزیدن لبم جواب دادم

! دیدم جواب ندادی، خوابیدم-

. آهانی گفت و سکوت کرد

. حسم می گفت حال و هواش غمگینه

: صداش زدم

! ماهان-

: نفسش رو عمیق بیرون فرستاد

. جانم-

لبم به لبخند کوتاهی کش اومد ، اومدم حرف بزنم که حرف ناگهانیش باعث شد چشم هام گرد بشه .

. می خوام ببینمت-

با نگاه به ساعت از احمقی خودم که فکر کرده بودم منظورش همین الانه خنده م گرفت و گوشی رو دوباره دم گوشم گذاشتم :

. اگه فرهود بازم فردا برام بپا نذاره می شه-

: کوتاه جواب داد

. فردا نه، الان منظورمه-

: ابرو بالا پروندم اما قبل از اینکه حرفی بزنم خودش ادامه داد

! دلم هواتو کرده-

: ته دلم ریش شد و ناراحت از اینکه نمی تونستم، توضیح دادم

. باور کن نمی شه ! همه خوابن-

. سکوت کرد و سکوتش جرقه ای شد تو ذهن دیوانه ی عاشقم

!همه خواب بودن و چی از این بهتر؟

: دوباره به ساعت نگاه کردم و پر تشویش زمزمه کردم

! شاید بتونم یه کاریش کنم . یه لحظه صبر کن-

بلند شدم و همونطور که گوشی دم گوشم بود، آروم در اتاقم رو باز . کردم و پاورچین پاورچین به سمت اتاقشون رفتم

انقدر قدم هام رو آروم بر می داشتم تا مبادا صدایی ازم بلند شه که . از صدای سکوت خونه لحظه ای لرز به تنم نشست

. سرکی به اتاقشون کشیدم

صدای خرو پف بابا و دهن نیمه باز مامان که تو اون تاریکی به زور می دیدم، باعث شد برای فکری که توی سرم بود مصمم شم .و آهسته و بی صدا به سمت اتاقم پا تند کنم

: در رو که بستم نفس راحتی کشیدم و آروم گفتم

. میام-

: ماهان که از این حرفم شوکه شده بود اول ممانعت کرد

! من یه چیزی گفتم نمی خواد خودت رو بندازی به دردسر-

اما حریف من که دیگه پام رو تو یه کفش کرده بودم نشد . می . شناختمشون خوابشون انقدر سنگین بود که متوجه نبود من نشن

اون هم با اون متکایی که جای خودم گذاشته و پتو رو کامل روش کشیده بودم.

لباس گرمی تنم کردم و با پوشیدن شال طوسی رنگم بی فکر به چهره ی تازه از خواب بیدار شده م کفش هام رو دست گرفتم و آروم از اتاق بیرون رفتم .

کلید خونه رو تو دستم محکم گرفته بودم تا صدایی ایجاد نکنه که با شنیدن صدای بابا که عطسه کرد لحظه ای قالب تهی کردم و مثل متهمی که سر قتل گرفتنش سرجام ایستادم!

عرق سردی که روی کمرم نشست باعث شد چشم هام رو ببندم و تو ذهنم فاتحه ای برای خودم بخونم که به دقیقه نکشید دوباره صدای خرو پفش اعلام آزادی م رو داد .

نفس راحتی کشیدم و از اونجا که استرس زیادی رو تحمل کرده بودم لحظه ای به دیوار تکیه دادم .

به خودم که اومدم قبل از اینکه اتفاق دیگه ای بیفته در خونه رو با احتیاط کامل باز کردم و با فکر به اینکه با کوچک ترین خطایی صدای قیژ در بلند می شه آروم از خونه بیرون زدم .

لحظه ای دست هام رو از دور دستگیره برداشتم تا عرقشون خشک بشه و دوباره آروم بستمش .

نفس عمیقی کشیدم و بی سر و صدا و پله ها رو پایین رفتم . . .

[16.06.19 05:27]

سوز سردی که از لای در می اومد باعث شده بود دندون هام بهم بخوره و دست هام رو محکم تو خودم جمع کنم .

هر چه بیشتر لباسم رو دور خودم می پیچیدم بیشتر سردم می شد !

انگار که تو جونم نشسته بود .

انگشت هام رو جلوی دهانم گرفتم و با ها کردن کمی از اون سرما نجاتشون دادم.

با صدای ویبره ی موبایلم فهمیدم رسیده و با دو به سمت در رفتم.

آروم بازش کردم و با دیدن ماشینش که درست جلوی پام ایستاد سریع داخل پریدم .

سلام کردم و دست هام رو به سمت بخاری که بخاطرم روشن کرد بردم و شیطون به سمتش برگشتم :

این وقت شب اومدی دزدی؟ نمی گی جرمه؟! اگه بگیرنت می - افتی زندون !

لبخندی زد و در جواب لپ یخ زده م رو کشید :

اگه دیدن تو جرمه حاضرم حبس ابد بکشم واسه انجام این جرم- !

ته دلم ضعف رفت و خنده بود که بعد از چند روز روی لب هام نشست .

از سرم گذشت که اگه برسیم به وقتی که هرموقع از شب چشم هام رو باز می کنم کنارمه، حتما از خوشی می مردم .

حتی فکرش هم قشنگ بود .

یخم که آب شد، به سمت اون که بی هدف و آروم رانندگی می کرد برگشتم که نگاهش روم نشست و آروم پرسید :

چه خبر- .

کاش می شد یاد خبر ها نیفتاد !

وقتی هر اتفاقی که این روزها می افتاد تلخ بود و کشنده !

کاش می شد دور از همه ی این اتفاق های تلخ امشب فقط من باشم و اون و شیرینی !

اما نمی شد از حقایق دور موند .

حقایقی که مثل سایه دنبالمون بودن.

سرم رو کج کردم و بی عجله ای براش توضیح دادم .

از ناراحتی فرهود، از سکوت پدرم که حسابی ناراحت بود و از حرف های مامان !

و سکوت کردم تا اون گفت .

گفت و فهمیدم این چند روزی که نبود، از من بیشتر درگیر بود .

از پدرش گفت که همه چیز رو دست عمه ش سپرده و از خودش که چند روزه مدام در حال حرف زدن با عمه ش هست که بین اون و مهدی مونده !

مهدی که از سر لجبازی نمی خواست بذاره طعم خوشی رو بچشیم .

حرف هامون که تموم شد هر دو گرفته، تو خودمون رفتیم !

اخم های ماهان بود که تو هم رفت و فکر من که باز هم به بیراهه کشیده شد .

دلی که باز هم به شور افتاد از نتیجه ی عشقی که معلوم نبود به کجا می کشه!

آرنجم رو لبه ی پنجره گذاشتم و سرم رو روی کف دستم گذاشتم .

دست ماهان بود که دست چپم رو گرفت و بی حرف روی دنده گذاشت .

نگاهش کردم و لبخندی به روش زدم .

دستم رو نوازش کرد و با فشاری به دستم دنده رو عوض کرد.

خوشم می اومد که اهل کش دادن نبود !

موضوعی که تموم شده بود رو اصلا باز نکرد تا بیش از اون ادامه بده.

نگاهش که کردم دیدم مدام از آینه پشتش رو می بینه .

خواستم حرفی بزنم که با دیدن ماشین پلیسی که کنارمون اومد و اشاره کرد کنار بزنیم ، لحظه ای نفس کشیدن حرومم شد !

[18.06.19 18:55]
139

فشاری به دستش وارد کردم و درحالیکه نگاهم میخ ماشین پلیس بود زمزمه کردم :

-واینستا!

نگاهی به چشم های پر هراسم انداخت و درحالیکه بخاطر رفتن ماشین پلیس جلوش از سرعتش می کاست جواب داد :

-نمی شه که داره می پیچه جلومون!

چیزی نیست، فقط ریلکس باش .

نگاهش میخ چهره ام بود و خودش هم خوب می دونست تنها کاری که ازم برنمیاد عادی بودنه .

مردی که کنار شیشه ی ماهان ایستاد و دو تقه برای پایین کشیدنش زد برام مثل عزرائیل بود .

اگه کارمون به کلانتری می رسید فاتحه م خونده بود .

سرم رو پایین انداختم تا ترس نگاهم رو نخونه اما ماهان برعکس من کاملا عادی برخورد می کرد .

مدارک ماشین رو دست مامور داد و در مقابل نگاه عادی ماهان پرسید :

خانم چه نسبتی باهاتون دارن ؟-

عرق سردی روی بدنم نشست و دست یخ زده م رو مشت کردم و جواب ماهان بود که ابروهام رو بالا پروند .

همسرمه- !

مامور نگاهی به من که همچنان سرم پایین بود انداخت و مدارک رو تحویل داد و شناسنامه خواست .

ماهان دستش رو از روی فرمون برداشت و وقتی متوجه سمج بودن مامور شد جواب داد :

هنوز رسمی نشده، قصدمون ازدواجه- .

مامور که معلوم بود از زرنگی خودش کیف کرده، خنده ی تمسخرآمیزی کرد .

همه همین رو می گن، می ریم کلانتری همه چیز معلوم می شه- !

من که با شنیدن این حرفش حسابی قالب تهی کردم چرخیدم و التماس وار گفتم :

-چه کلانتری! من تا حالا پام به اینجاها باز نشده بابام می کشتم .

مامور که از ترس من برداشت دیگه ای کرده بود درحالیکه به مامور دیگه ای اشاره می کرد تا تو ماشین ما بشینه جواب داد :

نگران نباشید اگه‌همونطور که شما گفتید باشه مشکلی براتون پیش نمیاد .

نگاه مامور که طرف دیگه ای رفت به دست ماهان فشاری وارد کردم و زمزمه وار خواهش کردم کاری کنه .

لحظه ای فکر کرد و بعد پر از شک پیاده شد . حرفی با مامور زد و بعد موبایلش رو دم گوشش گذاشت و دور شد .

کمی بعد که برگشت ماموری هم همراهش سوار ماشین شد. در مقابل نگاه پر از سوالم اشاره ای به مامور کرد و کوتاه طوری که فقط خودم شنیدم، گفت :

-نگران نباش، نمی ذارم پای خانواده ت وسط باز شه .

خشک شده نگاهش کردم .

نفهمیدم چه اتفاقی افتاده و تنها مثل سنگی سر جام خشک شده تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم.

انقدر حالم بد بود که زبونم خشک شده و طعم تلخی گرفته بود .

[25.06.19 06:08]
140

با بدنی کرخت شده به صندلی تکیه داده بودم و نگاهم به ماشین پلیسی که جلومون می رفت تا تموم بند بند وجود من رو پر از نگرانی کنه بود .

انقدر پوست دستم روکنده بودم که خون می اومد و من بی توجه بهش باز هم کار خودم رو می کردم .

جلوی در کلانتری که ایستادیم به پلیسی که همونطور با تلفن حرف می زد و از ماشین پیاده می شد چشم دوختم .

پشت سر ماهان که پیاده شد بیرون رفتم و مضطرب اطراف رو نگاه کردم .

هیچ وقت پام به کلانتری باز نشده بود !

با بالا تر رفتن صدای ماهان که سعی داشت حرفی رو به پلیس بفهمونه جلو رفتم و نگاهم روی مردی که طرف حساب ماهان بود نشست .

آقای محترم، گفتم بهتون بخاطر تماس سرگرد رضوی نیازی - نیست پدر شما بیاد اما پدر یا اگه برادری هست برادر این خانم باید بیان و شهادت بدن که شما رو می شناسن . در غیر اون صورت امشب رو مهمون ما می مونید !

. تنم لرزید و قدم هام شل شد

صدا ها برام گنگ شد و لحظه ای سرم گیج رفت . فکر به اینکه فرهود یا بابا به اینجا بیان از فکر به مرگ هم بدتر بود !

نتونستم وزن سنگین شده ی بدنم رو کنترل کنم و نفهمیدم چطور . زانوهام خالی شد

افتادم و از برخورد سرم با تیزی سنگی که اونجا بود، لحظه ای سوزش و خیسی لای موهام حس کردم و ماهان رو وارونه بخاطر افتادنم دیدم که به سمتم دوید و پشت سرش مامور پلیس!

نگاهم که رفته رفته تار شد و ماهانی که تنها حاله ای از چهره ی نگرانش جلوی چشمم بود !

. بعد از اون فقط سیاهی بود که دیدم و سیاهی

نمی دونم چقدر بی هوش بودم اما وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود و نور کمی که تو اتاق بود نشونم می داد رو تختی بودم که تخت اتاقم نبود . تو فضایی بودم که فضای خونه نبود !

چندباری پلک زدم تا نگاهم رفته رفته رنگ گرفت . سرم رو چرخوندم و در نگته اول فرهود رو روی صندلی کنارم دیدم که همونطور نشسته چشم روی هم گذاشته !

رفته رفته تمام اتفاقات افتاده یادم اومد و با تکون فرهود چشم روی هم گذاشتم تا متوجه به هوش اومدنم نشه .

صدای کفشش که بلند شد فهمیدم از اتاق خارج شد و صداش تو لحظه ی آخر توجهم رو جلب کرد :

-تو هنوز اینجایی؟! انگار تنت می خاره نه؟ دنبال شری!

بسته شدن در باعث شد صدای کسی که مخاطب فرهود بود رو نشنوم اما فهمیدن اینکه کی بود برام سخت نبود !

چشم هام رو باز کردم و آروم تو جام نشستم . اگه اومده بود و دیده بود باید حرف هام رو می شنید .

هر اتفاقی می افتاد بهتر از این وضعیت بود . خسته بودم و تنها راه رهایی از این خستگی تموم کردن این شرایط بود .

سرم رو از دستم بیرون کشیدم و بی توجه به سوزشی که تو پوست دستم پیچید از جام بلند شدم .

لحظه ای سرم گیج رفت، دست روی سرم که گذاشتم پانسمان گوشه ی سرم باعث تعجبم شد .

جلوی آینه رفتم و با دیدن سمت چپ سرم که پانسمان پیچ بود و رنگ و روی پریده م چند لحظه مات موندم !

[25.06.19 06:08]

141

پلکی زدم و چشم روی تصویرم تو آینه بستم. دست سمت دستگیره بردم اما قبل از اینکه بکشمش باز شد و فرهود درحالیکه نگاهش اون طرف بود تا حرفی بزنه نمایان شد :

-نمی خوام وقتی به هوش اومد اینجا باشی ...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید و نگاهش روم نشست . تو عمق چشم هاش نگرانی بود و نگرانی ! می دونستم چقدر ازم عصبانیه اما از طرفی هم می شناختمش، اگه پای حال بدم در میون بود اول فکرش پیش حالم بود !

از کنارش گذشتم و با دیدن ماهان که سرش رو تو دستاش گرفته و پایین انداخته بود غم تو دلم نشست !

بی قرار بود .

صداش که زدم مثل برق گرفته ها نگاهم کرد و سریع از جاش بلند شد .

جلو اومد و با اون نگاه گرفته ش پرسید :

-چرا از جات بلند شدی؟ برو دراز بکش .

اومدم حرفی بزنم که فرهود بازوم رو گرفت و وادارم کرد به داخل اتاق برگردم .

لحظه ای برگشتم و ازش خواستم داخل بیاد .نگاهی به فرهود انداخت و از جاش تکون نخورد، نمی خواست بی حرمتی پیش بیاد .

دستم رو روی دست فرهود که سعی می کرد کمک کنه رو تخت بنشینم گذاشتم و تمام التماسم رو تو چشم هام ریختم .

سرش رو بلند کرد که به حرف اومدم :

-می خوام حرف بزنیم، خسته شدم از این بلا تکلیفی!

نشستم که آروم جواب داد :

-باشه بعدا ! الان فقط استراحت کن تا خوب شی .

مخالف صداش زدم :

-فرهود، من خوبم!

دستی تو موهاش کشید و بی حرف سمت در اتاق رفت . حرف زدن با اون بی نتیجه بود .

می مونم چی کار کنم که اشاره ی دستش به داخل و نگاهش به ماهان باعث تعجبم می شه .

ماهان هم که انتظار نداشت لحظه ای سرجاش می مونه و بعد جلو میاد .

نگاه هراسونم تو نگاه مصممش می چرخه. لحظه ای چشم روی هم می زاره و برای اطمینان خاطرم سری تکون می ده .

معذب در مقابل نگاه فرهود سرم رو پایین می اندازم و سعی می کنم تا حد ممکن نگاهش نکنم اما با حرفش بی اختیار چسم بهش می دوزم .

-چه دلیلی برای اینکه ساعت سه شب با این پسر بیرون باشی؟

می دونی با چه نگرانی تا اینجا اومدم وقتی زنگ زدن و گفتن خواهرت بیمارستانه !

تو هیچ می فهمی چی کار داری می کنی؟ اگه بابا ...

وسط حرفش می پرم :

- بشین یه لحظه. اینطوری که تو جلوی من گارد گرفتی هر حرفی هم داشته باشم یادم می ره !

نگاهش رو بین من و ماهان که با کمی فاصله روی صندلی کنار تخت نشسته می چرخونه و صندلی رو کمی دور از ماهان می کشه .

برای زدن حرفی که تا گلوم بالا میاد دست دست می کنم . نمی دونستم چطور بگم که به غیرت برادرانه ش بر نخوره و به ضررم تموم نشه .

بعد از چند لحظه سکوت در کمال تعجبم ماهان به حرف اومد .

می فهمیدم سختش بود اما برای نجات دادن من خودش رو به آتش زد !

نفسی عمیق بیرون داد و مستقیم تو چشم های جدی فرهود خیره شد .

[26.06.19 19:01]
142

راستش من آدم حاشیه داری نیستم، همیشه حرفم رو راست زدم - و این بار هم همین کار رو می کنم ! نمی دونم چقدر تو جریان ماجرا هستی اما خوب می دونم دل خوشی ازم نداری و حاضری سر زه تنم نباشه.

نگاه فرهود روی ماهانی که می خواست از در دوستی وارد شود، هیچ دوستانه نبود .

دست به سینه نشسته و با لنگ ابرویی که بالا داده بود مثل طلبکاری بود که جلوی ما نشسته بود .

ماهان که از رفتار خشک فرهود شرایط براش سخت تر شده بود جا به جا شد. کمی به جلو خم شد و خیره تو چشم هاش توضیح داد :

- ما هم مثل همه ی آدم هایی که قصد ازدواج دارن نیت زندگی داریم . فقط یه گذشته ی کوچک این وسطه کا باعث شده باهامون مخالفت بشه .

! گذشته ای که برای جفتمون هیچ اهمیتی نداره

صدای فرهود بود که حرفش رو برید و نگاه نگرانم رو سمتش کشوند :

-برای شما اهمیتی نداره برای خانواده تون چی؟!

لحظه ای سکوت تو اتاق حاکم شد و فرهود که فکر می کرد از خوب جایی زده ادامه داد :

- خواهر من چطوری می تونه با خیال راحت تو خانواده ای زندگی کنه که ممکنه مدام همه با دست نشونش بدن و بگن ببین این قبلا نامزد مهدی بوده !

ماهان که اخم هاش تو هم رفته بود بالافاصله جواب می ده :

- یه نامزدی یک ماهه که زیاد هم تو فامیل نپیچیده به این جا نمی کشه !

من وقتی خانواده م رو راضی کنم تا بیان جلو می تونم قول شرف بدم که از طرف ما چیزی باعث رنجش آوا نمی شه .

نگاهی به جفتشون انداختم و این بار خودم بودم که به حرف اومدم :

- ما شرایط رو می دونیم ! اینکه ممکنه نگاه خیلیا بهمون اونی که باید نباشه . اما مهم نیست .

عصبی نگاهم کرد و تند جواب داد :

- الان نمی فهمی دو روز دیگه که هرکی یه حرفی درموردتون زد ! تازه مشکلات شروع می شه

ناراحت نگاهش می کنم اما کم نمیارم :

- تموم دلیل شما برای مخالفت با ماهان وجود مهدی تو گذشته ی منه . اما اگه یکم به فکر خوشبختی من بودید از دید من به این رابطه نگاه می کردید .

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم .

صدای زنگ موبایل ماهان تو اون ساعت از صبح که هوا کم کم رو به گرگ و میش می رفت نگاهم رو سمتش کشوند .

لحظه ای مردد موند اما در آخر گوشی رو دم گوشش گذاشت و گرفته سلام کرد .

فهمیدم پدرش بود !

سرم رو برگردوندم که با حرف پر تعجب ماهان دوباره نگاهش کردم .

-کجا؟!

: نگاهی به من انداخت و زیر لب جواب داد

! الان میام دم در-

. تلفن رو که قطع کرد بلند شد

: کوتاه توضیح داد

! پدرم اومده اینجا ! برم، بر می گردم-

نگران شدم . کمی خودم رو جمع و جور کردم اما قبل از اینکه . فرصت کنم حرفی بزنم ماهان از اتاق خارج شد

. به محض رفتنش نگاهم تو نگاه فرهود که خیره بهم بود نشست

می دونستی اگه این اتفاقا نمی افتاد وقتی دو شب تو ماشین این - !یارو پیدات می کردم چی می شد؟

: لبخند محوی روی لب هام نشست و بی ربط گفتم

اگه یه همچین شرایطی برای خودت پیش می اومد چی کار می - !کردی؟

: نزدیک اومد. کنار تختم نشست و با نگاه مستقیم تو چشمام گفت

من فرهودم ! همون داداشی که اگه تو بچگی خم به ابروت می - اومد هرکاری برای از بین بردنش می کردم . همون داداشی ام که . تو هر شرایطی کنارت بودم

لحظه ای سکوت و بعد با لحن گرفته ای از بغض نشسته تو گلوش : ادامه می ده

نمی تونم غم تو چشمات رو ببینم، من قصدم اذیت کردنت نیست -
. ! اگه تن دادم به دوری این روزها واسه خاطر خودته

. نمی خوام کار از کار بگذره و پشیمونی رو تو چشمات ببینم

[30.06.19 07:39]
143

. بغض داشت خفه م می کرد

دست روی دستش گذاشتم و تو چشم هاش زل زدم . به زور بغضم
: رو فرو دادم و زمزمه کردم

پشیمون نمی شم ! می دونی فرهود ما همیشه از اینکه مامان و -
بابا فقط به فکرحرف مردم بودن عذاب کشیدیم، اینکه حالا بخوام
زندگی م رو با حرف مردم بسازم برام ناراحت کننده ست ! من
... ماهان رو می شناسم

اون هموم کسی که می تونم یک عمر با خیال راحت بهش تکیه کنم
!

از اینکه بی پروا جلوی برادرم این حرف رو زدم کمی خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم اما دو تقه ای که به در خورد باعث شد دوباره نگاه بالا بیارم .

پیرمرد قد بلندی که تو چهارچوب در نمایان شد غریبه بود، اما وقتی داخل اومد و پشت سرش ماهان در رو بست آب دهنم رو به زور قورت دادم و صاف تو جام نشستم . از دیدن پدر ماهان به ناگهانی انقدر معذب شده بودم که سلامم رو خوردم و تنها نگاهش کردم .

اون هم لحظه ای فقط نگاه کرد و بعد برای سلام کردن پیش دستی کرد .

با فرهود دست داد و کنارم اومد .

نگاهش لحظه ای از چشم هام برداشته نمی شد، سرم رو پایین انداختم و معذب مشتم رو تو هم جمع کردم .

با صدای نرمی که ازش بلند شد دوباره سر بلند کردم :

خوبی دخترم؟-

به حقیقت کلمه هنگ بودم. نگاهم روی ماهان نشست و اون بود که با بستن چشم هاش و لبخند کم رنگی تسلی بخشم شد !

آروم جواب دادم :

خیلی ممنون خوبم- !

روی صندلی نشست و نگاهی به فرهود که اون هم دلیل ناگهانی حضور پدر ماهان رو نفهمیده بود انداخت .

احوالی از او پرسید و آروم اضافه کرد :

باید معذرت بخوام که خواهرتون به خاطر پسرم به این وضع افتاد- !

تعجب کردم ! انتظار این فروتنی رو نداشتم .

فرهود هم بدتر از خودم، تنها لب تر کرد :

! این چه حرفیه حاج آقا-

پیرمرد دستی تو ریش های بلندش کشید و اشاره ای به فرهود کرد ! تا کنارش بشینه

نگاه فرهود لحظه ای روی من نشست و بعد کنار پیرمرد جا گرفت .

نمی دونستم چی می خواد بگه اما گفته ش عرق سردی روی پیشونی م نشوند :

ببین پسرم ، من خودم با این رابطه مخالف بودم اما پسرم رو می - شناسم. می دونم چه جور آدمیه و وقتی دل به خواهر شما باخته حتما چیزی توش دیده که تو هیچکس تا به حال ندیده.

مکثی می کنه و پر فکر ادامه می ده :

بعد از این اتفاق وقتی بهم زنگ زد تا با آشنامون تماس بگیرم - خیلی فکرم تو هم رفت . همون موقع دلم رو یکی کردم و بی توجه به ساعت زنگ زدم تا استخاره ای برام بگیرن .

متعجب به ماهان نگاه کردم !

استخاره دیگه چه صیغه ای بود ؟!

نگاه آروم ماهان بهم اطمینان داد تا آخر حرف رو با جون و دل گوش کنم !

خدا راضیه، من که بنده شم چرا نا راضی باشم ! یه گذشته ای - بوده که تموم شده رفته، من خودم درستش می کنم. نمی گم حلش می کنم اما می تونم کاری کنم که خواهرم دیگه کاری نداشته باشه. شما در اون زمینه نگران نباش .

لحظه ای سکوت می شه و بعد حرف پدر ماهان مثل قند و نبات تو وجودم می شینه :

می خواستم با پدر و مادرت صحبت کنی، اگه راضی باشن قرار - خواستگاری رو بزاریم .

سکوت فرهود که حسابی به فکر رفته بود و نگاه منتظر پدر ماهان همه و همه برام غیرقابل باور بود ،!

فکرش رو نمی کردم یک فرار شبانه به اینجا بکشه.

اینکه کار عشقمون رو خدا حل کرده بود !

و برای منی که اعتقاد نداشتم، چقدر شیرین بود لمس نزدیکی خدا !

هضم حرف هایی که شنیده بودم برام سخت بود و تنها از نگاه ماهان که بعد از مدت ها کمی آروم تر شده بود حقیقت رو باور می کردم !

[03.07.19 20:21]
144

.... چند ماه بعد

نگاهم لحظه ای از تصویر تو آینه جدا نمی شد . آرایشگر با مهارت کامل پف چشم هام رو که از گریه ی دیشب نصیبم شده بود، پوشونده و چهره ام رو آرایش ملیحی کرده بود .

با تقه ای که به در خورد چشم از خودم گرفتم و به سمت در برگشتم .

نگین بود که اول سرش و بعد تمام بدنش رو داخل اتاق آورد و و با دیدن چهره م لبخند عمیقی روی صورتش نشوند .

بالاجبار صورتم رو به لبخندی وا دادم اما اضطراب چشمام چیزی نبود که بشه مخفی ش کرد .

جلو اومد و دست هام رو گرفت .

پر ذوق وادارم کرد چرخی بزنم و لب به تعریف باز کرد :

وای دختر تو چقدر ناز شدی. موهات عالی شده- ...

فشاری به دستش آوردم و با لبخندی حرفش رو قطع کردم .

اومده؟- !

از سوالم خندید و سری برام تکون داد .

اومده بودم همین رو بهت بگم-.

طپش قلبم به وضوح بالا رفت .

امروز همون روزی بود که برای رسیدن بهش کم عذاب نکشیده بودم .

نگین که بی تابی ام رو دید از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد خودش بود که وارد اتاقم شد و تموم فضا رو با همون عطر تلخ همیشگی اش پر کرد .

تو اون کت و شلوار مشکی از همیشه جذاب تر به نظر می رسید .

کمی همونطور موند و تنها نگاهم کرد و بعد هر دو به سمت هم پرواز کردیم .

دست هاش که دور کمرم پیچید چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

چقدر برای داشتنش لحظه شماری می کردم !

باورم نمی شد که قرار بود برای همیشه مال من باشه تا شب و روزم برای اون باشه.

محکم تر بغلش کردم و سرم رو روی شونه ی امنش گذاشتم .

دیدی بالاخره به همون روزی که منتظرش بودیم رسیدیم؟-

پشت بند حرفم لبم کش اومد و لبخندی که روی لبم نشست به روزهایی پرتم کرد که زیاد هم دور نبود اما یادآوریشون عذابم می داد .

یاد تموم لحظاتی که گذروندیم تا حالا بتونم سرم رو روی شونه ش بزارم .

صدای مردونه ش که دم گوشم بلند شد از فکر بیرون کشیدم .

سرم رو از روی شونه ش برداشتم . همونطور که طره موی تاب داده شده م رو کنار می زد با لبخندی کنج لبش گفت :

بهت گفته بودم، گفته بودم آخرش مال خودم می شی- !

لبخندی بهش زدم و از کنارش گذشتم .

رو بروی آینه ایستادم و همونطور که نگاهش می کردم زمزمه وار گفتم :

-اگه نیان چی؟!

جلو اومد، پشت سرم ایستاد و دست هاش رو دو طرف بدنم گذاشت.

فشاری به بازوهام وارد کرد و سعی کرد لحنش آروم باشه اما طوفان نگاهش رو نمی تونست ازم پنهون کنه .

-نگران نباش، همه چی درست می شه!

مگه می شد نگران نبود ؟!

این حرف رو وقتی زد که نگرانی از تک تک رفتارهاش هویدا بود .

[04.07.19 05:12]

145

از پشت بدنم رو تو آغوش گرمش اسیر کرد و بوسه ای به سرشونه م زد .

سردی گردنبند فیروزه ای که دور گردنم انداخت بدنم رو به لرز انداخت.

لبخندی زدم و درحالیکه روش دست می کشیدم از تو آینه خیره ی چشم هاش شدم .

-خیلی قشنگه ماهان !

من رو به سمت خودش برگردوند و نگاه خیره ش رو بهم دوخت.

-نه، در مقابل قشنگی تو !

از حرفش گونه هام گل انداخت.

سعی کردم بغض نشسته تو گلوم رو قورت بدم و لبخند بزنم اما اون زرنگ تر از این ها بود.

یا بهتره بگم تموم خم و پیچ من رو می شناخت !

سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه کرد :

-مگه نمی دونی بغضت چی به سرم میاره؟

همین یک جمله کافی بود تا جمع شدن اشک تو چشمام رو حس کنم، سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره.

چونه م که مهمون دست هاش شد و آروم صورتم به بالا هدایت شد، اشکی که سعی در مخفی کردنش داشتم، بی اختیار چکید.

.فشاری به چونه ی لرزونم آورد و اخم کرد

.گریه نکن-

دست خودم نبود، قطره اشک دیگه ای چکید که عصبی کمی عقب رفت و ادامه داد .

می دونی قاطی کنم دهن همه ی اون آدمایی که بیرون وایسادنو - .صاف می کنم. حتی اگه نیان هم من خودم پشتت می مونم

اشکم رو پاک کردم و تموم اضطرابم، حرفی شد که بی فکر بیرون پروندم

!واقعا فکر می کنی اگه بابات نیاد بابای من اجازه ی عقد می ده؟-

.... همه چی به هم می خوره

جلو اومد و انگشت اشاره اش رو رپی لبم گذاشت تا به سکوت .وادارم کنه

: با چشم های اشکی نگاهش کردم که آروم گفت

!بابای من این کار رو باهام نمی کنه-

. مطمئن باش

دلم براش سوخت. برای نگرانی که به خاطر من روش سرپوش می گذاشت .

. لبخندی بهش زدم و فشار کمی به دستش وارد کردم

مهربون چشم هاش رو بست و وقتی باز کرد حرفش تموم دلم رو زیر و رو کرد :

-تو مثل فرشته ها، معصومی! کاش بتونم خوشبختت کنم .

این رو گفت و برای خلاصی از بغضی که تو گلوش نشست به بهونه ی تماس با پدرش از اتاق بیرون رفت .

جلوی آینه رفتم و با دستمال آروم روی صورتم زدم تا رد اشک که روی پوستم مونده بود رو پاک کنم تا آرایشم به هم نریزه.

با تقه ای که به در خورد برگشتم و به سر هانیه که داخل اومده و بقیه اندامش بیرون از در بود چشم دوختم .

از اونجایی که تو آرایشگاه همراهم بود بی آنکه تعریفی از چهره م بکنه گفت :

-بسه دل بکن شوهر ندیده، وقت محضر دیر می شه ها . عجله کن .

لبخندی بهش زدم و با گفتن باشه چند لحظه دیگه میام فرستادمش بره .

کمی به خودم دلداری دادم و چندباری زیر لب زمزمه کردم «میان» و بعد به سمت در اتاق پا تند کردم.

در رو که باز کردم اولین نگاه آرامش دهنده ی جمع، نگاه بی بی بود که روم نشست و من رو به سمت چند ماه پیش سوق داد .

دستم رو روی گوشم گذاشتم تا صدای داد بابا رو نشنوم، از » وقتی فهمیده بود ساعت دو شب از خونه بیرون رفتم مدام داشت داد می زد و سر مامان غر غر می کرد. از ترس تو تختم جمع شده بودم و جرعت بیرون رفتن رو نداشتم. می دونستم با دیدنم آتشی تر می شه. دلم برای مامان که به خاطر من هزار جور حرف شنید می سوخت اما کاری جز گریه ازم بر نمی اومد . با فکر به اینکه هنوز نمی دونه با یه پسر از خونه فرار کردم پوست لبم رو کندم و بی توجه به سوزشی که تو لبم پیچید از رو تخت بلند شدم . کمی طول و عرض اتاق رو طی کردم و فکری تصمیم گرفتم قبل از اینکه فرهود اون موضوع رو بهش بگه یه جوری خودم رو نجات بدم . در اتاق رو باز کردم و با قدم هایی سست بیرون رفتم . نگاه بابا که روم نشست ساکت شد و تنها چند لحظه : نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم که فرهود نجاتم داد

!چیه آوا؟-

دست هام رو تو هم پیچیدم و لحظه ای از حرفم پشیمون شدم اما . دیگه برای پشیمونی دیر بود

نگاهم رو التماس وار تو چشم های فرهود دوختم و با صدای . ضعیفی گفتم

. من اشتباه کردم. معذرت می خوام-

. همین یک جمله کافی بود تا بابا جری تر بشه و شروع کنه

همین؟ اشتباه کردم معذرت می خوام؟! ما تو رو اینجوری بزرگ - کردیم؟ مگه دست و پات رو بستیم و روز رو ازت گرفتیم که دو !شب از خونه می ری بیرون ؟

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم بگه تا خالی شه ! اینجا من باید !به فکر همه می بودم و هیچ کس دلش به حال دل من نمی سوخت

.....

[06.07.19 07:55]

146

: پشت بند حرفش نگاه تیزی بهم انداخت و پرسید

!کجا و با کی رفته بودی که این بلا سرت اومده ؟-

. خشک شدن آنی آب دهنم رو حس کردم و چشم به فرهود دوختم

!چی باید می گفتم؟ چطور می گفتم ؟

چشم بستم و قبل از اینکه دهن باز کنم صدای فرهود آبی روی آتش : شد که جانم رو نجات داد

.همه ش تقصیر من بود بابا-

: نگاه خیره ی بابا که طرفش چرخید آروم توضیح داد

. فراری در کار نبوده، من ازش خواستم بریم یه دوری بزنیم-

: بابا که حرف فرهود رو اصلا باور نکرده بود اخمی کرد و گفت

!این همه دارم داد و بیداد می کنم الان این رو می گی؟-

: سرش رو زیر انداخت و جواب داد

شما اجازه ندادی من حرفم رو تموم کنم، همون که گفتم آوا شب - از خونه زده بیرون بلند شدی و اصلا نزاشتی من حرف بزنم دیگه، آره دیشب با هم بیرون رفتیم اما چیزی هست که باید درموردش باهم حرف بزنیم. من به خاطر اون اومدم اینجا.

منی که از حادثه ی پیش قصر در رفته بودم، برای فرار از خبری که خوب می دونستم چیه سریع به حرف اومدم .

من می خوام برم پیش بی بی، چند روز پیش زنگ زد و گفت یه - روز بیا پیشم.

نگاه بابا که هنوز هم عصبی بود روم نشست و لازم نکرده ای نثارم کرد .

کنف شده برگشتم که فرهود صدام کرد، سوییچ ماشینش رو به سمتم گرفت و آروم طوری که مثلا من نشنوم خطاب بهش گفت : بابا تنها حرف بزنیم بهتره- .

سوییچ رو در مقابل سکوت بابا ازش گرفتم و با نگاهی قدر دان ازش به سمت اتاقم رفتم . مانتو و شالی دم دستی برداشتم و به سرعت خونه رو ترک کردم.

تا خونه ی بی بی، انقدر به حرف هایی که قرار بود بین بابا و فرهود رد و بدل شه فکر کردم تا کم کم نگرانی همه ی وجودم رو گرفت .

ماشین رو که جلوی در پارک کردم لحظه ای سرم رو روی فرمون گذاشتم تا حالم کمی جا بیاد .

بعد از چند دقیقه پیاده شدم و با قفل کردن در زنگ خونه رو فشردم .

صدای همیشه مهربون بی بی تو گوشی پیچید و من خسته از همه چیز لب زدم :

-منم بی بی!

و صدای پر مهرش بود که لبخند محوی گوشه ی لب هام کاشت :

-قربونت برم مادر، بیا تو!

وارد حیاط پر از گل و گیاه که می شم نفس عمیقی می کشم و مستقیم به سمت آغوش باز بی بی می رم .

به محض دیدن پیشونی چسب خوردم روی صورتش می زنه و با هول جلو میاد .

-خدا مرگم بده، چه بلای سر خودت آوردی؟!

: برای اینکه نگران نشه دست بالا می برم و می گم

.هیچی ، یه خراش سطحی-

زخم رو برسی کرد و با دیدن دو تا بخیه ای که خورده دوباره تو صورتش زد .

! به این می گی خراش سطحی؟! بخیه خورده، بخیه-

. از نگرانی اش خندیدم و تو بغلش رفتم

.آغوشش بوی آرامش می داد

.چیزی که تو این روزها کم داشتمش

دست ها رو دورم پیچید و بی حرفی اجازه داد چندلحظه همونجا بمونم.

بعد به داخل دعوتم کرد که مظلومانه نگاهی به تخت گوشه ی حیاط می انداختم و گفتم :

.یه چیزی بنداز روت بیا یکم بشینیم تو حیاط-

. اخمی کرد و دستم رو کشید

...با این حالت-

: وسط حرفش پریدم

. به خدا سرم خوبه. هیچ دردی نداره-

. کمی مردد نگاهم کرد

لبخندی زد و داخل رفت تا چیزی تنش کنه . روی تخت نشستم و با تکیه رو دست هام، نگاه به آسمون دوختم .

آبی روشنی که با طلایی آفتاب مخلوط شده بود، با سوز خنکی از فصل زمستون که پوست آدم رو قلقلک می داد .

چشم هام رو بستم و به صدای جیک جیک پرنده ای که می خوند گوش دادم .

با نشستن بی بی لبخندی زد و با یک اشاره اش سرم رو روی پاش گذاشتم .

- این از سر شکسته ت، این از کشتی های غرق شده ت. چیه مادر؟

نگاه به چشم های زیباش که حتی گذر زمان و چین و چروک های دورش هم نتونسته بود از زیباییش بکاهه انداختم و جز سکوت چیزی نداشتم تحویلش بدم.

موهای بهم ریخته م که حالا دورم ریخته بود رو کنار زد و همونطور که نوازشم می کرد، در مورد شکستگی سرم پرسید.

سرسری جواب دادم :

- خوبه . خوب به خدا چیزی نیست، پام پیچ خورد سرم خورد به در!

اخی گفت، انگار برای خودش پیش اومده . لبخندی بهش زدم که فهمید بی حوصله ام. کمی بینم سکوت شد و نفهمیدم چطور وقتی چشم به آسمون دوخته بودم پرسیدم :

!می گم بی بی، عشق تلخه یا شیرین؟-

[09.07.19 10:19]
147

همونطور به نوازشش ادامه داد و بی حرف پس و پیشی جواب داد :

عشقی که تلخی نداشته باشه که عشق نیست مادر. اگه تلخی نباشه - . شیرینی ش هم حس نمی شه

نگاهم روی هواپیمایی که می گذشت نشست و بی انکه نگاهش کنم : آه کشیدم

گاهی انقدر تلخه همه چیزش که نایی برای چشیدن شیرینی ش - . برای آدم نمی مونه

حرکت دستش که متوقف شد، نگاهم به سمتش کشیده شد. حسابی . تو فکر فرو رفته بود

درست همونجاس که نباید جا بزنی. همونجایی که دیگه نا نداری - .یه باریکه ای از نور پیدا می شه

: چشم هامون تو هم گره خورد که ناگهانی پرسید

عاشق شدی مادر؟-

بلند شدم و نشستم . بی توجه به تیری که سرم کشید به پشتی روی تخت تکیه دادم و تنها نگاهش کردم .

چقدر دلم می خواست نپرسیده و ندونسته تنها راهی جلوی پام بزاره.

از طرفی هم دلم دو گوش شنوا می خواست برای گفتن حرف هایی که حسابی رو دلم سنگینی می کرد.

چی تو دلت که تا نوک زبون میاد و قورتش می دی دختر؟-

سرم رو پایین انداختم و به سختی لب باز کردم .

من می خوام ازدواج کنم بی بی- .

لحظه ای از حرفم موند و بعد لبخندی رو لب هاش نشست .

خب کجای این ناراحتی داره مادر؟ ازدواج سنت پیغمبره، خیلی - هم خوبه!

سری تکون داد و بقیه ماجرا رو بی وقفه براش گفتم. از معرفی ماهان تا مخالفت فرهود و حرف های پدر ماهان.

تو فکر فرو رفت.

درحالیکه نگاهم روش بود منتظر موندم تا به حرف اومد .

والا مادر موندم چی بگم- .

از طرفی اینکه فامیل اون پسره ست کار رو سخت می کنه . از طرفی اینکه می گی پسر خوبیه و پدرش هم با استخاره راضی شده .

: نگاهش روم نشست و بی اون که سرزنش کنه دستم رو گرفت

- بابت عشق خودت رو سرزنش نکنی مادرا، همه چیز رو بسپار به خدا. اگه صلاح باشه بابات هم راضی می شه.

. آه کشیدم

- نمی دونم بی بی، هیچی نمی دونم .

: حالم رو که اینطور دید دستی به بازو زد و اخمی کرد

- غصه نخور دخترم. اگه خانواده ی پسره کاملا راضی باشن و پسره هم آدم خوبی باشه بابات هم راضی می شه.

همه ی پدر و مادر خوشبختی بچه هاشون رو می خوان.

. چیزی نگفتم و دوباره سرم رو روی پای نحیفش گذاشتم

انقدر بی جون بودم که نفهمیدم کی و چطور خواب چشم هام رو گرم کرد.

حال گنگی داشتم. جایی بودم که نمی شناختم . سرد بود و لباسم تاپ نازکی بود که بود و نبودش فرقی نداشت.

کمی دور خودم چرخیدم تا کمی دور تر ماشینی دیدم. به سمتش دویدم تا ازش بخوام من رو از اینجا ببره .

مردی صندوق عقب رو بالا زده و مشغول جا کردن دو چمدون بزرگ، داخلش بود.

جلو رفتم و صدا زدم :

-آقا ببخشید، می شه من رو تا جایی برسونید؟!

دستش متوقف می شود و آروم به سمتم بر می گرده . با دیدن ماهان پر ذوق به سمتش می دوم که بی توجه سوار ماشینش می شه.

داد می زنم :

-بزار منم بیام! ماهان کجا؟! .

خودم رو به ماشین می رسونم و مشت به شیشه می زنم . نگاهی حواله م می کنه و با پوزخندی که تحویلم می ده پاش رو روی گاز فشار می ده.

جیغ می زنم و دنبالش می دوم .

-نه... !

خیس از عرق با تکون های بی بی بیدار شدم و با دیدن حیاط خونه بی انکه کنترلی روی خودم داشته باشم زیر گریه زدم.

[11.07.19 08:47]

148

مدام سعی می کردم به خودم بمونم خواب بوده تا جلوی بی بی بیشتر از این آبروریزی نکنم اما حریف خودم نمی شدم .

پیرزن که همینطور مونده بود مدام سرم رو نوازش می کرد و می گفت چیزی نیست ننه خواب بود . بعد از چند دقیقه که آروم شدم با شنیدن صدای زنگ در حیاط نگاهی به بی بی انداختم .

کسی قرار بود بیاد؟-

سری تکون داد و به سمت در حیاط رفت تا باز کنه. دستی زیر چشم هام کشیدم و اشک هام رو پاک کردم که با باز شدن در و نمایان شدن فرهود،مثل فنر از جام پریدم.

سرم که گیج رفت دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم که گام های فرهود بلند شد و سریع به سمتم دوید و پر اخم روی تخت نشوندم .

چرا بی عقلی می کنی؟-!

با این کله ی شکسته اینجوری می پرن؟!

حرفش که تموم شد بی ربط پرسیدم :

چی شد؟-

نگاهش روی بی بی که همینطور نگاهمون می کرد نشست که اشاره زدم؛ می دونه.

کنارم که نشست بی بی با گفتن بر چای بیارم قصد تنها گذاشتن رو داشت که فرهود مانع شد.

-فعلا بیا بشین بی بی، بعدا می ری!

من که بی صبرانه منتظر بود سریع بی بی رو کنار خودم نشوند و منتظر نگاه به فرهود دوختم.

نفسی بیرون داد .

اینطوری نگاه نکن، انتظار نداری که بابا خیلی سریع راضی - بشه؟! اولش که فهمید خواستگار کیه سرخ شد از عصبانیت اما من همه ی ماجرا رو بهش نگفتم.

من که کلمه ها رو از دهنش می قاپیدم سریع لب زدم :

-خب ؟

-گفتم خانواده پسره کاملا راضی هستن.

کلی حرف زدم تا از عصباتیتش کم کنم اما نفهمیدم موفق بودم یا نه.

چون آخرای حرف هام بلند شد و از خونه بیرون زد .

پوفی کشیدم .

-بهتر از این هم انتظار نمی رفت.

: بی بی کمی بخیه جلو خم شد و جد پرسید

خب ننه تهش که چی، با اسیر کردن این جوونا چی می شه؟-

: سرم رو پایین انداختم که فرهود جواب داد

... بابا حق داره، یه دختر بیشتر نداره-

: بی بی وسط حرفش پرید

وقتی حق داره که ایرادی از خود پسره یا خانواده ش بتونه - بگیره، نه که با هم زدن گذشته، خون تو شیشه ی این دوتا جوون کنه .

لبخند محوی به روش پایم که دلگرم کننده دستش رو روی دستم گذاشت .

.غصه نخور مادر، درست می شه-

صدای زنگ مجدد در نگاهم رو بالا کشوند. فرهود برای باز کردن در رفت. نگاهم که روی بابا نشست لحظه ای به دیده م شک .کردم و چشم بستم تا شاید توهم باشد

.اما هرلحظه نزدیک تر شدنش نشون داد که توهم نبوده

تو آغوش مادرش رفت و با نگاه کوتاهی به من که سرپا ایستاده بودم جواب سلامم رو داد .

روی تخت که نشست برای فرار از جو سنگین بینمون به سمت آشپزخونه رفتم تا چای بریزم .

فنجون های کمرباریک بی بی رو از کابینت بالا برداشتم، توی سینی گذاشتم .

با دستگیره قوری رو برداشتم و چای دم کشیده رو تو فنجون ها ریختم.

فکرم پیش اومدن ناگهانی بابا رفت و استرسم رو سر پوست لبم خالی کردم.

فنجون رو بالا گرفتم تا آبجوش روش بریزم که حواسم پرت شد و آب داغ روی دستم ریخت.

لبم رو گاز گرفتم و فنجون رو سریع توی سینی ول کردم.

خم شدم و دستم رو تو دستم نگه داشتم تا جیغ نکشم. از درد اشکم در اومد و همینطور که بالا و پایین می پریدم، تو یه حرکت ناگهانی دستم رو زیر آب شیر گرفتم .

[13.07.19 07:42]

149

از شدت درد و سوزش دلم می خواست تمام بدنم رو زیر آب یخ بگیرم.

آروم همونجا نشستم و به دست سرخ شده م نگاه کردم.

روی دستم که آبجوش ریخته بود کاملا ملتهب شده بود .

با صدای نگران فرهود که اسمم رو صدا زد سر بلند کردم و انگشت اشاره م رو روی بینی م گذاشتم .

هیس، بی خودی کسی رو نگران نکن-.

اخم هاش رو در هم کشید و بی توجه به حرفم، بی بی رو صدا زد :

بی بی پماد سوختگی دارید؟-

به دقیقه نکشید که نگران وارد آشپزخونه شد و با دیدن من که تکیه زده به کابینت نشسته بودم و چهره ی بر افروخته م چنگی به صورتش زد و با دیدن دستم یا خدایی گفت که بابا هم وارد آشپزخونه شد. شدت گز گز دستم رو فراموش کردم و سعی کردم پاشم که صدای فریادش درجا میخکوبم کرد .

دختر تو معلوم هست حواست کجاست، چه بلایی داری سر - خودت میاری؟ اون از دیشب و اون گندی که بالا آوردی با این سر شکسته ت. اینم از الان . اصلا تو جای اینکه سرت گرم درس و مشق باشه، معلوم هست فکرت کجا هست؟!

خشک شده از حرف هایی که بابا برای خالی کردن خودش یکباره روی سرم هوار کرده بود، بغضم رو قورت دادم که فرهود عامرانه برای آروم کردنش صداش زد، اما اون بی توجه جلو اومد و درحالیکه پماد رو از بی بی که با گاز گرفتن لبش سعی داشت پسرش رو آروم کنه جلوی پام نشست و دست منی که همینطور بق کرده بی حرفی تنها نگاهش می کردم گرفت و درحالیکه پماد رو روش فشار می داد، درحالیکه از خشم و ناراحتی سرخ شده بود بی آنکه نگاهم کنه پماد رو مالید. از درد لبم رو گاز گرفتم اما حرفی نزدم که به حرف اومد .

- اون از دو سال پیشت که دستی دستی گند زدی تو زندگیت اینم از الان که معلوم نیست با چه فکری، داری جلو می ری. بازم خودت رو بدبخت ....

چکیدن قطره ی اشکم با صدای ناراحت و شماتت بار بی بی یکی شد که جلو اومد و دستم رو از دست بابا بیرون کشید .

- جای اینکه اینطوری این طفل معصوم رو سرزنش کنی و بابت اشتباهی که هر کسی ممکنه مرتکب شه باهاش اینطوری حرف بزنی به فکر این باش که حالش رو خوب کنی . برای بچه ت ارزش قائل باش .

بابا همونجا نشست و نگاهی به مادرش انداخت .

-چیه مامان، نکنه اجازه ی خواستگاری هم باید بدم؟!

بی بی جدی نگاهش کرد .

آره؛ چون دخترت می خواد، من نمی گم بی حرف دخترت رو - بدی بر می گم اگه قراره مخالفت هم کنی مشکل از خود پسره باشه . نه اینکه چون فامیل اون آدمه

. سکوتی در فضا حاکم شد و بی بی بی بانداژی دور دستم پیچید

انگار زبونم قفل شده بود و کلید این قفل تنها دست ماهان بود .دلم بحث با هیچ کسی رو نمی خواست. با اشاره به فرهود ازش .خواستم کمکم کنه تا به اتاق برم

تشکی تو اتاق پهن کرد و کمکم کرد روش خوابیدم. بی اون که . حرفی بزنم چشم روی هم گذاشتم که پیشانی م رپورتاژ بوسید

! ببین چطور همه مون رو بهم ریختی دختر-

بغضه تو گلوم که این روزها مهمون همیشگی بود باز هم جا باز . کرد که ادامه داد

.اما تو نگران نباش، استراحت کن-

. باز هم حرفی نزدم که بلند شد و از اتاق بیرون رفت

صدای بستن در که بلند شد، قطره ی اشکم سر خورد و لا به لای . موها گم شد

... دیگه حالم از تلخی این روزها بهم می خورد

*****

لبخندی به پهنای مهربونی این پیرزن که با عشق براندازم می کرد زدم و در میون دستی که همه برام زدن کنار بی بی نشستم.

در اون مانتوی شیری رنگ بلند که تا مچ پام می رسید با اون کفش های پاشنه بلند و اون تاج گلی که به اصرار ماهان روی سرم گذاشته بودم، راستی راستی شبیه عروس ها شده بودم !

لبخندی به جمعیت حاضر زدم و اجازه ندادم کسی متوجه دلهره ام بشه . حضور خواهر و برادرهای ماهان خودش جای ابهام برای کسی نمی گذاشت !

کنار بی بی که نشستم پیشونی م رو بوسید و زمزمه وار گفت :

سفید بخت بشی مادر- .

پر عشق در آغوشش فرو رفتم و دستش رو بوسیدم که خودش رو کنار کشید و اخمی کرد .

درسا خواهر ماهان کنارم اومد، نشست و با مهربونی دستم رو گرفت، تو این یک ماه حسابی با هم صمیمی شده بودیم .

چقدر خوشگل تر شدی زندداش- .

از قصد می گفت . می دونست با زندداش گفتنش دلم غنج می رفت .

با داخل اومدن ماهان نگاهم به اون سمت کشیده شد و فرصت نکردم جوابی بهش بدم .

نگاهش تو جمعیت گشت و روی من نشست . چقدر خوش تیپ تر از همیشه بود !

با صدای جدی بابا که ماهان رو مخاطب قرار می داد سرم برگشت .

- آقا ماهان پس پدر کی تشریف میارن؟ باید کم کم راه بیفتیم تا برسیم به محضر .

کلافگی از صداش و حرکاتش می بارید، معلوم بود که هنوز هم به کاری که می کرد، اطمینان نداشت .

- چرا اتفاقا الان زنگ زدن گفتن شما حرکت کنید اونجا هم رو می بینیم .

بابا که معلوم بود راضی نیست از سر اجبار بسیار خبی گفت و همه آماده ی رفتن شدن . نگاهم روی فرهود و نگین نشست، مثل همیشه حواس برادرم بهم بود که درجا نگاهم کرد و با اشاره پرسید اگر کاری دارم بیاد و من بودم که دست بالا بردم و لبخندی حواله ش کردم .

کیف کرم رنگم رو برداشتم و کنار ماهان رفتم تا بیردن بریم که به دست هام نگاهی انداخت و اخم کرد .

متعجب ابرو بالا پروندم که رفت و دسته گلم رو برام آورد. اتقدر فکرم درگیر بود جا گذاشته بودمش.

مامان برای دل گرمی از زیر قرآن ردمون کرد و تو دست زدن های بقیه، کنار هم از خونه بیرون رفتیم و ماهان درماشینش رو برام باز کرد .

: به محض حرکت به سمتش چرخیدم

ماهان چی شد؟-

. نگاه کوتاهی بهم انداخت

چی، چی شد؟-

. اخم کردم، الان وقتش نبود خودش رو به اون راه بزنه

: از آینه پشت سرش رو پایید و آروم لب زد

! جواب نداد-

. ته دلم فرو ریخت و سر جام نشستم

. اگه نمی شد، دیگه بابا هم از خر شیطون پیاده نمی شد

دستم رو لبه ی شیشه گذاشتم و بی اون که کنترلی روی حرفم داشته باشم،در حالیکه از ترس آبروریزی اعصابم خورد بود غر زدم .

نباید می زاشتیم به اینجا برسه اگه قرار بود بابات به خاطر عمه - خانم نیاد !

اون خودش اومد جلو، خودش گفت حله الان اگه نیاد من جلوی خانواده ام سکه ی یه پول می شم !

! آوا-

کوتاه نگاهش کردم و با دیدن رنگ گرفته ی چشم هاش پوفی کشیدم و با پایین دادن شیشه سرم رو برگردوندم .

همه چیز به سرعت می اومد و می گذشت جز خبری که منتظرش بودم.

! جز تلفنی از پدر ماهان

وارد محضر شدیم.

سفره عقد زیبایی که آینه کاری ماهرانه اش بیشتر از هرچیزی توجه رو جلب می کرد تو نظرم نشست.

لحظه ای ایستادم و فقط نگاه کردم.

به سفره عقدی که به زیبایی هرچه تمام آراسته شده بود تا شاهد پیوند و خوشبختی ما باشه اما الان حالمون چی بود !

چشم دور سالن چرخوندم .

پرده های شیری رنگ و پارکت قهوه ای هارمونی زیبایی باهم ایجاد کرده بود. صندلی های منظم چیده شده برای مهمانان پذیرای اون ها بود و جایگاه من و ماهان با پله ی کوتاهی از بقیه جدا می شد.

سر جام نشستم و ماهان کنارم اومد.

نگاهم از آینه ای که تو سفره عقد، درست رو به رومون قرار داشت به ماهان افتاد.

با نگاهی گرفته و نگران خیره ام بود و من حتی نمی تونستم بهش لبخند بزنم.

انقدر سردرگم بودم و اتفاقاتی که ممکن بود بی افته از جلوی چشمم رد می شد که چیری از اون حال خوب برام باقی نمونده بود .

نگرانی ماهان هم که سعی می کرد نشونم نده اوضاعم رو بهم ریخته تر می کرد !

بابا جلوی در ایستاده و داخل نمی اومد و فرهود مدام با اشاره ازم می پرسید پس کجا موندن خانواده ش؟!

چه می گفتم؟!

می گفتم این مجلس روی باد هوا برپا شده؟

می گفتم اصلا نمی دونم پدر ماهان میاد یا نه ؟!

نه، هیچ کدوم از این ها از دهانم خارج نمی شد و تنها لب می زدم میان !

. غیر از این نمی خواستم باور کنم

نگاهم به ماهان که موبایلش رو از جیبش در آورد افتاد و بی اون که سرم رو به سمتش بچرخونم زیرچشمی پیامی که نوشت رو خوندم .

"این کار رو با من نکن بابا ! خوردم نکن"

تکون پی در پی پاش نشون از اضطراب و فشار عصبی بالاش بود، دستم رو روی پاش گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم تا آروم تر باشه اما فایده ای نداشت .

مسئول دفتر رو دیدم که جلوی در مشغول حرف زدن با بابا شد و بعد داخل اومد .

نگاهی تو سالن چرخوند و روی ما نشست :

-عاقد اومده، نیم ساعت تاخیرهم داشته، مجلس رو شروع کنیم؟!

ماهان کلافه بلند شد، سعی کرد به خودش مسلط باشه اما حال بدش از ده فرسخی مشخص بود، اونقدری که دیگه همه به شک افتاده بودن.

به سمت پنجره ی ته سالن رفت و برادر بزرگترش پشت سرش روان شد.

نگاهی به زن که هنوز ایستاده بود انداختم و بی نرمشی تمام دق دلم رو سرش خالی کردم :

-منتظر چی هستید؟! برید بیرون لطفا بهتون خبر می دیم .

زن که انگار منتظر جرقه ای بود تا گر بگیره صداش رو بالا برد :

-چیه خانم طلبکارم شدیم؟! نیم ساعته معطل شماییم !

اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم که فرهود جلو اومد و کنارم قرار گرفت.

: فشاری به بازوم وارد کرد ومحترمانه جواب زن رو داد

بله خانم محترم حق با شماست، چندلحظه دیگه به ما فرصت بدید-
.

زن پشت چشمی نازک کرد و بیرون رفت و فرهود بود که جای ماهان کنارم نشست .

چه خبره آوا؟! جفتتون به هم ریخته اید، چرا پدر ماهان هنوز - !نیومده؟

: بغضم رو قورت دادم و بی طفره گفتم

نمی دونم فرهود، رفته بود دنبال عمه ی ماهان، حالا هم هرچی - ! زنگ می زنه جواب نمی دن

. به وضوح دیدم که نگاهش رنگ باخت

اول نگاهش دنبال ماهان رفت و بعد خودش بی حرفی تنهام گذاشت.

نگاهم روی مهتاب که تو این روز هم تنهام نگذاشته بود نشست که نگران نگاهم می کرد .

انگار دیگه کل سالن می دونستن چیزی سرجای خودش نیست و بابا با داخل نیومدن و صبر کردنش، داشت در حقم لطف می کرد.

!اما تا چقدر لطف ؟

نگاهم روی ماهان که رد شد و به سمت پدرم رفت نشست، چیزی رو براش توضیح می داد که هرلحظه اخم های بابا رو در هم تر

می کرد و این عمق فاجعه بود برای منی که نمی دونستم چی بینشون رد و بدل می شه !

[22.07.19 08:42]
152

می دیدم که صبر پدرم کم کم داره لبریز می شه ، همه ی مهمون ها متوجه شده بودن که چیزی هست که سرجای خودش نیست. اما هیچ کس به روی خودش نمی آورد. مامان مدام تو سالن راه می رفت و هر از چندگاهی پیش کسی می نشست.

نگاهش به سمتم چرخید و با نگاه ازم بازجویی کرد اما من تنها سرم رو پایین انداختم. ماهان مدام پیشونی پر عرقش رو با دستمال پاک می کرد و گوشی اش رو زمین نمی زاشت.

فرهود و نگین کنار هم نشسته بودن و هر دو نگران نگاهم می کردن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که بابا بلند شد و با اخم هایی در هم کشیده اسمم رو صدا زد .

می خواستم کر باشم و کور تا نشنوم و نبینم. می خواستم سال ها همونجا کنارش انتظار بکشم اما حرف بابا خنجری بر قلبم شد .

- پاشو بریم!

نگاهم بالا رفت و پر التماس تنها نگاهش کردم. ماهان بود که مثل فشنگ از جا پرید و جلو رفت . آروم به بابا حرفی زد که اون عصبی پسش زد و پر اخم توپید .

- مگه ما مسخره ایم، چهل دقیقه ست منتظریم حتی جواب تلفنتم نمی دن بعد تو می گی بیشتر صبر کنیم؟ چه صبری!

ماهان بلندتر اما با احترام جواب داد :

- من مطمئنم میاد، بابای من این کار رو نمی کنه، شما یکم دیگه صبر کنید .

بابا بی توجه رو به منی که خشک شده نشسته بودم کرد.

- مگه نمی گم پاشو!

همهمه ای تو سالن پیچید، هرکس در گوش کناری اش حرفی می زد و صدای بی بی بود که بلند به گوشم رسید .

- مادر، یکم دیگه منتظر بمون!

و بابا بود که این تاخیر انگار براش خیلی سنگین تموم شده بود .

- چه انتظاری مادر من! بیشتر از این؟ اگه قرار بود بیان تا حالا می اومدن. من دختری ندارم که به پسری بدم که خانواده اش نخوانش!

برادر بزرگتر ماهان دهن باز کرد تا حرفی بزنه که صدای داد بابا باعث شد مثل مرده ی متحرکی از جام بلند شم .

-مگه با تو نیستم می گم بلند شو ؟!

نگاهم روی ماهان که عصبی یک خط فرضی رو مدام بالا و پایین می رفت نشست.

بابا انقدر عصبانی بود که هیچ کس حتی فرهود نتونه حرفی روی حرفش بزنه.

به زور و به فرمان مغزم پاهام رو دنبال خودم کشیدم . نگاه مغموم ماهان رو منی که بغض داشت خرخره م رو می جوید نشست. برای بیرون رفتن از در باید از کنارش می گذشتم .

احساس می کردم هرلحظه پاهام خالی می شه و روی زمین می افتم .

جلو رفتم. سرجاش ایستاد و صد راهم شد. نگاهم بالا رفت و اشکی که توی چشم هاش بود چشم هام رو خیس کرد.

حرفی نمی زد !

حرفی نمی زدم، تنها تو نگاهش غرق شده بودم و از ذهنم می گذشت که واقعا این بود پایان ما؟!

نگاهش تلخ بود و من دلم برای آخرین بار گرمای آغوشش رو می طلبید اما در میان جمعیتی که رومون زوم شده بودن جزء محالات بود .

. نگاهم روی سینه ی پهنش که دیگه قرار نبود ببینمش نشست

دست هایی که دیگه برای من نبود و چهره ای که معلوم نبود دیگه ببینمش یا نه !

. دست فرهود دور بازوم پیچید و فشاری بهم آورد تا به خودم بیام

: پر اخم به ماهانی که نگاه از من نمی گرفت گفت

این رسمش نبود که خواهرم رو جلوی جمع سکه ی یه پول کنی، - که آبروش رو ببری !

انگار با این حرف فرهود دنیا روی سرش ویران شد که قطره اشکش سر خورد و روی صورت و فک منقبض شده ش پایین اومد .

.اشکش چکید

.اشک مردی که تا این لحظه جز قوی بودن چیزی ازش ندیده بودم

.نگاهم قفلش بود

حس می کردم قلبم هزار تیکه شده. بغض فکم رو بسته بود و با فشاری که فرهود بهم وارد کرد قدم هام ناخودآگاه جلو رفت اما چشم هام، نه !

هم چنان تنها نگاهمون بود که تو هم گره خورده بود و با اینکه به جلو می رفتم فقط اون رو می دیدم .

مهم نبود بی افتم، پام بشکنه یا حتی بمیرم ! مگه مرگ بالاتر از این هم بود؟!

چشم های سیاهش برام مثل میخونه ای بود که در اون خاطره ها داشتم !

میخونه ای که دل کندن ازش برام راحت نبود، من تو اون میخونه بارها غرق شده بودم !

.منی که قرار بود دیگه نداشته باشمش، به دردی نمی خوردم

از در محضر بیرون رفتیم.بابا کلافه طول و عرض خیابون رو .طی می کرد

.با دیدن من صدای اعتراضش بالا رفت

.انقدر لفتش نده بشین تو ماشین-

بی هوا دستم رو از دست فرهود بیرون کشیدم و جلوی ماهان .رفتم

!مگه می شد ازش دل بکنم؟

!یعنی قرار نبود دیگه این چشم ها رو ببینم ؟

!این چه بخت سیاهی بود که گریبانم رو گرفت؟

: جلوش ایستادم و به سختی لب باز کردم

واقعا تموم شد؟-

!همین بود؟ اینه ته داستانمون ؟

دیدم که حرف زدن براش چقدر سخت بود. دیدم که چند بار لب باز . کرد و فرو بست تا به بغضش مسلط شد و به حرف اومد

ته داستان نمی دونم چی پیش میاد اما تا آخرین نفسم فقط تو رو - دوست دارم، من ازت دست نمی کشم. بازم میام جلو .

نگاهش کردم. چقدر داغون بود !

کتش رو دستش گرفته بود و مغموم خیره ی منی که همه چیز برام مثل مرگ بود نگاه می کرد .

بازوم به عقب کشیده شد و گلم روی زمین افتاد، این بار خود بابا بود که به سمت ماشین بردم !

نگاه به هیچ کس نکردم، دلم نمی خواست ترحم تو چشم هاشون رو ببینم .

[23.07.19 05:59]

به پشت سرم نگاه کردم .

به ماهانی که گلم رو برداشت و به دیوار تکیه زد چشم دوختم. انگار تحمل وزن بدنش رو نداشت که روی دو پاش افتاد و دستش رو روی زانوهاش گذاشت !

برادرش سعی کرد بلندش کنه اما اون تمام حواسش پیش من بود .

به ماشین که رسیدیم، لحظه ای دست بابا رو فشردم و با صدای گرفته ام به حرف اومدم :

این کار رو نکن بابا، من دوسش دارم . نمی تونم بدون اون، به - خدا می میرم !

. اخم در هم کشید

تو اگه یه جو عقلتو کله ت بود انقدر خودت و خانواده ت رو بی - ارزش نمی کردی، نترس نمی میری بشین تو ماشین .

مامان ناراحت نگاهم می کرد و فرهود داشت با عمو صحبت می کرد. نگاهی به محضر و ماهان انداختم، آهی کشیدم و پام رو داخل ماشین گذاشتم .

اومدم خم شم و بشینم که صدای بلندی نگاه همه مون رو به پشت سر برگردوند .

! آقای فرهمند، صبرکنید-

. برگشتم و قلبم ایستاد

! خودش بود، همونی که منتظرش بودم

به سرعت به سمت بابا می اومد و معلوم بود برای زود رسیدن حسابی تلاش کرده.

بیشتر نگاهش نکردم.

. برگشتم و در مقابل نگاه پدرم به سمت ماهان دویدم

اون هم که با شنیدن صدای پدرش از جا بلند شده بود، جلو اومد و من بودم که بی خیال و فارغ از جمعیتی که می دونستند ما هنوز محرم نیستیم، خودم رو تو آغوشش پرت کردم .

. به خودم فشارش دادم و اون هم

. سرش رو روی شونه م گذاشت و بو کشید . پر حسرت و آرام

! اگه از دستش می دادم

! اگه این آغوش دیگه نصیبم نمی شد

با این فکر خودم رو محکم تر تو سینه ش جمع کردم و چشم هام رو بستم.

تمام افکار منفی رو کنار زدم و بی فکر درمورد حضور خانواده م گوش به زمزمه ی عاشقانه ی کوتاهش سپردم .

خیلی می خوامت-.

و من بودم که سر بلند کردم و لبخند پر عشقی نثارش کردم. نگاهم به فرهود که افتاد، سرخ و سفید شده به خودم اومدم و از آغوشش بیرون اومدم.

ماهان هم که متوجه معذبی من شده بود بی حرف لبخندی بهم زد و دسته گلم رو به سمتم گرفت.

حال می شد سبک بال و راحت عشق رو تجربه کرد ، کنار کسی که با دل و جان می خواستمش.

دلم نمی خواست لحظه ای نگاه ازش بگیرم .

تو چشم های سیاهش غرق شدم که حرفش قند توی دلم آب کرد ..

آخر این میخونه ی چشمات، که از همون لحظه ی اول دلم رو برد، سهم خودم شد . جز این هیچی از زندگی نمی خوام ! -

ریز خندیدم . از اینکه تشبیهش مثل فکر من بود !

گاهی فکر می کردم اون خود خوده منه!

. جزئی از وجودم که اگه نبود واقعا می مردم

پایان

1398 / 5 / 1